

4333

این نسخه

قصاید طاهر فارسی و دیوانی

در کتب بلاد و مشاهیر و المود و در این حد

که در بین نظم کیمیا اثر درویشان که در حقیقت

مادشایان صانع مشرف با کلام

و اهلکار این شرف هر استان در زیارت

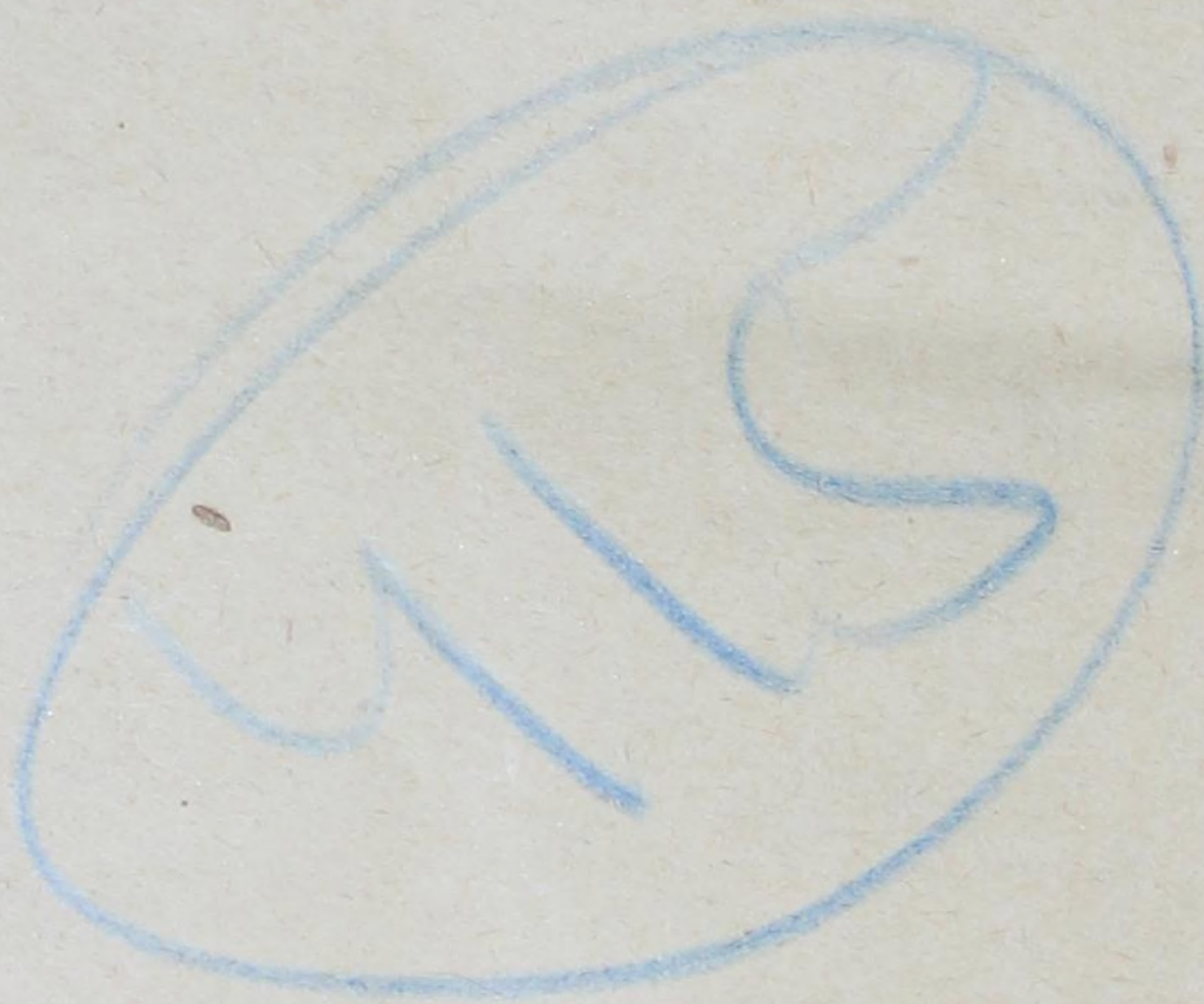
خواهم مونس الدین چشتی که در اجمیر شریف

واقع است - علامه کرده است - و از محبت ایشان

خط در فرارفته - از اسیر خوانند و بقیعت گرام

نیز دیگر کتب در اصف و غیره هم -

ماله تجار
علامه



891.5510

~~Route~~

ZAH

4333

صنایع و مکافضایه وزن
بن عکین ن ولن وین ما

زیادش مطلع بران سخن کلامی در نظم شکر فاضل در بیان فی سبک اشهر است



کلمات طریقه فارسی



از طبع و فکر شاه قلم خوشی از زمین است و باغی است که باغی ازین شد و هر خیال بود

یادنامه نو کشور به انطباق و بن
درج می آید این حسن و قبح

اطلاع۔ اگرچہ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور اسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے لیکن خاص اس کتاب کے ٹیبل پریس کے دو صفحوں میں بعض کتب کلیات و دوا دین وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات النوری۔ قصاید مع کلیات
ودیوان و متفرقات۔ مصنفہ حکیم
اوحمد الدین تخلص النوری۔

رباعیات۔ از استاد عمر خیام۔
رباعیات عمر خیام۔ رباعی گوئی
میں استاد مشہور بستند۔

کلیات مرزا عبد القادر بیدل
شامل چار کتاب (۱) دیوان بیدل
(۲) عنایہ بیدل (۳) رقعات بیدل
(۴) نکات بیدل۔

کلیات سعدی۔ مشمولہ شش کتاب
(۱) دیباچہ کلیات (۲) کربا (۳) گلستان
(۴) بوستان (۵) قصاید عربیہ
و فارسیہ و مرثی و ترجیحات (۶) طلیات
و بدائع و خواص و غزلیات قدیم

کتب کلیات و دوا دین فارسی
کلیات شمس تبریزی۔ کلام عارفانہ
از حضرت محمد بن ملک و اولیقا شمس الدین
تبریزی پیر حضرت مولوی روم خوشخط و
قلم واضح۔

کلیات مرزا جلال اسیر۔ شہر شانی
نایاب۔

دیوان حافظ محشی۔ جلی قلم از خواجہ
شمس الدین محمد شیرازی۔ محررہ منشی
شمس الدین خوشنویس کامل۔

شرح دیوان حافظ۔ با حل معنی و مطلق
صوفیہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی۔
دیوان ظہوری۔ از ملا نور الدین
ظہوری ترشیزی۔

دیوان نعمت خان عالی۔ شیرازی

صنایع مکرر کا فضل خلائے وزن
بنایع مکرر کا فضل خلائے وزن

زیادہ سے زیادہ بنایع مکرر کا فضل خلائے وزن

صنایع مکرر کا فضل خلائے وزن

از جلوہ فکر پندہ قلم خورشید از میدان فصاحت و بلاغت عریض و کثیف از کمال خیال و تخیل

صنایع مکرر کا فضل خلائے وزن
بنایع مکرر کا فضل خلائے وزن

بسم الله الرحمن الرحيم

سپیده دم پوشدم محرم سرا سرور
 بگوش هوش من آنداز حضرت قدس
 جهان رباط خرابست برگذر که سیل
 بر آستان فنادل منه که جاس دگر
 مگر تو بخیری کاندین مقام ترا
 بگوش تا بسلامت با منی بری
 بهین که چند نشیب و فراز در راه است
 ترا مسافت دور و دراز در راه است
 تو در میان گروهی غریب و مهمانی
 بهین که تا شکست سیر و تنت پوشیده است
 چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
 بدشت جانوری خار سینجور و غافل

مقام نفیج
 وارو
 نشانی
 سیمین
 مشایخ
 مکن
 سینه
 رسد
 نیش
 انفات

خفیدم آیت تو بوال الله از لب خو
 که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدر
 گمان سیر که یک شست گل شود سمر
 برای زهبت تو بر کشیده اند قصور
 چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
 که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
 ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
 بدین دور و زده اقامت چراشوی مغرور
 چنان کن که بکیار گه شوند نفور
 چه مایه جانور اند از تو خسته و درنجور
 چه داغهاست ز تو در دل و خوش و طیور
 تو تیز میکنی از بهر حلق او سا طور

کنایه چند خفیه بخون دل تبند
 ز کرم مروه کفن برکش و در پوشه
 بدان طمع که دهن خوش کنی رغایت حرم
 بوقت صبح شود همچو روز معلومست
 که مرد در تنق کسریا نیاید راه
 بیا و دست میالای کان همه نیت
 دل مرا چو گریان گرفت جذبه عشق
 بشد ز خاطر اندیشه می و معشوق
 ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 وزیر شرق و مغرب نصیر دولت و دین
 نه در حقیقه فکرش زید باد غلط
 ز طول و عرض جهات کمال او صد
 نشسته در دل و چشم بلوک هیبت او
 ز بی وقایع لطفت خفی چو جرم سما
 صریح ملک تو در کشف مشکلات جهان
 بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر
 بگرد خط اسلام خففت آن خندق
 سوی حریم جلالت ترا همان رهبر
 تو روی با علمی کرده که رایت صبح

تو جمع آوری کین طلست و آن سیف
 میان اهل مروت که داردت معذو
 نشسته مترصد که قتی کند زنبور
 که با که باخته عشق در شب و یخور
 مگر که لشکر حرم و هوا کند مقهور
 که قطره قطره چکیدست از دل انگور
 نشان داد سن مهت ز خاکدان غرور
 برفت از سرم آواز بر بط و طنبور
 بخرد عا و شنای خدا یگان صدو
 که با درایت عالیش تا ابد منصور
 نه بر صحیفه غریش نشسته گرد فتور
 مهندسان فلک معترف شده بقصو
 چنانکه صولت می در طبیعت مخور
 و لیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
 چنانکه نغمه داود در ادای زیور
 که کرد حبیب افق را پر از بخار بخور
 که می نیاید شعر بر و مجال عبور
 نمود راه که اول کلیم را سوی طومر
 بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور

نوعی

نوعی

نوعی

ترا بکمال تبیین است اهتمام چه باک
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند
بنای جاه تو زان جوف یافتست نما
فراست تو چو انگند نور در عالم
همای همت تو کر گمان گردون را
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک
صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی

اگر گشته شود رشته بین شهر
که آفتاب چو پروانه خواهد از روی نور
که از ترشح او حاصل آید ست بحور
نماند در تمق غیب هیچ سرستور
ز عجز ضعف چو تپهوشمده بل عصفور
ترا چو دور فلک با و عمر نامحصور
و وام دین و دول بر کفایت مقصور

در مدح تحت شستن نصره الدین

نشت خسرو روی زمین باحقاق
خدا یگان ملک زمانه نصره الدین
پناه و پلجاء عالم اما یک اعظم
رضاش خط دوم از صیغه اعمار
فلک بطوع تقرب کند خدمت او
ایشی که بهنگام کین و شاقانست
چو طاق و حقیقت زنند از طریق لعب کنند
کیک حقیقت نداند ز خسروان خود را
شکوه تیغ تو در زخم بیم آن باشد
بیک ثبات که بهنگام کار نبود
گرفت هر چه ملک تو بست علی که در

فراز تحت سلاطین مار ملک عراق
که هست افسر شاهی طبعش مشتاق
که عالم در گشت از مکارم اخلاق
سناش باب نخست از جریده اوراق
چو دوستان مدار او دشمنان بنفاق
مجره راه و انگشت بگساند طاق
تیر تنها حقیقت و به تیغ سر با طاق
نهد به پیش تو دعوی خسروی در طاق
که از طبیعت آتش برون برد اوراق
به بر و لطف در آمد جهان جانی و عاق
برو محیط نه گردد و ابر آفاق

چون
نویسد
بگوید
بگوید
بگوید
بگوید
بگوید
بگوید
بگوید
بگوید

در مدح عضد الدین طغان شاه

چو ماه یک شبه بهفت چهره از نظر م
 بداد مرده عید از لطف چنانکه گرفت
 مرا از شادی رویش بسینه باز آمد
 چو خاک در کف پایش قدام از خواست
 بلب گفتمش آخر زمانه کنه نبشین
 یک امشب تو بهمان من بباش که من
 ز اهل عشق تکلف طبع نشاید داشت
 دلم حاشیه زلف تست نزد بگذر
 حدیث جان نکسم کو گراے آن نکند
 بسند کن بلب خشک دیده تر من
 مرا اسید وصال تو زنده می دارد
 بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود داشت
 بخواست نامه وزاری ز من چو او برخاست
 ز خش که تابش خورشید روزه داران داشت
 چگونه قصه من در جهان سمر نشود
 ز بهر خدمتی عید خود همین قصد است
 ملک نشان عضد الدین که از مدائن او
 طغان شاه این موی که گوید و رسدش

زنده

یعنی زنده

روزه داران

کنایه از دل

روزه داران

سراپناه

سه دو هفته در آمد به تنیت زورم
 ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکر م
 ولی که مرده و زنده نبود از و خبر م
 اگر چه از سر تحقیق سر بر گرم
 مگر بوصل تو نبشید آتش جگر م
 ز روی خوب تو بهمان زهره و قمر م
 پیش خدمت تست آنچه هست ما حضم
 که نیست زهره آنم که سوخته او نگرم
 فدای یک قدمت گرد و دو صد گرم
 که در و گیتی ازین بیش نیست خشک و نم
 و گرنه بی تو نه عیشم ماند و نی اثر م
 کز اشک چهره همید نقد سیم و نرم
 برفت بر اثرش دل چو رفت او زرم
 گذشت چون علم عید در جهان سمر م
 که هر کجا که شبنم برین فسانه درم
 که جان بزم جهان بپلوان تحفه بزم
 همیشه بر سر گنج و جواهر و درم
 که هست منطقه چرخ حلقه کرم

سهما چو برق زندگوهر سیت از تیغ
من آن تهنیت در یاد دل که وقت صبح
جهان مقرر شد و ایام اعتراف نمود
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است
اگر سپهر بپوشد ز راه من رازی
بفکنند پروبال کرگسان فلک
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پاک
چو عون و عصمت ایزد مرا سپهر باشد
ز حرص زرقه شهبان نام و ننگ بفروشد
به پیش من تبواضع بساعتی صدره
هر آنچه گویم ازین خصلت و دعوی نیست
خدا گنجایا هر چند زحمت باشد
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر
کنون زمانه بر آنست که غبار درت
ز دل بر آیدم اکنون در روی اندام
اگر ضرورت از منیان نگیرد دم دهن
باز و طلبیدم همیشه خدمت تو
مرا بچربک صاحب غرض نیج مکن
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و بین

قمر چو نور در دهر قبه السیت از سپهر
بود ذخیره کائنات عطا مختصرم
که من خلاصه تائید و مایه ظفرم
همه فضا کل قد و مناقب پر پر
چو حبیب صبح همه پرده های اویدم
همان زمان که به بند تیر چار پر پر
که لحظه لحظه را اقبال میرسد خشم
ز زخم حادثه حاجت نیو قد خدرم
منم که ملک جهان را به نیم جو خرم
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
که هست فزائلی گواه معتبرم
ز حال قصه خود حرف حرف بر شمرم
بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کند گشته بکلی و طیفه بصرم
که گر نطق بزخم تاب جان بود خطرم
چگونه دل و دهم کز در تو در گذرم
روا دار کزین آرزو رسد ضررم
که من ببلغ فصاحت درخت باروم
که عاقبت تو چه بر باخوری ز بار و برم

شعر طهر فارابی در ده جلد ۱۲
تا اینجا تمام از زبان شاه گفته است ۱۲
در چند

زمن ملک جهان نام نیک زنده گفتند مرا که با همه عیونم سریده مفروش اگر بچیز دیگر سر فرازیم نرسد بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام مهر پیش خرد آبروی من پس ازین تو بر بخور ز جوان و بادشاهی خویش	بقول مرده دلان بر میان مرز بترم که چون بگوی حقیقت روی همه بترم همین بس است که بر آستان شست بترم که جایگاه دیگر تیر بود انیت بترم حدیث نان زبان آورم ز سگ بترم که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم
--	--

در شرح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او خدا یگان ملک زمانه نصرة الدین سر ملک ابوبکر بن محمد آمد آنکه پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر سمیل گوشه نشینی بود ز دولت او شهنشهی که سران سر حقیقتهاست فلک بالال خلقه شود در فرخنده در میدان سیر خرازی از ان پایه سرگذشت که نیز بهان چو خطبه سالکش کند کو اکسیر بهرم او چو معطر شود و مشام جهان همیشه نصرت تائید پیش رو آید ماند دشمن و حال صورتش در گل	برید عالم غیب ست رای انور او که بوسه جای سپهر ست است و خیر او فرین ست رواق فلک ز منظر او برند وقت حوادث پناه بر دور او سماک نیزه گذارست بود ز لشکر او بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او پیش رخ فلک سای و ملک پرور او همای سایه تواند فلکند بر سر او کنند درج سعادت شار معبر او فلک عرف کند از شرم بوی مجر او بهر طرف که رود درایت نطفه بر او چو خز صاعقه گرز گاو سپهر او
--	---

قصاید

بزیر پرده ایام، هیچ راز نماند
 بدور عالم ازین آب و خاک تیربی
 کسی که در خور ملکست اوست در عالم
 خدا یگانا داننی که کیست در خور ملک
 بیاد ملک چو آب حیات نوش کند
 فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد
 عروس ملک گرامی ترست ز آنکه بود
 مدار دولت او دین بحیط آن فلکست
 ترا بیک حرکت کشوری در افراید
 اگر چه خصم تو دعوی سلطنت سازد
 تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ
 عدوت اگر چه نماید چو فارس تیزی
 کسیکه خاک جناب تو نیستش لاش
 همیشه تا ددل اندر جهان کونج فساد
 بعون عصمت حق دولتش چنان باد

که همچو روز نشد بر دل منور او
نکرده اند به از طینت مطهر او
کنون بگویی که ملکی کجاست در خور او
کسی که غم و غنیمت یکی بود بر او
اگر ز خون عدو پُر کنند ساغر او
که خاکِ معرکه باشد عبیر و عنبر او
برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
که ریح خطی شاهبست خط محور او
چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او
زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او
چگونه پیش رود دعوی مزور او
شود چو غنچه بیادی دریده مقعر او
برون ز خاک باز در زمانه بقر او
بود مسخر دوران چرخ و هجر او
که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدين بن محمد

نباشد نفسی در سراز کله داری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت
بجز خویش بدین مایه گشته خرسند

که سر بخله احوال با فرد آری
چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری
که سینه بخیلی یادلی بیازاری

مغنی کند از
دلاست بزرگوار
و آنرا یاد سیاق
از طبع و غیب
بازین می دهد کتاب
ازین می دهد و
نگوش ازین می گویش

مرا که پشت من از بار محنت است دوتا
 بیا بین که ز بهر تار سق دم تو
 بد آنچه از گمن خون چکد در لغی نیست
 تیکله نه بود لائق بز زر گه تو
 ز خون دیده بر آتم که شربت می سازم
 فروز هو سے می پز هم درین حالت
 ترانبا که زیر ست میل و این پید است
 ز لطفها که تو با من کنی یکی این است
 یکی غم از دل من پامی باز پس نکشد
 بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جسم
 عنان فتنه رها کرده و این خوشتر
 زمانه را همه دانند کونسیار د کرد
 پناه ملت و دارامی ملک نصرة دین
 ز چشم دولت او تا به بخت خوابم
 بد و را و ز پس آثار عدل نتوان دید
 ایار سیده بجائی که گر جهان نبود
 کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ
 قتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
 در آمده را تزل زیر سقف است تو

فراق روی تو در میخورد و سرباری
 دو چشم من بچه سان میکند گه باری
 که هر چه میکنی از حسرت آن سزاواری
 اگر بخورده نگیری عیب نشماری
 که چشم شوخ ترا عارض است خو خواری
 که در دو چشم تو پیدا است ضعف بیماری
 که دست من ز سر خبر نباله زاری
 که یک ز ما تم بی این سماع نگذاری
 که دست دست بد گیر غم بسیار می
 کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
 که عذر لنگی بیرون بر می بر هواری
 بعد شاه جهان دعوی جفاکاری
 که کرد دولت و دین را به تیغ معاری
 و گر بخوابانند بدست فتنه بیداری
 مگر زلف تباران نسبت شتمکاری
 ز بحر مهت خود قطره کم انکاری
 ره بود از سر گردون کلاه جباری
 بجنب حلم تو در نمت سبکساری
 چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز خشم تو چنان تنگ شد فضای جهان	که هست دم زدن شمشیر بد شکاری
توئی که تا ابد از رنگ بوی دولت تو	چمن بزرگ زری شد صبا بطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود	که ز گسل فلند از دست جام شکاری
ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد	که گل بیای در آرد لباس زنگاری
فلک به مسند حکمت از ان نشاند که تو	همیشه جانب انصاف را نگه داری
کمال فضل مرا شاید از مجلس تو	اثر بود که تو شاه خسته اطواری
بیک سخن دهن ظلم را فروبندی	بیک نظر شکم آزار را بانیاری
بقهر آب قنار بر سر فلک رانی	ملطف تخم وفادار دل جهان کاری
ز خار حادثه تا نشکند گل انصاف	بچشم خصم تو گل را مساد جز خاری
ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد	در ای عقل تصور بود زیاری

مطلع ثانی

رهی چو عقل علم گشته در نکو کاری	سلم است ترا منصب جهان داری
کمینه قاعده تیغ تو جهانگیر	کمینه خاصیت دست تو گهرباری
زمانه را که بغفلت بخواب رفته بود	کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه رشادی بر افکند گر تو	بهفت قلع افلاک سرفرو داری
توئی که حجت تیغ تو قاطع است بدین	که تو بملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ راهر خند	که غدر رنگ برون می برد بر مواری
جهانیان تبوا هر فر چشم آن دارند	که زیر دامن انصاف شان نگهداری
اگر ستاره خلائی کند تو پسندی	و گر زمانه جفائی کند تو نگذاری

کسیکه در حرم عدل رحمت تو گزینت
تو بادشاه جهانی چه باش از نظری
بروزگار تو باین همه غزری فضل
درون پرده فکر مرا عروسانند
بکن معونت احوال من بتقلال
بصاعت سخن من از ان نفیس است
همیشه تا که جهان را عمارت نبود
نیاسه عمر تو معمور باد تا به ابد
ترا ذخیره فتحی که چون لطافت غیب

وگر بدست زمان و سپهر سپاری
ز روی لطف بر احوال بنده بگاری
روا بود چو منی در ندانست و خواری
که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
که تنگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
که جز ترارسد اندر جهان خریداری
مگر بشرط نگو کار می و کم آزاری
که تو نباشی جهان را بعدل معاری
و رای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغیان نشه موید

کراست زهره که باین دل ز صبر نفور
اگر چه می شنود نعره غراب و لیک
ندانم این چه دلیر است گویا که غراب
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم حیر
حدیث هجرتوان گفت با کسیکه بود
نه یک شب از لب لعش چشیده طعم شکر
گمان من همه این بود پیش ازین کاخر
و لم ز گیتی چندان حساب کز برداشت
مگر ز پرده پروان او فتاده ناله من

در افکند سخنی از وداع نیشاپور
چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ز بار خویش نبود دست هیچ شب بهجور
چگونه می گذرد حال این دل ز خور
چو زلفت یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک دم از زلفش گرفته بوی بخور
چنین که دوم از و از درش ندانم دور
که راه یافت از دهن هر گونه کسور
که سید هذ فلک گو شمال چون طنبور

یکی ز بولعجبه های روزگار اینست	که روز روشن من کرد چون شب بجو
عجب تر آنکه درین غم هنوز دل شادم	بران امید که سحری کند فلک مشکور
که یادگار باند نشان چهره من	بر آستانه شاه مظفر و منصو
طغان شه ابن محمد که شاه انجم چرخ	ز راه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سنا فرو ریزد	بروی دشت نهادنهای کان بجو
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند	بزیر پایه بر آورده سنین و شهو
در آن مقام که بکشاد خرم او دیده	خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور
دران دیار که افتد ز عدل او سایه	بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
خدا یگانا بر وفق راه افلاطون	ق ترا خدا ز بهر مصالح جمهور
بیا فرید ز اقبال صورتی پس ازان	هلول کرد در دوجان بهمن و شاپور
چنانکه باده بحشم پیاله نقل کند	پس از مفارقت تاک قالب انگور
بروزگار توان یافت انتظام جهان	که از حمایت خوبی پیاز شد کافور
عجب نباشد اگر کز دم فلک هر دم	نماند کند ز نیب تو نشین چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس	کشند غالیه حسن کرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکر بود منتقا	فلک مثال ترا بنده بود مامور
ایار یاض الانی بجود تو خستم	و یا جهان معالی بجساده تو معبود
اگر چه قاصر م از کتم مدحتت خواهم	که روزگار کتم بر شناس تو مقصود
ولیک دست حوادث چنان کلوگر است	که هست دم ز دخم حمله نقتله لصدو
سخن شکایت گردون شد و عذراست	و گر نه عقل ندارد مرا بدین معذور

غایت بدین

سخن غالیه

سخن بلیدین

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش
فرید شهر تم انکه شود که بر خوانند
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت
بگیر عالم و بر خور ز مملکت که نماند
برید صیت تراوست در عنان صبا

چو آب حل شود از شرم لولو منشور
ز بهیج بود تو ایام کرمست مشهور
چنانکه مرد خردمند را کند مغرور
برون ز چشم تیان در زمانه هیچ فتور
رسول حکم ترا یاس در رکاب دیور

در مدح آتابک اعظم گوید

در ابتدا کون جهان آفریدگار
بر اصل چار طاق عناصر پایی کرد
دیایمی خسروانی اخضر درو کشید
آوازه ازین سخن اندر جهان قفا
آثار دولتی که فلک مدت مدید
هم مشتری ز لودر انداخت طیلسان
یعنی که تخت حمل بلقیس وقت را
سلطان نشان آتابک اعظم که تهمان
قطب ملوک نصره دین کر علو قدر
بو بکر بن محمد بن یلدر که ز تخت
در ملک زاد اول و در ملک بزرگ
ای خسروی که نوک سنان بر وزرم
هنگام حمل با همه تندی خویش باد

از درویشی و فقر و غنا
از درویشی و فقر و غنا

بر بام خسروانی این عقد نامدار
نه پوششش فلک همه چون افش استوار
وانکه تار کرد بر و در شا بهوار
تا از حجاب غیب شد امر و آشکار
سیکر در دریچه تقدیرش انتظار
هم زهره از نشاط در افکند گوشوار
آورد تخت پیش سلیمان روزگار
ساز و ز نعل مرکب او تلخ آبخار
چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
ماند دایگانیش بر پرده در کنار
وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار
از بهفت جوشن فلک سان کند گذار
در دست و پای مرکب افتد بر نیار

۴
درین کوشید
و درین مشعل
ز بار صبر

چون بر غزیت سفری سایه افکنی
چندانکه آتش غصبت یک زبان زرد
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد
هر کوشنید قصه جم کو بسیار بین
تو سرتاج و تخت فرو ناورمی از آنکه
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد
منز فلک زلفت تو شد سر خار جود
چون خجرت هنر را بازار گشت تیز
در هر زمین که فارستان تو برد مید
چندان بقات یاد که در صد هزار سال
تو شمع عصمتی شب ظلم در تباب
از عقل و خجست بر خور و جاوید باش از آنکه

بر شکل آسمان پرواز موبست غبار
بر ماه نو کند همه اطرافش از شرار
ای ملک راز جمله شاهان تو یادگار
در ملک طول و عرضش در حکم گیر و دگر
چون تلج سرفرازی و چون تخت پادشاه
در طغیت تو تعبیه کردست کردگار
آرمی چو مست دست تو در یکم از نجا
چون رامیت تو دین را بالا گرفت کاه
تا نفع صدر گلین اقبال داد بار
هرگز همدسانش نه آرند در شمار
تو ابر رحمتی بر خلق بر بار
چون عقل کار دانی و چون خجست کارگار

بزرگواران در هر کجاست عیار

بلاگر فن کار
بزرگواران در هر کجاست عیار

در مدح آتاپک اعظم ابو بکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلوعه شب گشت آشکار
چیداشد از کرانه میسدان آسمان
و یامیم ز زر پخته بدین لوح لا جورد
رومی فلک چو لجه دریا و ماه نو
با بر مثال ماهی یونس میان آب
یا همچو یونس آمده بیرون رطین حوت

آفاق ساخت کسوت عباسیان شعاع
شکل هلال چون سرچوگان شهریار
نونی ست گوینا بقلم کرده نگار
مانند گشتی که زد در یاکت گذار
آهنگ در کشیدن او کرده از کنا
آفتاده بر کرانه دریا خجست و زار

بزرگواران در هر کجاست عیار
بزرگواران در هر کجاست عیار

در معرض خلاف جهانی ز مردوزن
 من با خرد و بجزه خلوت شتافتم
 باز اینچه نقش بویب شکل نادرست
 آن شاد از کجاست که این چرخ شمع چشم
 گردون ز بازو که در پست این طراز
 گرم کوکب است چرا شد چنین دوتا
 گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ است
 نعل سمنده شاه جهانست کاسمان
 گفتم که از مداح ذات مبارکش
 بر عادت کریمان در دامنم نهاد
 تاز و دهر تنبیت عید بدینغ
 شاه جهان آنا یک عظم که در گمش
 بو بکر بن محمد بن یلدر که هست
 آن بحر مکرمت که زامداد فیض او
 وان قطب معدلت که سپهر ستاره را
 چون مشتبه شود هبت کعبه نجات
 آنرا که فر تربیت او غریز کرد
 و آنرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت
 ای خسروی که دای تو از رو ملک و

تو میش در نظاره و خلق در انتظار
 گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
 کز کارگاه غیب همیگرد و آشکار
 از گوش او برون کشد این لغز گوشوار
 گیتی ز مساعد که بود دست این سوار
 در پیکر هست چرا شد چنین نزار
 دانی که چیست با تو بگویم باختصار
 همراه بر سرش نهاد از بهر افتخار
 زمری بگوئی تا بودم از تو یادگار
 در جبه چین که بنی بر در شاهوار
 بر آستان خسرو گیتی گنم نثار
 سلام از حادثه حصن ست استوار
 چون آفتاب تاهرو چون چرخ کارگار
 و انم غریق نعمت او هست روزگار
 همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
 جرمت در گمش نه کند عقل اختیار
 اجرام آسمان نتوانند کرد حوار
 دوران روزگار بسیار دهناد خا
 هر دم باستین گرم بستر و غبار

۴

سواران هم درین

فارسی کب و کب

درین نام زیوریت

که بندای گلن گزید

از یاد و مودت محقق

چنین نوشته که سوار

بقیع معنی کب و کب

سوار بیاجاز باشد

چون گفت سوار است

و سوار کب است از

لفظ سوار و کب است

باشد سوار و کب است

و کب که نسبت است از

نجات

و کب که نسبت است از

آنکس که یکدم از می عصیانست	تا نفع نمود نشکندش ز حمت خمار
بفشار پلای خرم که پیش از تو کس ندید	بر ابلق زمانه بدین چاسمک سوار
بشالای دست خرم که کس را بنوقاد	در مرغزار ملک بدین فریب شکار
گیتی به نزد جود تو خاکست بی محک	خورشید پیش از تو نقد نیست کم عیا
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان	هرگز بدین منطقه نشناخت از بیا
در سلک دهر بود شبیه همسر گهر	در باغ ملک بود کدو همسر خیار
زان لحظه باز کار جهان بنظم یافت	کاندر پناه جاه تو آمد به زنیسار
تا روزگار خطبه اقبال تو خواند	ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود بختی چند دوشتم	لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار
کامی آفتاب ملک زمین نور و امیر	و سسایه خدای زمین سایه بر دآ
هما از براس نظم ممالک درین جهان	کس درون پرده تقدیر نیست بار
و در این دولت تو که نظم جهان از دست	باد احو نظم من ابد الدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال	عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصره الدین در تهنیت ششستین پیرشد ابو بکر بن محمد

سپیده دم چو زنده ابر چشم در گزار	گل از سر چه خلوت رود بصفه یار
ز اعتدال هوا حرم جانور گیرد	اگر نبوک قلم صورتی کشد نگار
نوا می خار کن از غنای نیست عجب	که مدتی سرو کارش نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان همی ز تند نوا	چه موجبیست که گلها همی کشند شمار
هنوز سرو سهی در نیامده است فیهی	چرا بدشت زدن خوش برآمدست چنار

عروس بلع مگر جلوه میکند امروز
 کلیم وارزشاخ درخت بلبل را
 هنوز نمانده سوسن زربذخمر آزاد
 چمن هنوز لب ز شیر ابر بهاشسته
 نداده ز گس رغان خواب مستی سر
 جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
 مجلس است پهریت که مطالع او
 ز بس ترجم و الحان مطربان درو
 کسے گمان نبرد در حریم حضرت او
 زمانه نعره تحسین ز ندو بدست شاه
 بر رسم خدمت و طاعت بجای سر منگان
 نشسته و روی زمین بطالع سعد
 خدایگان ملوک زمانه نصره دین
 جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجلس و بومی خلد می آید
 درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس
 زمانه نهمت بدخداست نه ادمرا
 کسے که او نبود آگه از عقیده من
 مرا چو فخر بعلم است و آن علامت جلیل

که باد غالیه سالیست و ابر لولو بار
 فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
 دراز کرده زبان چون مسج در گفتار
 چو شاهان خط سبزش دید گرد عذار
 هنوز نمانده از چشم او نشان خمار
 درو چنانکه در اثناء سال فصل بهار
 بنابد آخر عصمت بساعتی صد بار
 همیشه مغر فلک بر نواے موسیقار
 که از جفای فلک هست بردلی آزار
 بگوشش و رسد از لفظ راوی اشعار
 ملوک صفت ندوده بر در گشایین بسیار
 فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
 که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
 بیک پیاده کند دفع حدیث از سوار
 چنانکه نکست غنیز طبله عطار
 با حقیر ندارد تو این سخن بگذار
 که شد ز در که فرمانده جهان بزار
 گرا این سخن شنود باورش نقد تا چار
 کنون کجا برم این ننگ چن کشم این عیار

در

بجا

محل

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من
 طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
 جهان پناها امروز در زمانه توئی
 فلک ز جاده تو افراشت پشت برسد
 زمانه دست ترا دیدفا من از راق
 غبار مرگیت آن کیمیای معتبرست
 کسیکه غرقبول تو یافت در عالم
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
 زمانه تانده داد فضل و دانش من
 چه وقت عزلت و هنگام از دست مرا
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حائل جوزا
 سراز بساط شمشه چگونه برگرم
 بدان خدای که ذرات آسمان نژین
 بدان قدیم که در عهد اولیت او
 چو آسمان درین را بانیان بوخت
 چو آدمی و پری را با بسطوا انگذ
 چنان نفقت در اطوار غیب سر قدر

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است اینکه بنزد مومنان زنا
 که روزگار ببرد تو دارد دست ظهار
 ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعراس
 که گشت سکه خورشید از و تمام علم
 بنجم هست و می هست ملک می بخش
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 یکم هنوز ز نختم نیامدست بار
 چگونه دست بدارم ز دامنش زنا
 زانده دور تمتع ز گنبد دوار
 بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه وار
 نکرده بر سر شمشیر نیکوان اشیار
 نعوذ بالتدبیر ارم از چنین سرو کار
 همی کنند پاکی ذات او اقرار
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
 یکم ازین دو ندانست گفتش او و ستار
 بر آید از دل هر یک هزار ناله زار
 که ره نیافت در و هم و فکر ت افیاء

لفظ تمام عبارت خالص
 کامل را گویند
 بنجم هست اولک ری ناید خوار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم
 چو خط صبح و شفق لبست بر نمود افق
 بصا نعی که بسیار است باغ فطرت را
 بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جواد که چون ابر باد دوستی را
 بدان کریم که چون باد خاکساری را
 بدان غفور که در یک نفس فرو شوید
 بدان کریم که در حضر نعمتش طلعه
 چو دست حکمت او طی کند محل وجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان زلال زلال مهیبت که در شبانگه عمر
 بدان منادی عزت که در سحر که حشر
 بتجفای که است که اردیچه غیب
 به جذبه های عنایت که در مقابل آن
 به گنج نامه حکمت که سر تا ویشش
 به هر درج نبوت که آن ودیعت را
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سکینه عصمت که در دهنش
 بدان هماره سعادت که حجت ازلی

که خیره گشت در وید که الوالا بصا
 ترازو شب و روز استاد چون طیار
 بحس قیامت چون سرور می چون گلنار
 دل خدای شناس زبان شکر گزار
 وجوه چرخ دهد سالها یک ادرار
 کند مبدع را دلف و لطف در اشجار
 هزار نامه عصفیان آب هتغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر وز شمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 برون بروز دماغ جهانیان پندار
 کند زستی غفلت نفوس امثیار
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
 در افکنند مهتاب دامن اختیار
 به نیم ذره نه بنجد بضاعت ابرار
 کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
 نبود هیچ ایستنی چو احمد مختار
 که کرد عکس جنبش جهان پراز انوار
 پرده داری یکباره عکس بر در غار
 فکنده سایه او بر نهاده انوار

بحریت قدم صدق آن جوانمردان
 بنور طلعت خسرو که آسمان گسترخ
 بچار بالش قدش که برآورده اند
 بدان پلارک گوهر نشان که در کف شام
 بدان سمند زمان عزت زمین پیا
 بحق این همه سوگند پاک از عظمت
 که چشم من بجهان آن مان شود روشن
 خدایگانا اگر کشف حال من کنی
 در ترا همه شرق و غرب نفروشم
 ز خدمت تو چه شاغل بودم را بجهان
 نصاب مایه من از شست و میدا
 ز خدمت سبب غیبتم همین بودست
 چه داغها که ز چرخ شست بر سینه
 هنوز در غم آن مانده ام که چون فتنه
 اگر زخوف و رجا در تخم ز است
 مرا شکایت بسیار و شکر اندک است
 میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است
 قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر
 یزید در سن ثانی تو میکنم تعلیم

که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضامین
 نظر بر تو تواند گماشتن ز وقار
 دوسالبان سپید و سیاه لیل و نهار
 بدان شعله نارسد در میان بچار
 بدان کند سپهر افکن و ستاره شکار
 بر آسمان وزین حمل آن بود و شوا
 که آستانه شه بستر من بچهره غبار
 ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
 که خاک ده قالی ندارد این مقدار
 که ام خویش و تبار و کدام ملک عفا
 که این متاع ندارد جوشه درین بار
 که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
 چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار
 ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
 که پاس بر گنجست و دست در دم ما
 اگر چه می زخم دم زانک و بسیار
 که این کشیده غمان باشد آن گشته
 بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار
 پیش و طیفه مدح تو میکنم تکرار

نزدیکه

نجا

بسی سده درین غلطی نبرد که زخم بر دانه عادت در رخسار

که از ملالت خاطر کس کند انکار	دراز میشود این ماجرا دمی پرسم
که مادتا ابد از جا و عمر بر خوردار	ز بهر خسرو ازین به دعا نمی دانم

در مدح نصره الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد	از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نمی زنی هنوز کاف کن از نون خبر ندان	کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بمیشل آفرید	و اگر سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد	همچون عنان فرخ تو بقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد	همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخ نه قنادر	آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول فعل	همچون زبان سوسن و دست چار کرد
عالم بفر دولت تو اقبال یافت	آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
منقعی عقل اگر چه دم اجتهاد زد	در ملک دین بقومی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است	نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک است تو باز دوا	واقبال بر براق مدارت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود	در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیر که هست تو کشاد از کمان حکم	از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد
تینخت که باغ ملک بر آتش نهاده اند	روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
باز و باز و تو مقدر شد با فترا	آنگس که وصف ترسم و هفت بار کرد
بس پیل مست را که نیست شکست	بس شیر شریزه را که شکوهت شکار کرد

جمع ای نقاب
ز در بازو کس نو
کس که وصف تو
و هفت بار کرد
شد و آفرید
بیانی خود کرد

هر کس که بر ضمیر تو گرد می نشست از تو و آنرا که با تو دشت و کین می میان نهاد خورشید زیر سایه عدالت پناه جست چشم فلک ندید و نه بنید بمرخوش از یک عدد و دین که باندست دفع او چون مصطفی بوعده نصرة وثوق داشت این دست بسته را تو کشادی که عاقبت تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک شمس مر قصبه بجز از آهسته نه بود این دین عزیز کرده تا نید ایزدست بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه عدل تو دفع حادثه روزگار کرد	در حال گردش فلکش خاکسار کرد دوران روزگار مرادش کتار کرد گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد آن لطفها که در حق تو کردگار کرد هم دولت کند که چنین صد هزار کرد عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد آزاد بد خدا که دین را حصار کرد پشتی دین حق لقبش زوال فقار کرد هرگز به مکر و شعبده توانش خوار کرد عدل تو دفع حادثه روزگار کرد
--	---

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح و گراز مشرق اقبال بر آمد چون گوشت عید با قاق رسیده آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد آسوده جهان از لطف خورشید حوادث اقبال علامه میان بسته بخدمت فرمانده شاهان جهان عظم آنا بک شاهنشاه ابی بکر محمد که جبهان را در گلشن ایام سیم سحر آمد در باغ سعادت گل شادی ببر آمد و آن کار که ایام همی خواست بر آمد چون در کف عدل شه دادگر آمد در بار که خسرو جمشید فسر آمد کز خدمت بخش فلک ربای در آمد از حضرت ادم مرده عدال عمر آمد

در کتاب مودعی
بها در علی صاحب
این مطلع نیافت
شد مطلع کر کتاب
مودعی صاحب
مصحح دیده شد
اینست و نه نه
چون گوشت عید با قاق
بر آمد در باغ
سعادت سهل است
ببر آمد

آن شاه جوان نخب و جهانگیر گردون
 بنهاد پیشش کله کبر و کمر بست
 نام و لقب کنست عالیش خرد را
 اسی دوخته ایام بقدر توقباتی
 در طلعت تو نور الهی بعیان دید
 زان سینه تنی کرد کمانت که عدورا
 شمشیر تو در ظلمت شهبامی حوادث
 اقبال تو زیر روز بر چرخ پیمود
 جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد
 توقع هایون تو بر صفی منشور
 سر بر خط حکم تو نهد هر کی روز
 بر در که تو نیز فلک چرخ زمانست
 از بهر تماشای تو پرداخت زمانه
 در عرصه میدان تو افرو و سعادت
 خصمت که پرستند بهم خرمیست
 بر بوک و کمر نبر بر دسودت
 آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید
 شاهانم آنکس که به مدح تو ز بانم
 تو شاه هنر پرور و من بنده هنرمند

بسم

در مویکب او همچو زمین پی سپر آمد
 هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
 در کام به شیر نبی شهید و شکر آمد
 کوران بهمین طاق فلک آستر آمد
 آنکس که ز انوار خرد بهره در آمد
 هر تیر که انداخت همه برج گرا آمد
 چون پر تو خورشید و طلوع سحر آمد
 در چشم جلال تو همه مختصر آمد
 بر مانده همت تو حاضر آمد
 خطیست که در گردن غذا طف آمد
 در دایره حکم قضا و قدر آمد
 زان روز که پروانه ملک بدر آمد
 چند آنکه ز آفاق ترا در نظر آمد
 آن خط که جولانگه شمس و قمر آمد
 اندر نظر عقل چو دنبال خس آمد
 وز حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد
 هر کار که در معرض بوک و کمر آمد
 چون صغی تنی تو سراسر گهر آمد
 این هر دو به یکبار چو لبی اثر آمد

<p>دوران فلک سحره قربان تو بادا بگذار چنین عهد خزان که همانرا</p>	<p>کز عدل تو دوران حواله شد بسزا هر لحظه ز اقبال تو عید و گرام</p>
<p>در مدح مظهر الدین قزل ارسلان</p>	
<p>شرح عجم تولدت شادی بجان به طافس جان بجلوه در آید ز رخ شمع است چهره تو که هر شب ز نور خوش خلقه ز پر تو تو جو پر وانه سوختند زلفت بجا دلی هر دهر کجا نیست هند و ندره ام که چو ترکان جنگو جز زلفت و چهره تو ندیدم که هیچکس مقبل کس بود که ز خورشید عافیت گر در زخم نغدی بر من منه سپا وقت است اگر لب تو برسم غم زوری مایم و آب دیده که ستای کوی است آن نخت کو که عاشق ز بخور قوس وان طاقت از کجا که صدای زور دل فریاد من ز طارم گردون گذشت و نکرسی فلک نهد اندیشه زربای در موضعی که چون هم روح القدس زند</p>	<p>ز کرب و غم تو شکر در زبان دهد چون طوطی لبست بحدی زبانی دهد پروانه ضیاء آسمان دهد کس نیست که حقیقت ویت نشان دهد وانکه چشم و ابرو نامهربان دهد هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد خورشید را از ظلمت شب سایه بان دهد هجران تا بهای زلفت امان دهد کین خاموشی بهیچ چون غفران دهد بیار عشق را شکو و نار زبان دهد صد مشک ازین سلع بیکای مان دهد باین دل ضیفه و تن ناتوان دهد در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد امکان آنکه ز جنت آن آسمان دهد تا بوسه بر کعبه قزل ارسلان دهد نصرت همای رایت او را روان دهد</p>

تیغش ز کله سپهر میغز و شمنان
 بیرون ز کائنات پرده هزار سال
 در برگ ریز عمر عدو مرا جل
 اطراف بلغ معرکه راتج آبدار
 ترد امنی و شمنش از روی محبت
 راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه
 هر سرگرائی که کند خصم او بمهر
 ای خسرو که حفظ تو هنگام اهتمام
 هر جا که رایت از در تدبیر در شود
 پیرست چرخ و آخر نجات تو نوجوان
 قهرهای سلطنت آزا بود بحق
 هر آینه که بر سر حوبه کند راست
 اعجاز موسوسه بود هر کجا که
 صدر ازین جهان گذرد تا نام ملک
 در زرم رستم تو و در بزم خاتم
 با بحر بر نه چو به پیشیت فصح هند
 هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
 در گرد بارگاه تو کیوان شب تیاق
 شاهان خلایق از تو عزیز و توانگرند

نسرین چرخ را چو هما آخوان دهد
 سیمرخ و هم تار جانش نشان دهد
 نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
 از خون گشته رنگ گل ارغوان دهد
 رنگ از برون چو جوشن گسترده
 حرک از خدر عنان برده کشتان دهد
 بازویش وقت حمله بگرز گران دهد
 گوگرد از صولبت آتش امان دهد
 تقدیر بر وساده عکس مکان دهد
 آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
 کش حکم تو به سایه چتر آشیان دهد
 چون ریح تو چگونه قرار جهان دهد
 چوبه شعیب و ارباب ست نشان دهد
 اقبال در کف تو صاحب قران دهد
 گردون ترا عنان و قبح بران دهد
 وز مهر کین کشی چو بدست عنان دهد
 قدرت چو آب او زبان سنان دهد
 تار و زبوسه بر قدم پاسبان دهد
 در ویشیم نمرود که بدست جوان دهد

پوشیده زهره جامه زلفیت مشتری	محتاج خرقه البیت که در طلیسان دهد
در عهد چو نو شاهی که فضل حساب	بستور چرخ را بیت در باد کان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عوان	ناغم هنوز خسرو بازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند	گاه از شهاب سوزن که در میان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا فضا	یک سر طراز ملکیت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزه تو تیر حقا در کمان بنهاد	چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلارانشانه شد	زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد
صبر که در میان غم و ستمگیر بود	از بیت سخت تو قدم بر کران نهاد
فکر که چشم عقل بدو زو ز تیر گس	دست زبانه در سر زلفت عنان نهاد
واندیشه که کم شود از زلف در ضمیر	گردون بر از ماکرت در میان نهاد
پرده نشست دیده که تا کی وفا شود	آن عده که طاعت تو در گوش جان نهاد
در خط شوهر ز تیری خط تو هر زمان	تا لب چو ابران لب شکر فشان نهاد
بر سر زخم ز غیرت زلفت که از چه رو	سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق نیست	دل بر وفا و عهد بشکل توان نهاد
و انهم یقین که نشاند الا ثناء شاه	هر که که عشوه تو مرا بر زبان نهاد
منت خدا را که بت با هم خدایگان	بر سپهر رخ پیر مسند تخت جوان نهاد
دست زبانه گوهر شاهی بقال نیک	در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو مجسم	کز خنجر پادشاه بر سر زلفت آهوان نهاد

در رنگهای بنفشه تا شیر عدل او
 قدرش رکاب با فکله زنده رکاب در
 امی خسرو که در صف هیجای خرد
 از انتقام عدل تو با ضعف خویش کباب
 چشم نقشه صورت قهرت با خواب وید
 بر بام هفت قلعه گردون تر از شب
 تویی قریبی از عهد قرآن بدین سبب
 سنت سر مخالف دین را بباد واد
 ماه آید السبب بر سر مهر و سپهر باشت
 طبع جهان اگر چه خراز شورفته بود
 بر سر که اجل تیر و خیمه که حسد
 تیر تو سر عسرت که پیش از زوجه کمان
 آن سر که چرخ از خط تکلیف برگشت
 بهادر قبول عقل نیامد که آدمی
 جاوید می کند بیت ملک ترا فضا

نقاش صنع پیکر مرغ آبخان نهاد
 فراتش بازماند عنان در عنان نهاد
 هتای بیل جنگی و شیر زبان نهاد
 در چشم پاشنه و دل باز آشیان نهاد
 سرخون عدوت بر سر آواز ان نهاد
 خرم نو پاسه بر سر پاسان نهاد
 نامت زاده عشر و صاحب قرائت نهاد
 زان باو که در سر گزگران نهاد
 بود تو دلخ بر دل در باو کان نهاد
 عدل تو از عادت این امان نهاد
 در چشم دشمن تو تو کس نشان نهاد
 تقدیر شرده طعش در دهان نهاد
 در انتقال حکم تو بر آستان نهاد
 دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
 در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصره الدین فی المرحه حسام الدین

پسیده دم چو صبا شرده بهار و دم	دم هواد و ناف ستاره و دم
دل مرا که در اموش کرد عهد و دم	نیم باو عبالوسه زلف یار و دم
ز آبلایه بویجه در او فتم که کعبه	خیال را سیدی الین من گزار و دم

<p> ز دست ناخوشی آنکس هاندم کاندوم ز گرم طبعی من باشد اندرین سره وقت کنون چو سرو سی هر کجا که آزاد است بهر غزار نگه کن که هر دوش گونی هم از کرامت مرغان صبح خیز بود هر اشکوفه خوش آید کز ابتدای بهار نه همچو گل که چو در مهر غنچه بشنید بسی از شکوفه چین جاسه از غوان بهار شکوفه را نمود برگ آن که بر شاخ خوشاک یار حسن بر میان سبزه و باغ ز عکس چهره او تار نه نشیند بهار سحاب را از بر آسمان تار موکب گل ز بهر گوش تنفش که مدح شاه شنید سرای پرده قوس قزح فرا افش حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد خدیو مشرق و مغرب قتل که خاک شد سپهر فرود در اندازد از طرب چون صبر ایاشکی که نیست بگاه چشمش جود صاحب توشب تیره را اگر خواهد </p>	<p> بدست من می صافی و خوشگوار دهد سوا شران را اگر در دست و خمار دهد عنان لعل و طرب سومی جویبار دهد زمانه خلعت دیباچه سبز کار دهد که خضر حله اخضر به مر غزار دهد زمانه را نبوی زینت و نگار دهد دو هفته و گرا از بار انتظار دهد گلست کو بر دو جاسه خود بخار دهد قرا گیر دتا گل ز غنچه بهار دهد بوقت بوسه مرا و عده کنار دهد طراوت به گلستان و لاله زار دهد تجلی ز گنجه حسن در شاهوار دهد ز عقده پر وین ناپسید گوشتوار دهد نشان ظلم ایوان شهر یار دهد قصر ارملک به شمشیر بتیوار دهد سپهر سر زده راتلج افتخار دهد زبان خنجر او شرح کار زار دهد به کان و دریا سر بایه بسیار دهد ز زخم خنجر خود در ششید زنیار دهد </p>
---	--

سجفت نخت سودت چنانکینداری
 سنان ریح توار چرخ سر کشیده چنانکه
 ترا چو قشون ناکس فرو نماید و سر
 میان خلق فراوش چون شود ملک
 در آن زمان که یارانش چشم خصم ترا
 سپاه بی عدوت بهیم آن بود آن رو
 ندال ریح تو کز جوی فتح آب خورد
 سر ملک عطا داد کردگار ترا
 رانیده بده آن چرخ تندر که بطوع
 عروس مملکت داد در کنار گیر دستک
 رصد دیر یک باشد آنکه توفیقش
 اگر نبای اهل نهم شود یزدان
 عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید
 همیشه تا که مرین چرخ بدو ملد را
 تو پادار جان را آنکه جای اندازی

زمانه روزه شبش کوک کوکنار دهد
 سبیل را بستم بهیبت جوار دهد
 همین بود که بیایست بر روزگار دهد
 که ملک را خلفه چو نتو یادگار دهد
 قضا بیل سنان سر مه غبار دهد
 که بهفت قلعه افلاک را حصار دهد
 بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
 بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
 عنان حکم بدست تو شمسوار دهد
 که بوسه بر لب شمشیر آید ار دهد
 حسام قاطع و بازو کاسگار دهد
 ز حفظ خویش ترا حصن ستوار دهد
 بر روز معرکه آثار ذوالفقار دهد
 برات دار قضا همت مدار دهد
 که کردگار ترا غم بر پائدار دهد

در مدح حسام الدین

مراز دست نهرای خوشن بین فریاد
 بزرگتر ز مهر در عراق عیسی نیست
 هنر زلفه چو علقا باند زانکب اند

که دارم بدگر گونه هر یک ناشاد
 ز من میرس که این نام بر تو چون افتاد
 کسیکه از شناسد های را از خاد

طایفه ای که در کتاف کتاف
 تو دولت توان داشت
 نخبه بیک از دست
 سازد کام خنجر
 سازد و نیزه و کمان
 شمشیر و بولک و خنجر
 نخبه بیک از دست
 نخبه بیک از دست
 نخبه بیک از دست

در کتاف کتاف

تم گداخت چو موم از عمارتین فکر
چمن چگونه به پیر است قامت عمر
دلچسپه مایه جگر خور و تابداستم
کمینه مایه من شاعر است خود و نگر
ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست
مرا که چون هنر خویش نیست بخداست
تنفسی که من از فضل در بهمان دیم
پیش هر که از و یاد میکنم جعفر
ز نفس شعر و غزل بهر آواز آن گفتم
نباسی عمر خرابی گرفت چند کنم
مرا از آن چه که سیمین برست و کشمیر
برین پسند کن از حال تو به هیچ پیر
بهین گلی که مرا شفق از و این است
گهی لقب نهم آشفته زنگی را خود
هزار دامن گوهر شمارشالت کرده
هزار بیت بگفتم که آب اند و خجید
درین زمانه چو فریاد رس نمی یابم
اگر عنایت شاهم چو چنگل نمواور
سرملوک زمانه که هست بر در او

که آتش از چه نهادند در دل پولاد
صبا چگونه بهار است طره شمشاد
که آدمی از چه پیا شد و پری ز چزار
که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
تو خواه در بهمان گیر و خواه در بهمان
خوشا فغان شیرین و قصه فرهاد
همین جفا می پدر بود و سیله شاد
نیکند پس از آن تا تواند از من یاد
بقاعتمی که توان ساختن بر آن بنیاد
زنگ و بوی کسان خانه بوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبی ست و روشاد
که شمع در دلی این نیست و انعم داد
که بنده خواهم خود را و سر در آزاد
گفتم خطاب کنتم هست و سقلمه راز او
که تا یکس غیب در کنار من نهاد
که خبر ز دیده و گر آنهم از کسی نکشاد
مرا مد که رسانم با سمان فریاد
چو تابی حاصل فریاد من بود همه باد
هزار تنده چاکر چو کعبه و قبا و

بیداد عالمی است
مرا از بهر بیداد که
در نسبت است
چون درخت به
باز دارد این که به
به مجاز نیست که
و بنی ملک
مراست از
و دارد با نطق کردن
برشیدن و شستن
سمل از بهر بیداد

خدا یگان که بود نسبت معالی او
امل از رغبت او در سخا همی نازد
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و رسد
قضا منفر شده آنجا که حکم تو پیشست
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعا

حساب هفت فلک چون یکی است از هفت
چو یگان عروس از حرفی ادا داد
که این ضعیف نهادست و آن قوی بسیار
بپای طاعت و خدمت بپایش تبار
خداش در همه حالت معین حافظ با

در مدح قزل ارسلان

بخلق که سر زلفت یار بکشايد
ز دست رفتم و دستم زلفت در بخش
چو وصل او در امید بر جهان برست
بنا امید می وصلش امیدوار شدم
بهر خوشی می زنده و آن مان مرد
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد
مگر که تیر بران کرد نوک ترکان را
ز خون من چه کشاید چو آب رختی گیر
خزیه خواست از من چون کنم که نسیت
غرض غایت بخت است کاندین تن
خدا یگان سکندر ظفر مظهر دین
جهان کشای قزل ارسلان دریادل
پناه دهر شاهش اتابک اعظم

زمانه را و مرا هر دو کار بکشايد
کز آن گره گریه یادگار بکشايد
چه سود از آنکه در انتظار بکشايد
که هر چه بسته شود استوار بکشايد
که من کنار کنم او کتار بکشايد
ز نوک هر مرغه صد لاله زار بکشايد
که خون ازین مرغه اشکبار بکشايد
پس آب دیده که در هر دیار بکشايد
مگر ز غیب در می کرد کار بکشايد
حصول این غرض از شهر یار بکشايد
که همش از جگر بخ شزار بکشايد
که فاش ز سلیمان شعار بکشايد
که چشم فتح همچون او سوار بکشايد

شهنشیر که بهنگام قمر سرگز خواهد
 تهنه که چو در راه دین قبا بند
 در آن مصاف که تدبیر او طلایه کند
 بدین دوروی وزنگی گر عتماد کند
 بشفت اسد افتد و نیم گردد خشم
 چنان رود ز شان خون شهنشیر رزم
 نسیم او که صدف را بآب دندان گشت
 اگر خواهد رویش بگاه کینه و قهر
 در آن رصد که کند ارتقاع طالع او
 اگر بکین سوسوی از فرار برگردد
 و گرنه از پی بنجیدن رافقاش بود
 دبی مزاج صیومی که جوع برست
 اگر نه سکه حیرت بود سودت را
 و گرنه مثل غباری شود مخالف تو
 نای گلبن جو تو در ذبول ربیع
 بخلق بر چونه بستی در ضرورت را
 یکی نظریه طهر از تو التفات کنی
 زبان عقل فریم بحر باروتی
 سخن شریست عبارت نمی عهد چپ

ز هفت قلعه گردون حصار بکشد
 کمز قیصر ز تار دار بکشد
 بهمن و سیریمین و بسیار بکشد
 ز روم تا بدر زنگبار بکشد
 در آن مصاف که او ذوالفقار بکشد
 که بول ساقه چون از ترها بکشد
 ز لال خضر ز دندان مار بکشد
 ز آسمان مدار امدار بکشد
 هزار سعد میان بسته بار بکشد
 ولایت از فلک بی قرار بکشد
 فلک ز برج ترازد عیار بکشد
 ز مستی از سر دریا خمار بکشد
 ز یک خلاف تو صد زنیار بکشد
 شکنجه تا خون از غبار بکشد
 هزار نیچه ز دست چار بکشد
 خدای بر تو در اختیار بکشد
 علاقه نظر از روزگار بکشد
 ز زهره یار فریه گوشوار بکشد
 ز پرست شکم اندام نار بکشد

بزمست از زبدم بقای بزم تو باد
بقدر آنکه بوقت بهار است صبا
سیاحت عدو باد و جبهه ترا

که گریه بندد یک در هزار بشاید
عقیقه های گل از عقد خار بشاید
که عقد های شمار از شمار بشاید

در مدح ملک محمد الدین محمد بن علی اشعرب

چو سنبیل تو سر از برگیا سین برزد
رخ تو از عرق و تاز که بدان ماند
چو پیش روی تو زلفت حجاب بکشید
دلجم به مجلس فصلت رسید و باز نیافت
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم
خلاص جانم از هر تو یقین شده بود
دلجم بشیشه آمال خویش سنگ تیار
سپاه عشق تو چون بر دم کمین کیش
چو تشنه که رسد ناگهان بر آب لال
محمد ابن علی اشعرب آنکه همیت او
بر آستانه او تا فلک نهاد چین
بزرگ قدر آتی که از کمال هنر
از ان وضع و رفعت بجان خریدارند
گرفت باز مهر آسمان ترا در بر
دروغ گفته نباید که اندرین حسرت

این لفظ در کتب
زیست است
و بهر بنامان

در مدح

عزت بر چنین خرم آستین برزد
که ابر قطره باران به با سین برزد
امیر رنگ تو گوی بشاه چین برزد
بتافت روی و برابر و هزار چین برزد
غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
ولیک دود شک اندر وزن یقین برزد
زهر عشق تو دل از نارین برزد
شنای صدر و عالی بران کمین برزد
دم مبدح خد او ند محمد الدین برزد
سراسر پرده بر ایوان نفتمین برزد
هزار لعل نورش سر از چین برزد
فلک ترا بر کل عالمین برزد
که مهر تو گردون بهر نگین برزد
زمانه با تو اگر یک نفس کمین برزد
فلک نه از دم سر و آتشین برزد

در مدح

مخالفت تو بکرزانه دل در بست	چنانکه بیکه مقام بکعبتین برزد
بدان خدای که در محن خلق حال	بدست لطف بر خسار جوین برزد
کشاد عقد مروت بعد صاحب شرع	وزان سپس گره محکم و متین برزد
ز باد سرد سودت سپهر گرم و باغ	زیر شیب مقصوده پوشین برزد
غذایش علم ساکنان گردون را	طرز انی علیکم لیا فطین برزد
برای شربت دل‌های تشنه در حقیقت	نوال او بی و شیر و انگبین برزد
که از غمطش آب زلال خدمت او	همای ملک بسی پر پیاد کین برزد
همیشه تابد عقل گردش دامن	هر آنکه سر زگر بیان اربعین برزد
فنازد دامن عمر تو دست کوه باد	که آستین فلک از هر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدم ماه مبارک مبارک است بقال	که باد بر ملک بجزو بر مبارک سال
سر برنجش سلاطین اتابک اعظم	که هست طلعت او ملک را مبارک قال
جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین	که فتح و نصرة از آثار او برند مثال
سر ملک ابو بکر بن محمد آنکه	بصورت عمر از جهان بر دضلال
بکوفت گاو زمین را نیل و گردن	بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تختی که بر وز و غا توان گفتن	که از زمین و زمان سر کشد به تقلال
دران مقام که قدرش بعد ز نشیند	رخاود بد فلک مفتین بصفت نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طائر نیز	فراهم آورد از سهم تیر او پروبال
بسی نماند که از عدل دامن برخیزد	بهد دولت او تا هم شب روی ز خیال

ز بهر سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
 مثال ساحت میدان تست سطح فلک
 طراز ملک ترا آن طراوت تست از عدل
 به مجمع که سخن باز بان تیغ افند
 بموضع که امید از وفا سپس ماند
 بزاو تیغ تو چو دین هزار کجاست فتح
 جهان بعد تو هرگز خراب چون گردد
 زمین سینه اعدا به تیغ بشکافند
 ترا خدای گزید از جهان شاهی و ا
 خدایگان تا در عهد بادشاه شهید
 من آن قبول کرمت بیافتم که در
 کنون دو سال تمام ست نامی نوشتم
 گشته گشت ز طبع و ساد من او هام
 در آمد از در جانم نشا و خدمت تو
 من این چنین که تو بینی ز گنجهای هنر
 من از روان قمر از سلطان خجل گروم
 منم که بار طرشت ز خون دل بخورم
 بسان زخمه لکد کوب باد سینه آنکه
 مراست اینهمه گشتگی ز تهمت فضل

نکرد هیچ کس از تیغ بقوه استقبال
 نمونه سر چو گان تست شکل بلال
 که تا ابد نه نشیند بر و غبار زوال
 کند زبان تیغ ز زبان گردون لال
 در افکند کرمت خوشتر پیش نوال
 نبوده او را خبر با گلوی خصم وصال
 چو توبه رسم دها قین می بر و ز قتال
 پس آنکلی نبشانی در و ز رخ نهال
 حدیث خصم فساد است و ترات محال
 که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو طلال
 و رای پای من و هم را نبوده مجال
 ز دست غصه قدح های زهر لال مال
 بریده گشته ز جانم علائق آمال
 از آن سپس که گرفتم ز کائنات طلال
 اگر مرا بجهان ورنه حشمت نه مال
 اگر بخیر تو پردازم این شکایت حال
 ولیکن از کف سفله نخواهم آب لال
 ز شلخ آه و دارد امید کعب غزال
 که با چنین سروسامان فضل فی فضا

چهار از نیسان گزشته نیستی شب را	اگر نه میمستی با فصل الاشکال
همیشه تاز جهان نیست موضعی خالی	ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز دات تو خالی مباد اگر چه توئی	بذات خویش جهانی بگیر باد حلال
به برده مرکب تو دست از صبا و دبو	بسته حشمت تو راه بر جنوب شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیم و بشکست عهد قربی را	مگر بحسب به بنیم جمال سله را
بله چو بشکند از عجب اقرار اول	بے خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه به عهدی که طعننا میزد	هزار بار بهر بیت شعر شمری را
مزارج کو دل از رومی خاصیت بداد	منور طعم شکر می نهاد کسنا را
ز خانان بطریق جده افکنده چشم	درو باند ز حیرت پیرا علما را
زمانه هر نفسم تازه میختنی ز اید	اگر چه حال معین شدست قبل را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند	و دل ع کرد به کله دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی	عمره باز فرو شدند من و سلوی را
بران غریبم اکنون که اختیار کنم	هم از طریق هر و رست صلاح و تقوی را
رضاد هم بجا داشت که بی شفقت و رنج	ز جای بر نتوان داشت قدس ضوی را
برای تحفه نظارگان بسیار ایم	بجمله های عبارت عروس مستی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم	نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا به شعر حیر و مفاخرت نه کنم	ز شاعر چه بر آید جری و اعشی را
نه در حساب زن آید نه در طویل مرد	اگر چه هر دو صفت حاصل است فتنی را

تعدد از نری را

عاشق محوالت
محبوب
بعضی سلام
نقد خزن
بخت

لایق

در نه گوی که منقطع شود بهت سالت و دردی را

نکال و انش و او که در حق و بهت سالت و دردی را

اگر روز بهتر نیست راخته چه عجب

سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز بهل

اگر چه طائفه پیش من دین و دعو

ولیکن این همه چندان بود که بکشایم

بر آستانه صدر زمانه بقشایم

خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه

وجود او که جهان را از ابتدای ظهور

چنان بنای نغدی خراب کرده برفت

لطافت سخنش لغم نوشدار و دوا

اگر صلابت او بانگ بر فلک زند

کمال ذات شرفش شرح مستغنی

زهی بجز بیت ایام پی برودن زده

بست خوش قلم و کشیده مفتی عقل

حدیث جو و ترا در زبان گرفته فلک

هزار بار بدیوان رزق رو کرده

اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دست

عجب نبود می اگر نند باد سیت تو

اگر بمانده ستری نهفته در گردون

بزرگوار امن بنده چون بقوت طبع

ز رنگ خویش نباشد نصیب حتی را

ز بانگ خرنشاند نطق عیسی را

برش خند بروی می برنداری را

بدست نطق سر قنای آشی را

خواهر سخن خوش صدق دعوی را

سعادت از نظر دوست دین و دینی را

بجای نور بصر بود چشم هکمی را

چنانکه منقطع آید اباس عدوی را

برای تربیت روح زهر افمی را

بنمایند دهد اقرار لات و عری را

به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را

بعنف و لطف تو اسباب جان بخشی را

بیک اشارت رایت هزار فتوی را

چنانکه قطعه مجنون و ذکر لیلی را

جهان ز بهر نشانت برات اجری را

نعیم نامتناسبه ریاض عقی را

زنج و بن بفکندی درخت طوبی را

اشارت تو معین شدت انی را

و هم ز مدح تو بالا اساس المی را

سجده پاکی توان ساختی گنم شعر	که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا به پرورد در کسب نام نیکو کوش	که آن ذخیره ماندست معنی بجای را
جزای حسن عمل بین کرد کار منور	خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تازره عقل بر بقول نفوس	تقدیر نبود صورت هیولی را
ترا اثر الط قدیم جمع باد چستان	که ابتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صیقل دیوان ز فریج تو باد	چنانکه طعنه زند کارگاه مالی را

در مدح سلطان شاه طغرل

چو زهره وقت صبح اراغ بسازد چنگ	زمانه تیز کند تاله مرا آهنگ
جزای چرخ گیر و مرا به سختی تازی	و نای یار در آو یزدم بد اس چنگ
بر درانه ناساز از سرم بیرون	هوای تاله نای و صد آرمه چنگ
چنان بدرود دل از سینه بر کشم آه	که هفت آه چرخ ازان بگیرد چنگ
بضاعت سخن خویش بنیم از خواری	بسان آه چین میان رسته چنگ
من از خجالت و حیرت قناده در گنج	که کس نشان ندهد نام دانش و چنگ
گهی چو عهد لیسان نطق صبرم	گهی چو عذر بخیلان براق غم چنگ
ابا شعر مرا نیز چاشنی مطلب	که در مذاق زمانه یکیت شهد چنگ
قناده ام بگروهم که در شناسان	مساوق لفظ و یک کمال معنی چنگ
بقول نیک چو من نام شان بر آرم	بفعل بد سخنم را فرو برد به چنگ
کجاست رکن باطن خداگان	برم چو شعر از کمان شعر چنگ
پیش خسرو روی زمین بر آرم	چنانکه در خم گردون قدع یو و چنگ

رشد با نفع

و حسن خاتمه

و کمال

مانند آن

ظاهر و خفیه

راشته است

در شاق و صعب

آن و بیدار

و بیدار

و بیدار

و بیدار

و بیدار

و بیدار

و بیدار

و بیدار

خدا یگان سلاطین بحر و بر طغرل	که در نزار و می جودش جهان درازنگ
بگرد مرکز جبرش مدار هفت اقلیم	چو گرد قطب شمالی مدار هفت اوزنگ
ز عدل شامل او بوسه آن همی آید	که در کمین که شیران کنام ساز و رنگ
ایاشمی که بریز و ز باد محسوسه تو	بروز معر که دندان پیل و کام رنگ
تویی که خوشه پروین برین اق بلند	ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
مثال برم تو پرداخت نقشید ازل	هنوز نازده نقش وجود را بر رنگ
چنان بدور تو کار زمانه مستلوم است	که پوست از سر زین باز شد شیت پلنگ
اگر چو آتش و آبست خجرت عجب	که آمدست پدید از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا	شود مخالفت آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند	ز ره گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چو سیلک تو بدنبال چشم کرد نگاه	کمان بگوشه ابر و در آورد آژنگ
چنان شود که ز تیزی آن تندی آن	قضا کناره کند زان میان بصدنگ
کند سنان تو بازی سجان خصم چنانکه	بعقل دل شدگان شاهان چاک و شک
قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم	معیبتست ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا به تجارت ز مرد و شه جان کس	بسوی عامل و ساری بیاورد نازنگ
تن عدوی تو نازنگ و اراژده باد	بسوزنی که نه آتش گذاروش نی رنگ
برات بخشش تو بر وجه عامل مرد	سعاش شمنت از نقد قاضی گیر رنگ

نیکاب دیگر این صفت اگر چه آتش و آبست دولت و جنت

که گنگ

بلند و صفت

را عیانت اندک

و در مدح ملک انحصار

ای جهان را به تیغ داود قرار

کرده شاهان به بندگی اقرار

چ

<p> شاه آفاق اختسان تولی آنکه هیبت چون سحاب تیرانداز ملک را طلعت همایونت بندگان بوقت کوشش و کین چون عنان طغر بجنبانند چون رکاب ثبات بفشارند بر کشد دشمن ترا گردون طرح مرغیست خسرواقرت نخورد جسد دل عدو طعمه زلافت نصرت گرفته در چنگال مرغی نه ماهی که هست او را باز مانده بسوی شست ملک ماهی دیده که صدمت شست من ندانم که چیست دامن آنکه لاجرم یک زمان ز هیبت او ای فلک عرض داد صد باره نیک دانی که من درین مدت پیش ازین آرزو نداشتم وقت آنست کین سعادت را </p>	<p> خواهد از خیمت اجل زنده حشمت چون سماک نیزه گزار فسال مسعود طالع محنت با حوادث شوند در پیکار از زمانه بر آورند غبار باز دارند چرخ راز مدار لیک بر نگذرند از سردار کز پر کرگان پرده هوار نکند جز حیات خصم شکار نامه فتح بسته در منقار دست در بار شاه دریا بار دین بی زبانش ماهی وار نه رساند کجام او آزار مے بر آرد ز بر و بحر دار مرغ و ماهی نمی کنند سرار پیش رایت خزاین اسرار که جدا مانده ام ز خویش و تبار گریبایم بر آستان تو بار همچو جان تنگ در کشم بکنار </p>
--	--

بس بشکرانه بردت ریزم
 گرچه پشت نه کرد کس تعریف
 سخنم خود معروف هنرست
 زان چو تنعم زبان کشاده که تا
 گرچه یک شخصم از ره صورت
 رکناے سر بر دانش من
 تازی و پارسی حکمت و شعر
 شعر من نیست آن بضاعتهای
 بلکه از حد لاج تا در حد
 آفرینش همه گواه نیست
 من یکے گوهرم قتاده بن خاک
 گرچه باشد به نزد همت تو
 تابه از عمر و ملک چیزی نیست
 هر کجا آئے دروے تا حشر
 حشر نصرت از پیش و ز پس

درج با پرنز لوگوے شهوار
 که مرا چیت مایه و مقدار
 چون نسیم که آید از گلزار
 گوهر خویش تن کنم اظهار
 دارم از علم لشکر حصار
 همچو از کان عالمست چهار
 این دو اشعار دارم آن دو شعرا
 که بیک جایگم شود پرکار
 گرم کرد دست نظم من با آراء
 که ندارم در آفرینش بار
 از ره تربیت مرا بر دار
 گوهر از خاک برگزین عار
 بادے از عمر و ملک بر خور دار
 دیده حزم دولتت بیدار
 در تخت از بین و بیار

در مدح ملک نصره الدین

اے ز سعه تو بر فراخته سر
 مقتدای زمانه صدر الدین
 خجل از گوشه عساکه تو

دین یزدان و شمع پیغمبر
 اے کفت کرامات رامصد
 تاج فغفور و افسر قیصر

نظر خشم تو چو تیر قضا
 قدر تو چرخ را ر بوده کلاه
 تا تو وزان نقد جسمانی
 از دعا های خیر بر حاجت
 نزد معیار بهمت عالیت
 گر بشجد فلک شکوه ترا
 کشتن عطف دامن تو فشان
 و ز نسیم شام تل تو شست
 آب و آتش موافقت جویند
 تا ز تو پشت یافت بال شمع
 گرچه زیر و زبر ندارد چرخ
 چیست مهر و سپهر با قدرت
 چاهت آن شرف قلم نیست که نیست
 هر دم از شرم طبلسان تو چرخ
 هر زمان خانه سیه کارت
 هر که در منصبه قدیم نهساو
 هر که در محنت قلم برداشت
 با عطا های نقد تو نه شود
 هیبت خانه مخالفت را

بر دل روزگار کرده گذر
 حکم تو کوه را گشته کمر
 بحر و کان را نموده وزن و خط
 راه گردون کشاوه وقت سحر
 کم عیار است نقد بهمت اختر
 بشکند کفایت شمس و قمر
 گرد تشویر بر سیه گوهر
 عرق شرم بر رخ عبهر
 هر کج باد و لعل بود و اور
 فتنه پهلوانان بر بستر
 چرخ زیر است و بهمت تو زبر
 افگرے در میان خاکستر
 کشتی و هم را بود و میر
 بر سر شتر کے کند چادر
 دهد از روزگار خبر
 امر و نهی تو باشدش ز بهر
 نامت اول بر آید از فست
 آرزو منشین بوک و کمر
 در فضله فنا کشاید در

یوسف مصر عالمی چه عجب
کے کہ برج چرخ افروغ تعظیمت
پیش شمشیر لطافت از دہشت
در پے شرط فرستے نکتہ
عالمی از عطیات بر سر موج
منم امروز و جالتے کہ مہر س
فتند در گردن کشادہ کہین
محنتم چون وظیفہ ہائے کرام
ماز شادے چو دوستان تو آہ
آخراے نور دیدہ اسلام
رخ تساب از سیہ کلیمے من
مستم آن طوطے کہ نظم مراست
مے نخواہے کہ من ز اندک سعی
آسمان ہمنچنان بجائے خود است
از کجا خاست این روالی جہل
آنکہ خود را نظیر من دانست
این زمان و منم است کہ چرخ
در برش نالہ میکند بر ربط
من بر ربط زبون زخمیہ دہد

که تبور و شن مست چشم پدر
 ندر طائر ز بیم نهند پر
 عیج صادق بفکند خنجر
 حکم حزم تو احتمال اگر
 کشتی من چنین دران لنگر
 گر بگویم نزاریم بادور
 فاقه در روی من کشیده حشر
 هیچ نمی نگلد ز یک دیگر
 که بگویی افتدم بهین با سر
 نیک در روی حال من نیکر
 که سیاه می دهد مد و مبصر
 در مذاق زمانه طعم شکر
 با شمت در جهان شناگر
 همبران قطب و همبران محور
 از چه افتاد این کساد هست
 گرچه او سنگ بود و من گوهر
 می نیارد بر و گاشت نظر
 در زخمش خنده میزند ساغر
 من چه ساغر غرق خون جگر

<p>راست یکسال و نیم شد که مرا اسپکی دارم از متاع جهان در سفر بار من کشیده و لیک تا که از بهر نیشم تو بره جو تنم از فاق خشک شد که نشد تو که در حل و عقد ممتازی غم آن کرده ام که بر تا بم در وجوه معاش می شنود جوهری نیست در عراق و روستا اے دل پاک ترز کیسه سیم نیست دولت و راس آنکه شدم بر من این رنج بگذرد چو گذشت بجای آنکه نظم و نثر مراست شکر و منت خدا را کار روز ورنه گرد جهان بکشت خرد تا مرا وراق روز و شب ازود چون قضا و قدر ترا شب و روز</p>	<p>در عراق ست حکم آتش خور همچو کلکت روان دله لاغر زیر پالان کشد مرا به حضرة باشد اندر جوان مستی خر لیم از آب این گریان تر چون رواداریم چنین مضطرب سوسه ما ز ندران عنان سفر نهد بوی گرد و دوستی عمر گردانند قیمت گوهر دے رخ زرد تر ز صندل زرد در میان سختوران پرویز ملک محمود و نوبت سبزه نام من زنده ماند تا محشر چون تو صد رست اندرین کشور بارها کز کرم نیافت اخر رقیب خامه قضا و قدر باد بر هر چه ممکن ست ظفر</p>
--	---

شبست از محضر بهتر از شب قدر

روزت از روز عید فرخ تر

در مدح شاهزاده ابو بکر

بردگونی دولت از شاهان گیتی سر بر
 آسمان از بهر او تاج و گریبند کنون
 تیغ او هر که که بدر خشد پدید آید فتوح
 از حدیث سبیش از جسم بر آید روان
 من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش
 رای عالی گریه داند که تقصیر از من است
 مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش
 گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم
 کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شاه
 هست آنچه زورتا با خط عامل رفته اند
 بخدمت حاصل نگشت و در دویدن گشتند
 من نهادم چشم در ره تا که آرند نشان
 شرح انیمنی فرستادم سو درگاه شان
 من نه در مقام نه باز رگان که باشد مرا
 من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان
 در حضر یا نعمتی او کارم آید با نظام
 این شکایتی مرا تنهاست خلقی است
 در همه بیچاره تر با نامه نشور و خطا

شاه بو بکر آنکه ملکش هست میراث پدر
 کز همه شاهان بدو رسید همی تاج و گریبند
 اسپ او هر که که بخرد خشد پدید آید ظفر
 و ز فروغ دولتش در چشم افزاید مهر
 گشته ام بجال و هوش بوده ام بخواب
 عرض کردم حال و این خدمت بودم مختصر
 خواستم ستوری و کردم از اینجا نب گذر
 نقد فرماید بشهر اندر همانا اینقدر
 جایی او نزدیک و خطش نویسد و تر
 چاکران و الاسر گالم سوبو و سر بر
 از سکا هست چاکرا تم در بند و خیره سر
 من نهادم گوش بر در تا کی آرند خبر
 تا خبر یابید شیه گیتی ز حال من مگر
 خانها پر گندم و جو کسها پر نقد و زر
 زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر
 شد میسر کار من با هست او در سفر
 نام من نشور در یک دست و خطا نذر در
 چاکران احمد منصور در بازار خر

کینست من هست ابو بکر و عمر نیز آمده است	سمت شوریدست شکل کار و بکر و عمر
نندگان را نیست اینجا حرمی و وحشی	قوتی یابد همین از شهر یار دادگر
چیت این چندین شکایت شاه را بر تیر	تا نراید بندگان را هست جاه و ظفر
تا جداران بر رکاب و نهاده روز چشم	بمچور همان بر صلیب همچو صاب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر	ز ماده کرد بدرج فلک نشان گوهر
نگار نخت چو لعل در نشان گوهر	شکسته درج درو شد سبک گران گوهر
زاست لعل گهر بار و در میان گوهر	میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یا قوت رنگ بکشتی	ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
زخم چو زرش و از خرع دیده هر عیسا	فشام از غم آن لعل در نشان گوهر
چنان بچشم تویی قیمتم ز بے درستی	که روز بزم بچشم خدا یگان گوهر
مرا بباد ده گرچه خاک سارم از آنکه	بناک تیره کند بیشتر مکان گوهر
سزد که ننگ نیا بدتر از محبت من	از آنکه ننگ نیارد ز ریمان گوهر
اگر چه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس	که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد	چو خنجر ملک الشرق در میان گوهر
خدا یگان ملوک جهان طغانشه آنکه	نثار میکند از جود بر جهان گوهر
ز بسکه خون معاند بر نخت روز مهیا	گرفت در دل کان ننگ رغوان گوهر
بحرب دشمن سگ فعل عجب تر زین	که همچو تیغ بر آورد ز راستخوان گوهر
همین نخت چو گیرد قلم بدست شود	بصورت شبه از نوک و روان گوهر

پسر قدرادست خرد نسے یابد
 اگر تو دست سخاوت کشیده ز ننگنی
 خروس عدل تو تا پر دست بر عالم
 توئی که هرگز پریه وار غیب نداشت
 زمین ملک تو پر گوهر است نیست عجب
 ز بهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم
 زمانه گرچه که آزار دم نیست از د
 اگر چه لجه بر آورد بار بار یا
 قصیده که بدح تو گفت بنده چو در
 درین دیار بے شاعران پُر هنرند
 سز و نظم چنین گوهرے کنند قیام
 همیشه تا که بهنگام نو بهار سحاب
 تار محبت از چرخ گوهری بادا

۴۸
 در بیان
 با فطانت
 و اکلند
 و بیک
 زدن
 و دارن
 و نمودن
 و شمع
 و سحر

بقدر جود تو در کنج شایگان گوهر
 بهیج کان ندهد نیز کس نشان گوهر
 بجای بیضیه نهاد دست ماکیان گوهر
 به از وجود تو در حقه زمان گوهر
 که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
 مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
 که نیفلند از دست رایگان گوهر
 بهیج وقت نیفلند بر کران گوهر
 ردیف ساختش از بهر آهوان گوهر
 که نور فکر ایشان بدکان گوهر
 از آنکه خوب نماید تبو امان گوهر
 کند تار باطراف بوستان گوهر
 که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

گفتم که بار دهد شاه بر سر بر سرور
 سپهر مخمره گردان بود با نخت
 مشام چرخ معطر کند ز نکت عود
 ستاره بر سر محرقه بجای سپند
 مجاوران ارم بگسلند بهر نطق

که باد تا بقیامت بجهد او ماسور
 شمال مرده بر دارد از برای خور
 خور عطر معطر کند دماغ طیور
 بدفع دیده خورشید هرزه گرد غیور
 بدست باد صبا عقد باز گردن خور

بیک

ز فیض پر تو تاج مرصع خسرو برون کنند دران بزم حوریان شب پیش با رگه کبریا شاه جهان بلزد از نفس چاوشان در گه بار چنانکه جای نباشد که از صوامع خاک دران زمان که جهان سرور آورد لبنا ز ترس نفیسه داند عروق حادثه خون بود بر دم زغم ریشه بر تن قیصر خدا یگانا اگر زانک پیش ازین سگ چند فتور و فتنه و تشویش متفق بودند بدام زلف تیان پای بسته تشویش کنون که کار خراب زمانه شد آباد	بر آسمان چهارم زنند شوشه انور سراز برای دعا از دریچه های قصو چو صفت کشند بخدمت عساکر منصو چهار حد وجود از صدای نفیحه صدور مجاوران عدم سر نهند سومی نشور وزان بیان که فلک معترف شود بقصو ز سهم پر مرد اندر دماغ فتنه غرور فتد ز خوف بچین رزه بر دل فغفور قصا بقدرت کرد از خویش شد مغرور کنون بعد تو از یکدگر شدند نفور بسوی چشم خوش شاهان گنجیت فتور کنون که روی زمین شد بعدل تو مومور
--	--

در مدح رکن الدین احمد

عهد شاد دای خست که تا سال دگر بوی آن درد چو اندر خرد کار دماغ عید هر سال بر آورد بر آورد مهال این گل و سیوه همان به که همین رود پاک عید راست خوش خوش از قسیم از و ما به بنیم و کونیز نه پر سیم رشام	از گل و سیوه او بوی همین یابی و بر جر آن سیوه نیاید چو غذا سوسه جگر خلعت شاه زمین آن مکر شیر و شکر زین گل و سیوه چه گوی که چه باشد شکر خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر شاه همین نیز همانا که برین ست مگر
--	--

ای بزرگی بتوان زنده مبارک یار
 هفت خیرست کجاست نیت مردست ازو
 ملک شرق یارست بدین هفت ترا
 زانکه در زرم سزاوار کلاهی و قیاس
 خواست تا بنده بود اسپ ترا باد صبا
 حرکات تو که زرم سبک روح چو سیم
 گر ملک بود مراد تو که آید بهر
 اسی تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته
 نیک دانی که بیک ساعت این نظمی
 عذر من بنده درین شعر سبک مایه خوا

خلعت خسرو دار اول افریدون فر
 کله و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر
 چون ترا دید بدین زینت مردی در خوا
 زانکه در زرم فرو زنده تینی و سپر
 خواست تا پای ترا بوسه دهش و قمر
 سکنات تو که زرم گرانبار چو زر
 آدای شاه کنون زانچه بستی بر خوا
 وی تو بر جمله بدخواه درنگی لشکر
 دوش بر پای همگفت شراب اندر
 تابشور شکم نیکو و فردا دستر

در مدح ابو مکر محمد

شاه اساس ملک بتو استوار باد
 هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد
 هر گلی که راسته بدل آرد نسیم او
 گرد ممالک تو پریشان نه رود
 در عهد تو نبش خرن ست و بش نه
 نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد
 صیت تو تا بسط زمین زیر پی کند
 آنکس که خرباد تو نوشد می نشاط

عمر تو همچو دور فلک پائیدار باد
 همچون عروس ملک ترا در کنار باد
 در چشم دشمن تو ز نکت چو خار باد
 در زلف لعبتان خطا و تار باد
 در ویش اگر ز جود تو باشد چار باد
 عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
 بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
 جانفش همیشه خسته تیر خار باد

نماز درین منازل بخت تو نیست

علوی درین مناسب خصم تو دار باد

پیش از زبان تیغ تو در زینهار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جیم	پیش سنان ریح تو در زینهار باد
بحری که زوجه خلیج ست فی المثل	در باغ دولت تو کی جو یار باد
بازیک بر سر علمت دارد آشیان	همواره کرگسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت	تا حشر دارات خلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خنقال نصرت	در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که ندی از و برند	در پیش قهر تو چو زمین بر و بار باد
دارا الممالکت که مفر سعادت ست	از خرمی همیشه چو دارا القرار باد
تازه ره عدد چو زمره و برون جهد	در دست تو بمعمر که ریح چو مار باد
و قتی که جنبش سپهر فتنه بود	حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود	بر فرق خصم گوهر تیغ تار باد
در مغز فتنه خنجر چون گدازات را	تا لفع صور خاصیت کو کنار باد
از دفتر اسامی و القاب بند گشت	اول ورق سپرد و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنبر ست	حفظت همیشه بر سر این تیغ و چار باد

در مدح طغان شه موید

قصر هدی شد بسی شاه موید	رایت اسلام بر کشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم و عادل	خسرو غازی طغان شه ابن موید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش	خاصیت زهر و نبات و طبرزد
و آنکه شنید بعون بازوی ستش	خنجر و سوسن بجای تیغ همت
از خرع قهر و شدت غصب او	در دل کان پاره با خون مقعد

زهره سنگ از شکوه تو جوهر آمد
ای تبرقے و راسے چهار عناصر
رای تو در یک نظر مشاهده کرد
می که چو درایت در هوا می تو صاف
از دم سرو عدوی تو به طبیعت
نقش حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
روز وجودم چو روز تا خیمت
گر بمشعل آره بر سرم نهادم و
دست اجل تا که در نیادرم از پا
گر درین شعر یک وقایه هست
خاصه که این جنس گفته اند بزرگان
تا عرق خد نیکو آن بود از لطف
همچو من از قطره های خون جگر باد

گردش چرخش لقب نهادم و مرد
جاده تو گسترده چهار پیش مسند
نقش قضا و قدر از تحت کعبه
از کرمست سرخ روی گشت چو بست
بسر هم هوا بقدر چو مرغ نمرد
در ورق حال من کشد قلم زرد
گرد ز احداث روزگار میبود
گردش ایام همچو فست مرشد
والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد
نی غرض از شعر قافیه ست مجرد
عذر من از راه اقتداست محمد
راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
خشم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نور و فرخ آمد و بوی بهار داد
پارمی کز و وظیفه نور و خاتم
ترکی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل
باشن نمی شست و بجایم ترنج شکل
چون مار مهره خاتم از حقه لبش

بوی بهار مژده زلفین یار داد
گفت از لب طرب هم از غمزه خار داد
کز بهر بوسه ام دو هزار انتظار داد
او آب ناز خورد و مرا تاب تار داد
در پیچ رفت زلفش از مهره مار داد

پیش زلف و لبش زهره دارد و تا من کی نکست زلفش
که بهر بوسه دو هزار انتظار داد و تا آب ناز خورد و مرا تاب تار داد

آدمش ولایت جان راستد بزور	در دل نشست و قلعہ جان را حصار داد
گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست	چون نام شه شنید بجان زنیار داد
شاه جهان اتابک عظیم که دولتش	بازومی ملک را بقدم ستوار داد
دارای عصر نصر الدین اختیار ملک	کایزد با اختیار خودش اختیار داد
سرد فتر خلافت بو بکر کاسمان	از دیده نزل بر روز جانش شمار داد
شاهنشاهی که در عظمت بارگاه او	بر آسمان رساند کسے را که بار داد
حیدر صلابت که بسراے شمنان	شمشیر او نشان سرزد و الفقار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض	آب حیات اذرمی خوشگوار داد
می خوردش مبین که ز بهر صلاح ملک	مشغولی بچشم بد روزگار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان ناسی	اورامے و مخالف او را خمار داد
چون وقت طاعت آمد و منتهی کام داد بو	پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
از عبیره جهان بسریخ و مصرع	یک یک ستد ولی بیکلی صد هزار داد
چون ابرکاب را بشمار عدد کشید	و آنکه چو داد بعید و بے شمار داد
میراث خوار ملک فریدون بجاگم او	میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست فرار همه وجود	ملک وجود را همه بروے قرار داد
در یازر شک خاطر من همچو آب شد	از بسکه او شار در شاهوار داد
هر خدی من بکنج قناعت تو نگرم	بے بر گے تمام دلم را غبار داد
زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار	و افزون از آنکه دو فلک را مدار داد
سزای فلک زمین بوس شاه باد	خستیم سخن نگر چه ناکو یا دگار داد

در مرصع ابوبکر محمد

نظم دولت لادان

نظم در مرصع ابوبکر محمد

نظم در حساب طالع و خصلت میزان باشد

نظم شایسته

نظم در دولت و طاعتان را بود

نقش آن دولت که آن در منظر یافتند
 چون مرصع شد بهم نهست آن مجموع را
 و اور عظم آن ملک نصره الدین کر علو
 خسرو عادل ابوبکر محمد کردش
 بادشاه بحر و بر کشور کشای خشک تر
 مهره گل شد زمین و ز روی هر آن مهره
 آسمان شد شکل گوئی شکب کانی شکل
 همه چه شاید گفت کان از ابتدا تا انتهاست
 ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو قطر
 در حساب طالع و خصلت میزان باشد
 هر که در میان ملک چون شد هیچ
 و آنکه خبر نقش نامست سکه را نظم کرد
 فتح کرسی سال بود آواره اندر عهد تو
 نعل می بستند روزی مرکبانت را بر دم
 شرح میدادند روزی جوعه زیت را بشام
 بر دوت ظلماتیان را توشه خشک زدو
 هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر است
 هر که چون مهابت کیش بر دوت بیدارو است

نظم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند
 در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
 آفرینش را ز طوقش بر سر افسر یافتند
 گوش هفت اقلیم را از دُر توانگر یافتند
 از محیط فیض و خشک زمین تر یافتند
 بر بساط امر او نقش مشد یافتند
 در خم چوگان او کوبه مدور یافتند
 ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
 قطری اندر باخر قطری بخاور یافتند
 کار نفع آن رصد بالای اختر یافتند
 گر ملک شاهست حلقش بر خیر یافتند
 گر نظام الملک شد خطش مژور یافتند
 پاش داران تو اش در گردلش یافتند
 حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
 قطره ما بود از آن در خلق شکر یافتند
 کان سخن ز بود که لفظ سکندر یافتند
 کان کمان که بود که طغرای خیر یافتند
 کاقاب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

وانکه عصیان کرد بکره با تراز و طاعت
در ترازوی جهان اردعوی همسرخ
لیک فرق آشد که چون معیار قدر آمد بدین
سایه چون طوبی فلندی بظلمت می شد از آن
گر سخن لغز آمد اقبال تو آوردت از آنکه
آب من این بسکه گرمشید در گنجیست
تا سر آغوش زمین از فرق گنج آنچنین
پیش از انت باد گوهر پیش از آ باد گنج

طالعش را چون تراز و سنگ در بر یافتند
هر گنج از رسیست با او جو برابر یافتند
قیمت یک من چو اندر نیم جوز یافتند
تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
غرت عیسی ست کان اندر سم خر یافتند
بانفش در حواجه ناشی خالی این در یافتند
تا طبق پوشش عرض بر رد جوهر یافتند
وان دعا را عرضشان مقبول دفتر یافتند

در مدح ملک نصره الدین

چه پر تو ست که اقبال بر جهان افکند
غبار موکب شامهست یا سیم بهشت
همای رایت او سر سبده در ناورد
چه منت ست که برگردن زمین وزان
پهر عصمت و تائید شاه نصره دین
جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
شکوه سایه شمشیر او بدو وجود
عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود
ایاشی که بیک فتح باب بهت تو
تویی که عدل تو در چار سو کون فضا

چه غلغله ست که دولت در آسمان افکند
که بوی امن امان شام جان افکند
عجب که سایه برین تیره آشیان افکند
طلوع رایت رانی خدا گجان افکند
که در جهان کف او تمام بحر و کان افکند
بتیغ رخنه در ارواح اس جان افکند
زمانه رایت لرزه در استخوان افکند
خیال تیغ شمشیر باز در گمان افکند
جهانپان را در افوج آسمان افکند
ندای عافیت و مژده امان افکند

از ملک دوزخ آن شد که چون تویم عدل آمد بدین
ن تا آنکه دوزخ یک دوزخ از بر بار یافتند

نسخه موجود است

نسخه

کشاده دید در امنی عافیت بر خود
 هر آن کسی که نیست قدر نعمت تو
 نخست سوچ که در پای دولت تو بزد
 مخالفان ترا هر یک بنوع دیگر
 یکی بر دیکه را فلک بخت تو
 چه خیر تو همه بر رحمت است چرا
 تویی که هست تو آن فراخ حوصله است
 ملوک سر نهادند زیر آن گوهر
 کورت غریبیت روم است گریه عراق
 زمانه ساز نزولت بقیروان برداشت
 عدوی ملک تو آن شب از عمر بخت
 همیشه تا که نه پید کسے عنان ز فلک
 بکام خویش بر آن مرکب نشاط و ظل

کسے که چشم برین فرخ آستان فلکند
 بسان آتش بلبلان ز زبان فلکند
 بچمک خورشید خاشاک بر کران فلکند
 زمانه در فتن آخر الزمان فلکند
 گلو بر دویکے راز خانمان فلکند
 هزار صاعقه در راه کشتان فلکند
 که هر دو کون بیک تقدیر دمان فلکند
 که ز پر پایی تو اقبال را بجان فلکند
 بر شو که فتح نوسایه بر این آن فلکند
 ستاره برگ قدوست با صفهان فلکند
 که طالعیت نظر سعد بر جهان فلکند
 مدار دور قضا راست بر زبان فلکند
 که بخت با تو عنان راست بر زبان فلکند

در مدح ملک حسام الدین

دلیم که بر همه عالم غم تو کرد خراد
 منم که می سپرم سالی و ماه را غمت
 گرفته نقش هوایت درون تخته دل
 هر آن خبر که بود در جهان ز رخ عینا
 بر غم صبر من از غم بدست خود دشمن

امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
 جز اشک دیده خون جگر نه آب نه زاد
 بران مثال که بر شیت عادت همه سوا
 زبان را دمی عشقت بمن کند اسناد
 بلامی عشق بر غمت همی خورد بمراد

نسخه

چه خواهی از دل بیچاره شکش اگر کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد مرا بشد زخم لبه در هزار عشق	شدت حکم بواسطه ترا بجان منقاد بجز عقل نسا باشد بجز حساب جواد زیاده میکنی از جور یک یکم چو زیاد
---	--

مطلع ثانی

ده ز آتش عشق آردی من بر باد بخون من چه دمی دست زلفت عاف از نوک ناوکش آن دیده ام که از جنبش ز بیکرت که نشاید گشتن بقلم به دل فریبی و خوبی ترست چون شد حسام دولت و دین گزنی صفا کرد چشم عجم ملک عظم ارد شیر و دم شهی که روشنی چشم کائنات آمد رسید مایه بذاتش بهر غنی و فقیر بجنب رای درخشان دست از ریزش ز بهر رسید ز تیغ تو بر مخالفت دین حریم ملک تو آمد مصون ز ریب و دین بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند وجود خصم تو جز کثرت سواد نیست	که اگر چه پیش تو هستم چو خاک کون کس چو خواست غمزه است این شغل را به بند بر همه شمرم زخم نشسته فصا و در آرزوی منم تیره تر ز روی مداد تراج بخشی و کشورستانی استعداد خداست عز وجل حافظ بلاد و عباد که اوست افسر اسلالت و منجر اجداد برای زخم اعادی و کوری حساد کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد عقوبت به چو در آیام بود بر سر عباد چنانکه نسیر سپهر از تعرض محبت او گرفته است برو میست جاده تو مرصا فلک نفاذ ترا آورد استشهاد چنانکه بهیت صفا از میان اعداد
--	--

مراد و کام تو خواهد سپهر در دوران
 ز نور پرنشده می ز آفتاب شکل لاله
 بدان خدای که از کبریا و روی جلال
 نه ذات بی بدش راست تمت اشیاء
 که خسروی چون بیدار بخت و عالی قدر
 شما چون موسم نوروز فرخ آمده است
 بخواب باده نوشین و داد وقت بدر
 بهشت و اریکه بزم ساز نوروزی
 که نامه تنبیه در پاس بزم افشام
 منم که یافته ام چیرگی و فیروزی
 بخدمت تو امان یافته ز صفت زان
 بابر و محبت و آفتاب عطفیت
 سیان زمره اقرا نم از عنایت محض
 ز تربیت چو کنی بیشتر نیایم کم
 همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت
 سراوقات جلالت کشیده باد چنانکه
 قیامی ملت دوران تو بدین قدر باد

تناد و حمد تو خواند فرشته در اوراد
 اگر خمیر سیرت نکودی استمداد
 منوره هست ز الکفای مقدس را ایضا
 نه ملک لم یزلش راست و صمت عهد
 بخواب نیز نه بنید برای کون و فساد
 که تا به طرب عقل را کند ارشاد
 که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد
 چنانکه هست ز آیین خسروان معاد
 طویلهای دراز بحر خاطر و قاد
 ز بندگی تو بر حمله مطلب مر تاد
 چنانکه از اثر سعه مرتضی مقدار
 رسید خوشه امید من بوقت حصا
 تو کردی او حد از ان پس که بودم از احاط
 به نظم و شرح بری و صاحب عیا
 بود فراخه این چار طاق سیع شدا
 که از بقاش طباب آید از دولتم اوتا
 که دانش ز درازی رسد بر فوسا

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار شکند / تا قدر چین و رونق تا تار شکند

در کیش غمزه تو شد انداختن حرام
 بیمار ز گس تو چو مائل بخون است
 بنود دمی که در قدرت ازین شاک
 جز در مثال بردن خطی ز عارضت
 دعوی خوبی تو چو باطل نشد خط
 تو بادی چو سنگ مراره صبر پیش
 یک بوسه از لب یک جان توان خرید
 روزی بلطف در رحم آخر نظر کنی
 یعنی گفت جواد شهنشاه که جاه او
 امی خسروی که تا زخم چرخ نگذرد
 بی مایه محاسن خلق تو باد صبح
 آلا بوی لطف تو مشاطه چین
 بر زردبان رفعت تو و هم کی رسد
 با جود و بیدریغ تو نسبت درست کرد
 شاهی که سایه داری حفظش در حد
 طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد
 در خانه که گرز تو کو بد در اجل
 با تو که ام خصم نهی و بکار زار
 کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه

هزار کی که در دل افکارش کند
 تن در دهم تا دل بیمارش کند
 چشم هزار لولو کوسه شهوارش کند
 نقاش عشق را سر پر کارش کند
 معلوم شد که رونق گل خارش کند
 آنجا چه آبگینه که در بارش کند
 گر عشق را ز حسن تو با زارش کند
 گر قدر ز رازان گفت در بارش کند
 از مهر و ماه مایه و مقدارش کند
 کس پیش حضرت تو صف نازش کند
 ترنج عبیر و رونق تاتارش کند
 زلف نبغش بر رخ گلزارش کند
 تا عهد هزار پایه پندارش کند
 نقدی که در تر از دوی معیارش کند
 از تند باد حاد ثمارش کند
 تار و زحشر گنبد دوارش کند
 آلا سر عدوی تو دیوارش کند
 کز گاو گرز حمه تو زارش کند
 از هیبت تو در دم کسارش کند

ز تهار نیزه توجیه مارست کز زبانش
 تیغ تو صفت شمع و حکم تو دست چرخ
 شب بگذرد که صورت قدرت خیال تو
 حاضر بخوان که مست کی شود طمع
 پشت فلک زهر بودن کجا خد
 بر صبح جز برای سرفسار ابلهقت
 شاها اگر چه مایه فضل در ارج
 جز بهر نظم ز یور مدح تو هر نفس
 تا نقشند کسوت این چاکر کارگاه
 دائم اساس عمر چنان هتوار باد

جز در دهان خصم تو ز تهار نشکند
 آسان اگر به بند و دشوار نشکند
 اندر دماغ فتنه بیدار نشکند
 کجا بخاش از مسده تا ازار نشکند
 تا نعل نقره تنگ تو مسار نشکند
 گردون درم زریز و دود تیار نشکند
 سر باری لبها عجب اشعار نشکند
 نطقم در خزانه اسرار نشکند
 این مهفت آلتست که در کار نشکند
 کز مهفت در نگرد و در چار نشکند

در مدح شمس سلیمان

زلف سرشش چو در مجلس پریشانی کند
 عقلمدار از پریشان رستین نبود گریز
 تا پریشان نیست برسوسن نمیساید عجز
 کی رود او در روی عقل اندر کافری
 از یکبر ز کس جادوی خون اشام او
 عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت
 ای نگار از کمال حسن تو راند سخن
 بوسه پیش طلعت تو ماه گردون میند

دل اگر جان در نیندازد گراختنی کند
 اندران مجلس که زلف او پریشانی کند
 چون پریشان گشت بدگل غبار آفتاب
 آنچه زلف کافر او در مسلمانان کند
 سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند
 کس نداند تا در آن عالم چه دیرانی کند
 هر که خواهد تا بیان صبح ربانی کند
 سجده پیش قامت تو سر و پستی کند

دیده من ابرنسیان ست و رویت گلستان
تا بود زلف تو چو گانی دل عشاق را
گوی دل می افکنم در عرصه میدان عشق
چنگ در نواک عدل شامل سلطان خم
مطلع حق سلطان عظم شه سلیمان گزن
آنکه در دیوان او قیصر خیمت دم زند
آنکه از لطف ضمیرش گردد گیر و قضا
صفت کشد دیو و پری هر خط تا بر خط

گلستان را تازده اشک برنسیان کند
عشق و اسنکیر تو گوی گریبان کند
تا مگر آن گوی راز لعل تو چو گانی کند
گردل سخت تو با من سست پیمانی کند
آنکه گردد نش خطاب اسکندر ثانی کند
و آنکه بر درگاه او فقیر درباری کند
دورمانی جسمیان را مجله روحانی کند
شاه رکن الدین و الدینا سلیمان کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند
هرزه باشد باقیاس محو و گزینش کس
در صلابت همچو بوی گشت و شاید گزینش
خسرو اگر کین تو بر آسمان سازد مقام
رای عالی تو دایم ملک دین را بیت
ساکنان ربع مسکون را که استقامت تو
هر مبارز روز و شب جانتی مده نوی تو دید
تبع تو ابریت خون نشان که موج ملایم
بر درت خورشید گر صیبت نه در کشت
خشم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلافت

تام او بر نامه تعظیم عنوانی کند
و کرم رستم و گزینش زبانی کند
رحش اندر دیده اعداش ثعبانی کند
مشتی بهرام گردد زهره کیوانی کند
انگام نصرت و تائید سلطان کند
هر تو در هر مکان چون لوح حیوانی کند
بیکرش را بر نیان خود و خفتانی کند
هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
جهتتش را خاک رگاه تو نورانی کند
آن خلافت الحق هم از سوسن شیطانی کند

تیر غمت از کمان فتح چون گردد جدا	موی بر اعضا اعدای تو پیکانی کند
مادح جاده تو شاها کرد غرت اختیار	تا درین حضرت مدح تو ثنا خوانی کند
خاطرمی دارد که چون رستمیانش انگنی	شاعری گرسا حری گیرد با سانی کند
گر بود بر لفظ بهیوت که کردیت قبول	گاه نظم و شرحسانی و سبحانی کند
تا وجود عقل شامل چهل رانقصان	تا بقای عدل شامل فتنه رانفانی کند
باش باقی در جهانانی ز عدل بیست	تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المديح والموعظه بمدح سيف احمد

گیتی که اویش عدم و آخرش فناست	در حق او کمان ثبات و بقا خلاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل	پیوسته در تحریک دوران چو آب است
بکشای لب بخنده که تو خفته از آنکه	در خواب خنده موجب لشکی و بخت است
و آنق مشو بمر که در خواب غفلت است	آنکس که چار بالش را کاش مشک است
مشکله را نیکو گریشل دور در گما	روزی دو مهلتی دهدت گوی این بقا است
چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند	گر وحش و طیر بر تو بگریه هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص هستی	در هر که نگیری بهمین دافع قبل است
از کائنات به ز ملک نیست هیچکس	او هم اسیر و بهشت درگاه کبر است
و ان آسمان که جوهر علو است نامم	بنگر چگونه قاتمش از بار غم دوام است
خورشید را که مرد یک چشم هست	تر دامنی ابر سیم مانع ضیاء است
گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور	آتش عدوی آفتابین شمن هواست
از رنگ گریه بین لکوان ترشح است	وز کوه ناله دان چند ارکان صداست

دریا فاده در تپ و لرزست روز شوب
 پیل تمام خلقت و محکم نهاد را
 شیر زبان که لاف سر نیجه می زند
 وان باز نازنین که سر انگشت میگز
 طاوس میر خوبان در قید و شست است
 کبک در می که قهقهه در شوق میزند
 این آدمی که زبده ارکانش می نهند
 عقل است بر سر آمده از کائنات و او
 حال نبات اگر چه تکفیم برین قیاس
 ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن
 فرمان ده اکابر آفاق سیف دین
 آن سرور یک روز تو بکر و زه عدل او
 صدرش مفرجه و درش جامی دوست
 امی پیش رایی روشن تو همچو آفتاب
 ذات تو بر زمین اثر لطفت ایزد است
 دین هدی به پستی سحر نوشد قوی
 گردون که با جفا نفسی است پیش ازین
 عصمت همان بود که ترا بر زبان و دست
 از آب تیغ آتش فتنه فرو شست

طعم دهان و گونه رویش بران گواست
 از نیش پشه غصه بجد و منتهاست
 از دست مورد رکعت محنت و بلاست
 در محنتی است ورنه طبعش از کجاست
 سمرغ شاه فرغان در حبس از دست
 آسیب قهر نیجه شاهنشیر در قفاست
 پیوسته در کشاکش آن چار اژدها
 هم پایال شہوت و دست خوش است
 میدان می گذر که ذبول از پس است
 آثار خیر صفدر ایران در گریه است
 کائنات عدل او مدد نکست صبا
 عذر هزار ساله جفای جهان نخواست
 طبعش مکان لطفت و کفش معدن است
 هر سر حکمتی که پس پرده قضا است
 عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
 کار جهان بسایه عدل تو گشت راست
 اکنون نمیزند نفسی که اندر و دفاست
 چیزی نمیرود که نه حق را و ران رفا
 و آوازه امان ز صد و دهان بجا

یعنی عقل که
 به کائنات
 از بعضی است
 است و کین
 او هم منسوب
 حین هو است
 از انبوه علم غنی
 طبعش خوش
 کتاب از منسوب
 زبون ۱۱۲
 به عجب

رامی مقدس تو که رغبت مشرفست
آن محنتم پیرس که قرب چهار سال
وین حسرتم نگر که در بنوقت روی من
هنکام آنکه جلوه فتح و ظفر کسبم
گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع
بادا همیشه قبله خوف و در جای خلق

ناله

فغان

از اجزای قطعه من بنجیر جاست
دوران جرح بیخوفان از عمر من جاست
از خاک آستانه شاه جهان جاست
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گر لطف تو تدارک کارم کند رو است
تلخی خوف هم بر شیرین رجا است
صدر تو همچنانکه فلک قبله و جاست

در مدح نصره الدین

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی
فلک کلاه غرور این زمان زیر نهاد
خطاب خسرو انجم کنون گردانند
همای چهره یون چو بال و پر بکشد
چنین که قلم دولت در آیدست بچو
چنان بساخت جهان بود دولت شاه
از ان گذشت که گستاخی کند پس ازین
ازین سپس بعد بانگ پنج نوبت شاه
خدا یگان سلاطین عهد نصره الدین
شکوه شهیر شاهین بمنش شکست
سنان و پرچم رمخش یکسر نیزی

ناله و فغان

که سایه بر سرش افکند خسرو غمازی
که هست افسر شه بر سر سرافرازی
که مصلحت نبود خسروی با تباری
ازین سپس نکند خف و دعوی بازی
ز موج او نه خطای همه نه انجاری
که از طبیعت افتد ادرفت ناسازی
سحر به پرده درمی با صبا بغمازی
کند نداوی اسلام را هم آوازی
که دولتش بجاوشت همی کند بازی
دل عقاب سپهر از بلند پروازی
گرفته قلمه گردون دگر بر بازی

ز بهی بمصر ممالک ترا عنایت حق
 مسافران فلک را بوجهم همراهی
 ز مجلس تو نظر نگسلد بهی تا بهید
 تو ملک بر دی و دشمن برگرد تو ز سید
 اگر بغیبت تو خصم فرستد طلب
 سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت
 عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت
 ز ابلک زمین تهیت نیارم گفت
 سپهر و مهر سجاک در تو معی نازند
 زمانه دامن دوران ز بیم در چنید
 اجل ز دشمن جا بهت جهان پردازد
 همیشه تا غم و شادی نبوع ممتازند
 نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا
 ریاضت تو چنان کرده ملک ترک را

عزیز کرده و الحق برای اعزازی
مدبران قضا را برای هم رازی
بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
که این مثل مثل فرو رست یارانی
حدیث سگ بود و دستگاه بر ازی
اگر تیغ سیاستش بیند ازی
اگر بپوشد کین سالهاش بگدازی
که عقل را بود آنجا مجال طنازی
بسیط خاک چه باشد که تو بد و نازی
چو دست حکم سوجیب آسمان بازی
چو لحظه بهمات ملک پردازی
تو شادری که ز شاهان عصر ممتازی
که اسپ حکم را جرم آسمان تازی
که همگان برود و باشد رعیت تازی

ورمى نصره الدين

زہے منہر حلیت ز ماہ تا ماہے
توئی کہ از بہر تشبیب قسط روز خلق
چونندگان مہ و خورشید پرورت شب و روز
تو آن ستارہ شکاری کشیر پیشہ چرخ

شهی ستاره سپاه و سپهر کا هی
بدست نست گرافرازی و اگر کا هی
نست اند بهر خدایتیکه در خوا هی
ز بیم تیغ تو تن در دهر و ما هی

در این بین پیش از هر چیزی باز آید
لا اله الا الله
لا اله الا الله
لا اله الا الله

بحکم بر خرد می چون خرد بر او احمی
 بمهر ملک خدایت عزیز کرد و هم است
 زتست چهره دین را تراوت از پی آنکه
 بر دستان تو از چشم روز بنیالی
 شکست نمانده از هیچ روی در عهد
 بجا کنده و خورشید چون کشتی می لعل
 خدایگان دادانی که خدمت تو مرا
 زمانه سر ز شرم کرد و گفت خیر مرا
 جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
 اگر قتاده اعم از خدمتش شبانروزی
 مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان
 رسید موسم نوروز و دشمنان ز حد
 تو بر سریر ملک نشسته چه عجب
 بر غم اعدای عمرت در از باد از آنکه
 بامرونی بران در زمانه حکم که نیز

بر فتن خوش سخنی چون سخن در افواهی
 کرد او تخت عزیزی بیوسف شاهی
 به تیغ حجت آثار صیغه الهی
 و در ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی
 مگر بطره جسد بتان خرگاہی
 روز پیش تو خورشیدی و شبی
 مقدر مست بر اغراض مالی و جایی
 فتادی از در شاه جهان بگرایی
 که زین میانم با تو مخطی و شاهی
 گزیده اعم بدعا خدمت سحر گاهی
 نه من ز بندگی انتم نه شاه از شاهی
 همی ز تند نفسهای سرو می مایی
 اگر بودم نوروز تو ملک شاهی
 نگیرد از پی خفاش در روز کوتاهی
 زمانه را نبود چون تو آموهای

و ر مدح نصرة الدین

ای نبشته دولت منشور ملک جاوید
 موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان
 تحت نشین مربع تاج کو بفر از سر

همچو عم سلطانی و همچو پدر سلطان نشان
 فرصتی باشد طرب رازین نکوتر در جهان
 در پناه دولت فرمانروای انور جان

خضرش را طایم افلاک زبید آستان وانکه دور افکند عدلش خم زابروی کمان نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان داده عدلش در ممالک مشرقه هر آن دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان ومی همای مهت را اوج جبریل نشان عدلت از رحمت جهان را دایه پس هر پاسبان چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان چون عرق بیرون او منور خصم از شهنشاهان آفتاب آنجا اثرات آسمان آنجا دکان	خسرو عظم آما یک نصرة الدین کر علو آنکه بیرون برد تیغش چنین رخسار سپهر پرتو از رای او پیرایه خورشید و ماه خوانده تیغش بر خلایق خطبای قیام و ظفر ملک دیده چو تو لشکر کش و کشور ستای بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده و امی براق دولت را فرق فرق پایگاه رایت از دانش ملک حاکم بر ستم و آ چون قضا پیوسته بر عدالت کار کرد از رسوم قدرت اندر تنگنا سحر که هر کجا از آتش تیغ بر آمد شعله
--	--

مطلع ثانی

ملک را دل بر تو میباید نهادن جاودان تا ترا بنید بدست دیگر ندید غمان در سخا صد حاتم در عدل صد نوشیروان نیست اندر پرده غیب از دولت رازی نهان تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان بعد ازین در سایه عدل تو باز افتد تاجان گرگ در باب مصالح راز گوید با شایان	جز تو کس را از سر شاهی نرید در جهان آسمان با صد هزاران دیده آخر گوشت بادشاهی را سخا و عدل سرایست و تو نیست اندر کسیه خرج از گفت نقدی دروغ صنع از در وجودت بهر آن تا خیر کرد چون نتواند رسد شاهی شستی روزگار در پناه حفظ تو از بهر تر تیب رزم
--	--

تا جهان را میوه فتح و طغیان را آورد	تهدید اندر دیده دشمن همی کار و نشان
دست در هم دادت اسباب جهان را در می چنان	آسمان را ماند انگشت تحیر و در بیان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بسا	تا بماند نوبت عالم تو در عالم بیان
تا ابد عهد هما بونت قرین باد اگر تو	هم کو عهد بجز افتد و هم صاحب قران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فرد دولت فرمانده جهان	ماند بجز صدمه ارم و روضه حستان
بر هر طرف که چشم کنی جلوه طغر	وز هر جهت که گوش نهی غرّه امان
آرام یافت در حرم امن و خوش و طیر	و آسوده گشت رکعت عدل انوار
گردون فرو کشاد کند از میان تیغ	و ایام برگرفت ز ره از گردن کمان
ملکی چنین مفروض حکم چنین مطاع	دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد	و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید ازین نشاط تن سخت بر زمین	بگذشت ازین نوید سرتاج ز بهمان
از غصه خون گرفت چو بل ظلم را جل	فرخنده باز ماند چو گل عدل را دمان
شاید که بگذرد ز پئے فرخه های	زمین پس بر بر سایه چرخه های گان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که	با صد ستار کابش ایام را توان
آن شاه شیر حملا که شاهین بهش	دارد فراز کنکره عرش آشیان
وقت طرب چو دست سو جام میرد	بر هم زند ذخیره بحر و دین و کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد آفت	مرتج را خطر بود از صدمت نشان
شاه تونی که حسد پاس تو برعدو	چون برخیل سایه سائل بود گران

بحر سیت نه تو که در و هر که غرق شد	هرگز نیفتد از پس آن باز بران
بر خیزد از زمانه یکبار خفا و لیل	گردد غنچه را بنود تیغ تو ضحان
هر چند که گشت عدد و دید کای ز دت	بگریزد کرد بر همه آفاق کامران
با حجتی چنین که به بند و زبان چرخ	تیغ ترا سرود که بر اعدا کشد زبان
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر	و آتش زده شکوه تو در راه کشتان
و قتی که گم شود ز سر سرکشان خسرو	روزی که بگسلد ز تن پر دلان روان
تو در میان لشکر چون مورلی عدد	هر یک چو مور بسته بفرمان فحسان
در نازمی از کرانه چو شیران جنگجو	گوپال بر زمین زلی و بانگ بر زبان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب	و آن روز کس نگیرد دست تو بر عنان
بدخواه ملک را از نیب تو آن نفس	خون در جگر نخو شد و مغر اندر استخوان
ای خسروی که تیغ قنار اقتضای برید	بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر گم شود پی زحل از چرخ بال نیست	سخت تو آگه هست چه حاجت بیایان
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری	تا سایه بر سرش نکند افسر کیان
آنهم تو اضعیفست که گروی و گرنه چرخ	داند که مشتری نه نیاز و بطلسان
دندان آره را نه سرست آرنه تیغ را	عبی ست سخت ظاهر و عاریت عیان
محتاج نیست طلعت ریای تو تاج	شمشیر صبح را بنود حاجت فسان
تا بترد بدست صبا دایه بهار	گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلنار دولت تو که دارد نسیم خلد	آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاده تو سر فر از و قبول تو دستگیر	ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدین

ای مهر و منه نبی را منسوب تو
 فخر ملوک نصرة الدین پیشگی گوئی
 آن بحر را خرمی که ز دروی مناسبت
 آن بدر را هر می که مقدر شد از ازل
 سرمایه سجاد و معادن بود حقیر
 شد کمیت ملازم ذات زهر آنکه
 نقاش صنم گرچه که استاد جانوست
 اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند
 گردون که پیش موکب جاست کشت
 آنرا که سرد و باره بر وید چو گشت دنا
 حیف تمام باشد از آنجا که راستی است
 جمیع راستی تو ازان ملک می زند
 سلطان نشان مهدی ازان میر و بطوع
 گردون بدین قدر تو را فی که نام او
 دایم که هست انجم و سیاره را رجوع
 صاحب قبول صفه روحانیان شد
 ثابت نمیشود بر این عقل و شرع
 خلق ترا نسیم عبیر است لاجرم

حل کرده عقد های ملک را ضمیر تو
 کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
 در یامی اخضر است کینه غدیر تو
 تا حشر در منازل دولت سیر تو
 اگر نسبتش کنم بعطای حقیر تو
 تو ناگزیر اولی و او ناگزیر تو
 نگاشت بر صحنه امکان نظیر تو
 اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
 هر دم سپهر بفلک از سرمه تیر تو
 رزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
 جز تیرا اگر شود سوئے دشمن سیر تو
 خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو
 مرغ زبر رایت کمتر امیر تو
 در ملک بندگان تو آرد و دبیر تو
 لیکن بقول حاجب رومی وزیر تو
 نخت جوان به تربیت رومی پیر تو
 هر دعوی که آن نبود دلیلی بر تو
 شد حبیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

داند همگان که طهر آن تست لیک	اورا چه قدر بس بود ایزد طهر تو
تو دستگیر خلق خدائی درین جهان	باو اخدای درد و جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتا بک اعظم

خیر امی نگار جشن خزان را بسیار کار	ما را بس است صورت روی تو تو بهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارضت	نسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
عهد نبشته گرچه فراموش کم شود	ما را از و بود رخ زریاست باو گار
داری نبشته بر طرف چشمه حیات	سهل است اگر نبشته بر وید بجو یار
گر خواب نگر کن ز دم دی بسته شد روستا	بکشای آن دوز گس پر خواب پر خمار
بر کف قدح زیاده رنگین که رنگ کرد	مشاطه وارد دست طبیعت کف چار
شد ز روی سبزه ز رشک خط لیک	سر سبز ماند سرو باقبال شهر یار

شاه جهان اتا بک اعظم که در نبرد
گزرش بر آورد ز سر بد سگال کرد

امی عید نیکو ان بده آن می یاد عید	نمای نیم شب رخ چون با باد عید
و اویم داد تو به پی عید چند گاه	اکنون بے دهم یکی لحظه داد عید
ما جان سرشته اند تو گوئی شربت می	بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید
رومی ترا بعد صفت کرد عقل باز	چون نیک بگر است نخل شذر باو عید
از آتش هوای تو بر خاست شمع عقل	فر آردی خوی تو بخت است باو عید
وانی مگر که موسم عشق است ازین سبب	کافاق شد مسخر کم نفاذ عید
چشم بد زمانه باقبال شه بدوخت	هر تیر خرمی که بخت است از کشتاد عید

بیا

نخستین بیا و کار

قطب ملوک نصره دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدوخت و تلج بخش

اے یار بر نشین که بپا ایستاده
تا نوشسته بودی مجلس بداشت نو
رازمی که بر صحنه دل می نگاشتی
هر دم ز شعله بدل شب نیش میزنی
بر سر نماده افسر و در قهر مانده پا
نی نی ملاست نه کنم جای آنت هست
آن بوسها که بلب مقراض میدی

بامانه در موافقت جام و باد
ما چشم روشنیم چو تو ایستاده
امشب ز راه دیده بصحرا نماده
عیبت نمیکنیم که ز نور زاوده
دیدیم که سخت نرم دل صوب سوده
کز روز وصل در شب هجران قتاده
ومی رنگین خسرو آفاق داده

بو بکر بن محمد بن یلدرز که هست
در زیر پای مهبت او فرق سدره

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک
از کام اثر دما بدر آورده ملک را
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ
تبع تو خاک ملک همه ز سرخچیت کرد
پنجمند ممکنان هوس ملک عاقبت
آیند خسروان همه در سائیه هماره
ملک جهان ترابد عا خواست از خدا

بر قامت تو دوخته دولت قبا ی ملک
هرگز که کروانچه تو کردی بجای ملک
گستاخ پر نمیزند اندر هوا ای ملک
جز تیغ در جهان چه بود کیمیا ای ملک
روزمی نبود شان که تو بودی سزا ملک
آمد بسایه درت اینک همای ملک
دین یافت نصرت از برکات دعا ملک

ای همچو جان خلاصه ارکان روزگار

راز دل و صفا
قلند و نماد
مرد از انزافاش
سرد و سوز
صفت ملک

مغزول کی شود رخت از نیکی می سنجط
 طغرای ابروی تو با مضای نیکی
 تا آمدست و صفت لبست بر زبان من
 در هر صفت که چون کمر بسته ام میان
 گفتم که رنج شو به شای عید گاه
 بر هم روی بنمزه جهانی بر غم من
 بازار ماه و زهره زردی تو کاس است
 بر جا که میروی قدمت از تنای خلق
 چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند شام
 قطب ملک نصرة دین که علو قدر
 سلطان نشان آماک اعظم که عدل او
 بویگر نام و سیرت عثمان حیا و حلم
 شاهی که هفت مهره گردون و شش جهت
 چشم فلک ندید و نه بنید بجز خویش
 هر فتح کاسمان دهدش منتهای کار
 ای خسروی که نخت جوان چون سپهر
 روی زمین ز رونق عدلت مزین
 آنکس که تربیت از قبول تو یافتست
 در پیش حمله تو کجا ایستد عدو

ع
 این قصاید
 از
 طهیر نادری
 است

زیرا که بر تو ملک ملاحظت مقررست
 بر بان قاطعت که آن خط مزورست
 انفاطم از حلاوت آن همچو شکرست
 همچون سیانت نکته بار یک منبرست
 کامروز عید را رخ زیبات در خورست
 وین روز عید نیست کنون و نه غایت
 پیلوی زهد تو به ز حسن نوع لاف است
 پراشک همچو لؤلؤ و زسار چون زشت
 گوی غبار کرب شاه منظرست
 چون چرخ بر سر آمده هفت کشورست
 معمار دین ایزد و شرع پیمبرست
 که عدل و علم هم بر فاروق حیدرست
 دایم ز بیم نیجه نهرش بشدرست
 آن کارها که دولت او را میرست
 چون نیگری مقدمه فتح دیگرست
 بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست
 مغز فلک ز نعلت خلقت معطرست
 همچون چنار و بید همه دست و پنجرست
 رو باه را چه طاقت زور غصنفرست

بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه	باسقف آسمان به بلند می برابرست
هر جا که با عنایت لطف تو در جهان	تا بوقت و در بود کنون محنت و سست
در جنب آنکه از تو فرمان میکنند فلک	این منزلت که یافته بس محض است
از صد گلت یکی نه شکفتست باش تو	کما کنون هنوز گلین بخت تو نورست
تو مملکت بعدت و شکر نیافتی	کین قسمت از مبادی قدرت مقدست
آنرا که عون و عصمت از تو مد کنند	افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست
تا اختلاف آخر و عنقریب روی عقل	اندر زمانه موجب معروف و منکرست
چاویدری که قوت خشم و رضای تو	بر تر ز فعل عنقریب و تاثیر آخرست

در مدح اتابک اعظم ابو بکر بن محمد

مرا بشتر اقبال باداد پگاه	نوید عا طفت آورد از آستانه شاه
چه گفت گفت چو رویت ببلبل کرم	نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه
زین بوس و نبه جاودان ذخیره عمر	که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه
اگر چه مدت غیبت دراز گشت و لیک	زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه
بیا که حلم شهنش ثبات آن دارد	که منهدم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانه او بر گیر ازین پس روی	که نیست دولت و دین را خبر چلیب گاه
رضای او را از کائنات گیر عرض	جناب او را از حادثات ساز نپاه
بشب بخمدت او همچو شمع باش بیا	بروز بر در او همچو صبح خیر بگاه
که آفتاب سعادت بران کسی تابد	که همچو سایه وود در رکاب ظل الله
خدا یگان ملک زمانه نصره الدین	که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه

جهان کشامی ابو بکر بن محمد کوست
 خدایگانی اندر فضاے بارگمش
 به پیش شجر بیجاوه رنگ او در رزم
 همان زمان که سر از حبیب خسروی بزد
 ز بسکه بر در او سجده می برند ملوک
 ز کارگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد
 شعاع دولت او هست در ضیق سپهر
 ایاشی که ز ابداد حشمت هرگز
 چون بگری بحقیقت تفاوتی نکند
 تبین ز خدمت اگر دور بشوم حالی
 بماند آنکه دولت تو روشن از آنکه
 تویی که سر بسر آفتاب جدار می دید
 رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک
 هر آن زمین که بر و ابر رحمت بارید
 برفق و حلم جهان را بطاعت آورد می
 به پیش موکبت از فتح و نصرت شرم
 مثال تو با کمر و بدسگال خصم
 همیشه تا روش سال و ماه محفوظ
 حساب عمر تو در ملک با دچندانی

ز فرق تا قدم آرائش سر بر و کلاه
 عدیل قبله چرخست قبله خسرگاه
 بود ز به خطری که کوهر امانت کاه
 نشانده بر رخ مهر و سپهر امن جا
 بمحال نیست قدم راز از دو حام جباه
 فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه
 چون نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
 نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
 حضور و غیبت من زنا و مدحت شاه
 نشانده ام دل و جان معتکف بدین گاه
 ز هیچ سینه بهر تو بر نیامد آه
 هر آن زمان که خرد در جنیت کرد گاه
 قتاده نام بزرگست بعدل در افواه
 و مید زاب و گلش کمیاب بجای گیاه
 اگر چه حکم تو عاجز نبود از اکر اه
 بگردانیت از زمین دولتت سپاه
 حدیث حمزه شیرست و حیل و روباہ
 یکی به جنبش مهر و دیگر برفتن ماه
 که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابو بکر بن محمد

زان زلف عنبرین که گل بر نهاده	صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره چو تو	هر عقیق بر گل شکر نهاده
از اشک لعل ساع چشم بالست	تو لب چو ابران لب ساغر نهاده
خود از برای سر زده از بهر تن بود	تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل چون خود آهنین	وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر نیکنی ز تکرار که پاس	بر آستان شاه منظر نهاده
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش	از مخ پاسبی بر سر اختر نهاده
بو بکر بن محمد کاندرد یار کفر	آتش هزار بار چو می در نهاده
دولت به تست زنده و ملت به تست شاک	کین هر دو نیک لایق و در خور نهاده
با آنکه در بدایت عمر هزار بار	پا بر سر سپهر معمر نهاده
کس را فراز خویش نه بینی چو از علو	مسند فراز قبه اختر نهاده
زان دم که دایه باز گرفت از لب شیر	لب را ز مهر بر لب خنج نهاده
هر کس که با مناقب حیدر به بیند	داند که چشم بر در خیر نهاده
تا کرده زبانه مستحق سوی هوا	تکبیر در زبان دوپیکر نهاده
دیرست تا هم از تکسپ وز گرد را	رخت مسیحیان همه بر خور نهاده
ز نار بست خشم تو چون دید که ظفر	تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
دیر است تا بجای علیب کلیسا	محراب راست کردی و منبر نهاده
اقبال با تو زاد برابر یک شکم	خود را به دیگران چه برابر نهاده

ع
خج
انت روی
منجی علم
نشان
منجی

داند ممکنان که تو تنها بذات خویش	صد لشکری که رو به کافر نهاده
فر خدا که با تو و اعجاز مصطفی	بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت و دولت همیشه عوی باد به انگ	بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

در مدح ابو بکر بن محمد

درین هوس که سن افتاده ام بنلوانی	مرا بجان خطرست از غم تو نادانی
مزاج دل تبایل نگاه کردم زود و	نمید چو زلفت تو سر در سر پیشانی
قیاس بویده گرفتم ز دور و نزدیک	که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نکر روزی نمود باند اگر	کسے ز پای در آید سری بجنبانی
چنین که اسپ جفارا تو بر کشیدی تنگ	بوقت حمل ز گردون عنان نگر دانی
کم او نمند چو تو چاک سوار در عاشق	که هر چه میرودت چون زمانه میرانی
چو بلبلان نمیرم نوای عشق زنند	ز لوح چهره من حرف حرف بر خوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغازا	عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتم زودت ز دوست بر گرم	چه گویم اینکه بدست دست و توانی
کینه دست نشان تو در جهان فتنه است	بمانده بر سر پاتا کجاش نبشانی
مکن در گرد زلفت کافرت که قویست	بعد شاه جهان باز و سلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصره الدین	که ختم گشت برو تا بد جاست بانی
شهنشاهی که به بند درون پرده غیب	ضمیر روشن او را زهای پنهانی
گذشت گوشه چتر جلالت از کیوان	فرو نباده هرگز سرش بسلطانی
ایاشمی که بهر لحظه روشنان فلک	نمند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

از مدح ابوبکر بن محمد

از دست غنیمت
کتاب از ملک
کردن و لا بد
از غنیمت
باب

توئی که دامن مهت بعضی گاه سخن	بر روی جمله ملوک جهان برافشانی
ترا بخت دیگر چه حاجت اندر ملک	که در جبین نوید است فرزدانی
بقدر عده ترتیب هفت افلاکی	بعدل زبده ترکیب چارار کانی
در آن مقام که آیند خسروان در عرص	تو باشی اول اگر چه نباشد ثانی
اگر کل ملوک جهان در آری سر	نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتے بسر تازیانه بس باشد	نگو میت که بسوس عنان به پیچانی
ز کیمیاے بقا آفریده اند ترا	بالتفات تو آرد زمانه غسانی
جهان و هر چه در آن هست آن محل دارد	که تو ضمیر مبارک بران زرخانی
مثال ذات تواند جهان کون فساد	همان حکایت کنجست و کنج دیرانی
هر آن صفت که فلک را بدان نظر رسد	چو بگری بحقیقت هزار چندی
به تنیدی که کست دشمن تو چه ندارد	که باز گرد از و پاس تو باسانی
درخت اگر چه ترش بر بود بدان رسد	که آره دست بدارد و ترزدانی
زابر غم عدو باد عمر چندی	که روزگار نماند نو، همچنان مانی
کشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه	بلطف بدی و گاهی بعینت بستانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آوازه در افکند نسیم سحری	که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوش خوشخبری یافت از نیکی	راستی خوشخبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین آن که همان با دلا	چون بهشتی شود آراسته نادگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین گفت	نوش کن باده گلگون بچاندیشه دری

نجمانی

نوش خوش خوشخبری یافت از نیکی گفت

خاتم ملک در انگشت تو کرد دست خدا
تا جهان سرزگر میان فتنه باز نماند
در جهان داری چندان بقا بادای شاه
تو ازین دولت و اقبال بدان پایه رسد

چیز بان دارد اگر خصم شود دیو و پری
وز حوادث نشود و امن آفاق بری
که هندس نکند عقدش اگر بر شمیری
که بیای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصره الدین

نماز حقستن بیکار مست و لایعقل
همه شمائل دیوانگان گرفته و لیک
ز بهر عریده خود را خراب کرده و من
در اوقاده ز اندیشه باید ریخته
چو دید واقعه کرد دست خوشتن شده ام
ز راه جد و یقینش دست شد که شدت
ز گرد راه فرو ریخت قصه های دراز
گهی ز زبان ملامت کشاد کرد تو نزد
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش
بصبر کوشش یقین دان که عاقبت ز جهان
جواب دادم و گفتم چشیده ام کمیند
کنون که وقت نماز است می باید خورد
مرا بجل کن و بگذار ازین بیت گشت
بجست بخیر از جامی خویش و گفت مباد

در آمد از درم آن ماه روی مهر گل
زیر هر خم زلفش روان حد عاقل
گرفته ماتم عمر خراب بے حاصل
که روزگار نه غورش بد بدنی ساحل
ز سرگذشت مرا آب و پایی ماند گل
دل شکسته من در فراق او واصل
چو زلف خویش پریشان چو کار مشکل
که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بکام دل برسی خود که ام صبر و چو دل
شراب خوشدلی از دست لعبان چگل
ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
جفای اهل خراسان میان ما حاصل
که هیچ دل به واسطه شما شود مائل

دلم بردی و در بحر نیز می کوشی
 وداع کردش الفصه و گرفت پیش
 ز بند عشق کشاده دل و کمر بسته
 بهر جبه و جلالت ستوده نصرة الدین
 قضا شکاری و تقدیر حمله که کند
 میان خوت و رجا عدل و بود و محاکم
 بکارگاری او میکند فلک اقرار
 چشم کبک ز انصاف او شدست حقیر
 ایاشی که سر پرده معانی تو
 جهان ز نام نصرت بدست حکم تو داد
 دل حفیظ تو دیوان غیب مشت
 محاسن سخای تر از دخل جهان
 اساس ملک چون مرکز زمین ثابت
 اگر فلک بدر و روز نامه آمال
 اگر زمانه بسوزد و جریده اعمال
 عنایت تو جهان را نصاب برکان داد
 خدایگانا شعر مرا چه وزن بود
 نه مجلسی فلکی کاندر وز بس داشت
 ولیک چون تبوا قبال ره نمود مرا

اگر بدل بجای بنستی به سبیل
 ره می چو روز قیامت کشیده و باطل
 بغزم بندگی شاه عالم و عادل
 که پیشوست و دلش هست بحر و کان و فصل
 خیال خیر او مرغ فتنه را بسمل
 میان باطل و حق را می او بود فصل
 بشهر یار که او سید هدایت سبیل
 شکوه صولت شاهین حمله طغرل
 و راه منزل اعلیٰ نبرد به منزل
 هنوز گردون از روی همت تو خجل
 گفت کریم تو اموال رزق را عامل
 هزار ساله عطا بر جهان بان فاضل
 ولیک حکم تو چون روزگار مستعمل
 بود و طیفه جود تو نعمتی شامل
 بود صحیفه راه تو نسخه کامل
 و گرنه از جهیل شد وجود را قابل
 مجلس تو که سبحان بود در و ناقص
 بود عطار دایمی و مشتری جاہل
 اگر عزیز و ذلیل توئی مستور و نذل

ر بود صرصر نه تو نعمت مغفور
قضا میان تو اقصی بخت چون چاکر
همیشه تانده به هیچ مشتق بر باد
تو در سعادت نعمت بان که مقرون

فانده صولت تیغ تو افسر هر قسل
قدر زبان انصرع کشاد چون سائل
برای نعمت عاجل سعادت آجل
عذاب آجل خصمت بخت عاجل

سر
رو

در مدح مظفر الدین خسرو مجسم

دادیم دل بدست تو در پامی منگوش
چون دست و غمت زد و پا استوار کرد
وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم
این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو
شد بگناه چشم تو در خون جان من
نگرفت دست فتد گریبان میخکس
بگ آید از فراق تو بر سن همه جهان
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست
صاحب قران مظفر دین خسرو مجسم
شاهی که برای گلستان بزم اوست
بر هر مبارز که نه از نام اوست در
فرغی که آتشبانه اقبال او برند
ای صفت نوساکن آن بقعه که علم
را می تو را ایضی است که در زیران حکم
بر هر که تافت پر تو خورشید لطف تو

فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش
گروست می نگری از پامی منگوش
بی هیچ سویی چه سر زلف منگوش
نتوان نگاه داشت زنجیر و زلفش
تا چند ازین سینه چه کینست با منش
تا در نه بست شوق تو دامن بندش
مسکین کسی که خرد تو نیست سکانش
در گاه شاه عالم و عادل نشینش
گر چرخ سر کشید فرو گشت گردنش
هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
از سطح آب که بود اطراف جوشنش
از اختران ثابت سازند ارزنش
بالای صفت خفته چرخست بر زلفش
هر روز راهم تر شود آیام تو سنش
خورشید همچو خنده در آید زلفش

خط به بندگی رسد از سر و دسوسنش	آزاده ایست لطف تو شاه که هر زمان
در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش	آتش فروغ رامی تو دارد ازین قبیل
در هم زند شکوه تو آتش نجر منش	گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلافت
بر هم زند مصداق دست روز کمنش	تا شب ترا خزان بکشاید کمین کین
کامروز هر که هست در تست ماننش	باد از مصاومات حوادث ترا امان
وز بهیبت تو تیره شده روز روشنش	بر دشمنست کشاده کمین اختران خس

در مدح ملک صدرالدین

حدیث حسن تو میراث الی بیت شهنون	شب نیمه ابد اعیان کن فیسکون
که هیچ حلقه این چند و حیل آن چون	نشان زلف و زحمت یک بیک نمیدانند
مثال طلعت تو در سپهر آئینه گون	چنان نمود که گوی بعکس می بینند
بران دو کیسوی مشکین تو دو صد مفتون	از آن دو عارض لجوی تو دو صد بیدل
بصد بهانه بر آورد خوشی تن بجنون	خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
عقال عقل بفکند الجنون فنون	دل حکایت ز نجر زلف تو به شنید
نه طاقت حرکت ماندونی مجال سکون	ما از ضعف تن سوز دل از آن شب تا
برفت بر رخم از آب دیدگان جیون	ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت
هنوز دامن مژگان همیشم در خون	هنوز آتش سودا همی زخم درد دل
ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون	ز سوز سینه من شعله دو صد واسق
ولی چو چشمه میم و قدمی چو حلقه نون	کنون ز بهستی من پیش ازین حرف نهاد
لب تو میدهد این خنجر درامعجون	نخ تو می نهد این نوع زخم را مرهم

وگر برهم و معجون علاج نه پذیرد
 خدایگان صد و زمانه صدر الدین
 بسی ماند که گرد زبس عمارت عدل
 ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
 ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
 زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رسد
 برسم خدمت اندر پی خجست تو
 تراست معجزه سروری با استقلال
 زمین بغض تو دارد هوا زبس عفتی
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
 هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور
 بجنب گوشه دستار و رکن مسند تو
 بعلم اگر چه قیاست ز انبیا گیسند
 در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان
 اگر چه حادثه یک شب بخواب امن و قرار
 زمان زمان قلمت شمرش بیامیزد
 فلک ز عقد عمارت حسابا برداشت
 بهر تست اگر قطره ایست در دریا
 بزرگو را بعد از هزار فرعه و فانی

من و مداح صاحبقران ز شرح کنون
 که قامت فلک از بارش کراوست نگون
 چهار رکن زمین در پناه او سکون
 از احتمالات جوهر مسکنند و مصنون
 سر از دریچه امکان همیکنند برون
 کشاده در تنق غیب وی عهد خاتون
 فکند دهر ز روز طلوع ز شب کسوف
 نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
 که آورد طمع اندر اینوا که او طاعون
 بچنگ تهر تو احوادث روزگار برون
 که از سیاه آذر بر وید آذرگون
 چه جای افسردار او تحت افریدون
 توئی بعقل فزون از هزار افعلاطون
 هزار لشکر حار باشد شش مضمون
 نمی نهد قره بر هم زبس فتور و فنون
 که در مجاری مغزش پراگند افیون
 که خشو و باز آفاق را توئی قانون
 بدایع تست اگر ذره ایست در هاسون
 مرا زمانه بصدر تو کرده راه نمون

شمار

از جناب میرزا

شمار

شمار

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا
چنان کن که مرا با هزار گنج همنه
همه بدعوئی عصمت برآمده چو ملک
بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط
کشیده سرسومی گردون ز کبر چون نمرد
اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب
منم که یار همین وز مهدرین مجلس
ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست
جهان بکام تو باد که جز درین معنی
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد
مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست

خرم

شد دست دست تفکر زیر پای ستون
بروز کار تو حاجت بود بشتی دون
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
گران شده زمین سبز بخل چون فارغ
که جز متابعت گاد کی کند گردون
همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون
چو پیش من نه ندگام روزگار حرون
دعای من با جابت نمیشود مقرون
که هست طلعت تو بر جهانیان میون
ولی موافق تو چون هلال روز افزون

در مدح قزل ارسلان

هو الیوم یسقی بکاس المدام

هنیئاً لمن فاق کلّ الّا نأتم

شهنشاه اعظم قزل ارسلان
جهان داور می کاب شمشیر او
بداندیش را از نف قهر او
بخشش همه فرق نتوان نهاد
از رفعت همی باز نتوان خست
شاروری از رونق بزم اوست

که از عدل او یافت گیتی نظام
بشوید رخ شب زگر در ظلام
بجای عرق خون چکد از مسام
میان گفت او و فیض غمام
که قدرش کدام است و گردون کیم
که بر دست زرگس مدام است جام

چ

زهی حمله قهرت اندر نبرد	شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرد ملک	ز کام نهنگان بر آورده کام
تو آن کارگاری که در حل عقد	بدست تو دادست گیتی ز کام
جناب ترا آسمان در پناه	رکاب ترا سدره در اهتمام
توان شهبازی که گردون تند	کیست مراد ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوش می عجب	منور اندر و این طمعهای خام
توئی آنکه در خاتم قدر تو	نگین است گردون فیروزه قام
چونابید در محبت صد ندیم	چو خورشید در سوخت صد غلام
ز شادی دست چومی در قرح	بخندد همین خنجر اندر نیام
چو با دشمن راز گوید اجل	دهد بر زبان سنان پیاپیام
بنو پایدار است گیتی از آنکه	عرض راه بجو هر کاند قیام
وجود تو تا دست در هم نداد	نشد صنعت آفرینش تمام
گفت حاصل و دخل در یادگان	بپر واخت در حاجت خاص و علم
ستم بر کف سالکان میکنند	ز در یادگان سیکشی انتقام
درین مدت از غیبت رایت	که در ظل او بسنج دارد مقام
چه دانی که چون راست پیوسته بود	فراخ جهان بر دفای کرام
ندانست کافاس عدل تو زود	معطر کند مملکت را مشام
مراکز فلک سر کشم در پیش	بالید در زیر پاکی پیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد	که نتواندش داد بازالتیام

مرا ز آتش طمع در مدح تو
 قفسهای افلاک را تا ابد
 منم کز زمین بوس آن در گشت
 اگر خدست تلخ بقیس کرد
 اندام سلیمان ثانی چرا
 تو جاوید باد که هرگز نکرد
 چه میگویی این لفظ از من خطاست

ربانی است چون آب داده حرام
 نیفتد چه من مرغ زیرک بدم
 چو دهد مرا تاج بر سر بدم
 سعادت آن سده بر من حرام
 درین چند کامم نبردست نام
 چو تو شاه بر کار عالم قیام
 که خود کل عالم تویی والسلام

در مدح ایضا

پهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام
 یک آستانه همی بوسدش بر سم حجر
 ز یک طرف گلوگاه و می بردنا هید
 با من عافیت آراسته چو صحن بهشت
 خدایگان ملک جهان منظر دین
 جهان کشای قزل ارسلان که برین خصم
 ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
 نخست خلعت نور از خیال رایت او
 شهاب و اهر اکلیل و عقد پروین را
 هنوز تا سوزانوست کبریا که ترا
 بحق رسیده ترا تربیت جهان داری

بجزم کعبه اسلام بسته اند حرام
 یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
 ز یک جهت بره قربان همیست دهرام
 حریم حضرت اعلامی شمس یارانام
 که نصرت و ظفر او را ملازم اند بدم
 بزخم تیر فرو بست شاه راه مسام
 بدو در عجز به بنید و و چهره اقسام
 رسد بچشم چنین در شیره ارحام
 برای ز یور ملک تو داده اند نظام
 لمعی که فلک و خت از ضیا و ظلام
 ازان شدست طبیعت دل خواص و عوام

زمانه نایب صلاح نکشته بود که چرخ
 منزه است مقال تو در صلاح جهان
 گماشت غم تو بر صورت فلک جنبش
 نفیر کوس تو بدخواه ملک راز سماع
 در آن هوس که شود راز دار خاتم تو
 اهل بقیقه خند و چو شبیه از شادی
 توانی که تا کف پای تو بوسه او رکاب
 نه بهجت دشمن تو دامن است بسی سود
 تو رستمی که جمله پیر زال جهان
 در آن دیا که غنی تو آتشی افروخت
 در آن مقام که لطف تو باز دانه فلند
 دبان فتنه از آن تلخ شد که ریح ترا
 میان مرکز عالم مسلم زن تا ظلم
 بموضع که تو بر تخت ملک نشینی
 جهان عدل تو یکره است شد بجهت
 مزاج رعیت غم و ثبات حلم تو بود
 بدست تو چو شفق تنوع رخ روی بنو
 سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد
 بگوش نامیده دم دردمید باد صبا

بدست چو تو که خواستی سپهر آرام
 ز اغراض عقول و تصرف او هام
 سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
 چنان بود که جعل را نسیم گل مشام
 بدست حکم تو چون موسم گشت سنگ خام
 چو تو بجلوس عشرت بدست گیری جام
 و گریه بیرون سر نیکش ز لگام
 و لیک عاقبتش خشاک شد تبین جام
 چگونه پیش تو دستان رند زردی سام
 لطیف تر ز هوا چیست کار دش تقویم
 مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
 چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام
 درون دایره کائنات نهسد گام
 ستاره آنجا مغرول گردد از احکام
 نه داساس دور و نی سپهر نافر جام
 که باد را حرکت داد خاک را آرام
 سپید کاری صبح و سیه گلیم شام
 طلایه سحر از بام چرخ آینه وام
 گمان برم که ز عدل تو میگزارد پیام

که تر و خشک جهان در ضمان است همیشه تاز پراگندگی نبات انعش جهانیان را روزی مباد آن روز گهی تخت ظفر بر بفرخه بنشین	بحق هر یک ازین پس مکنونای قیام بود چو روزی اهل هنر درین ایام که چرخ جز تو کس را بردشای نام گهی باغ طرب در بخرم بخرام
---	---

در مدح ملک طغان نشه

روز جشن ب و وقت نشاط عجم است خویشترین ریخته دار از قتل نقد مراد شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون نیست قطعه ملک جم و جام مرصع مشنود ذکر بلخ ارم و آتش نمرود کمن بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش دولت شاه جهان است که ماند جاوید ملک الشرق طغان شاه موی که بطمع آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک و آنکه در موکب سیموش با غلغل کرب در گنج سخن او ز لطافت بحساب خسرو آب حسام تو فرو شوید پاک باز بی واسطه دست غضب محو کند دولت از بهر طواف در نوبت احرام	شاد زی گریه فلک باعث اندوه و غم می خور انکار که این نیز وفا و کرم است وقت پرداختن بدست شاه عجم است جام برکت نه و انکار که این ملک جم است آتش بر کن و انکار که باغ ارم است بس عجب نیست که گیتی همه فسون و تم است بر جهان تکیه کن کونفا منعم است آسمان بر در شان ز جنس عبید و خدم است زیر منجوق سر پرده و ماه علم است فزع صور نسبت چو هر بر قلم است زین سبب حکم کری لازم جذرا صم است هر چه بر چهره آفاق غبار ستم است هر چه بر تخته گردون ز شقاوت رتم است که جناب تو ز حرمت چو حرم حرم است
--	--

منظم شدت بواحوال جهان جمله چنانکه	مرغ آهو چین همیشه شیر عجم است
زلف چنگ است که در بزم تو باشویش	چشم ساقیست که بار و لوق جاست
از پی چشم بدست است اینکه در ایام بهار	خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است
ملک زراعت انعام تو پر کرد شکم	گرچه سراسرش از روی حقیقت شکم
و هم رادست بفراک جلالت نرسد	گرچه نه کرسی گردنش بریز قدم است
نام و القاب تو کز لوح زمین محو سباد	زینت چهره دنیا و جمال درم است
تا با خاصیت احکام فلک طبع جهان	قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است
دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد	روانت راجه رسیدست و ز خود چه گم

در مدح بهاء الدین عمر کوید

یک مشیم که خم ابرو تو محراب است	چرا بگرد من از خون دیده گرد است
مرا چو با نوشتم که بستن در حسیست	اگر نه نخت بدو عاشق من یک باب است
چرا هوای لبست خون من بجوش آورد	اگر نشان زن خون از خواص عنایت است
شراب در تو اتر کرد و شمع جمله بسخت	تو آن می که مرا از رخ تو هتایت
بیا که غمزه جاد و بیار میبدا از چشم	اگر چه طره قتان هنوز در تاب است
خطا برگرد عذار تو می نیارد گشت	عجب مدار که مژگان تیر بر تاب است
ستاب سر زوفا گر چه در زمانه تو	و فاجو فتنه بعهد امیر نایاب است
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین	که بر سر آمد اسلاف فخر اعقاب است
عمر بعدل درستی که ملک ملت را	تفاخر است بنامش چو جامی القاب است
یگانه که فلک آفتاب قدرش را	در ارتفاع معالی کین سطرلاب است

لطاف خون نشان زن
مرا به از شکستن قباب
حد ۱۲ از مبارک

ز بهر خد متشنس آید بکارگاه رحم	هر آن لطیفه که در مستقر اصلاست
ز جام همت او از اراده سر دم	همان خلل که خرد را زباده نابست
ایا رسیده بدان منزلت که هر سنا	بدولت تو جهان را هزار عجابست
فلک بجاک جناب تو انتساب کند	که این نسب بحقیقت بهین انسابست
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلص است	بزور تو چو کبوتر اسیر مضرب است
ز قوت مهر تو شد خشک بلوغ عمر عدوت	اگر چه لافش ازین بر کشیده دولابست
ز باد سرو بداندیش تست پنداری	که سال و ماه فلک بر لباس سنجابست
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی	سبب تویی که در تو نرایی اسبابست
همیشه تاز شفق روی چرخ سیاهی	بسان خنجر رستم ز خون سهرابست
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو	که شکش از ریزش خنجر چو سیاه است

در مدح ملک والدین

هر کجا تازد بخت دل بگلزار	بر رخم بشکفت از خون جلر گلزار
عشق بازی بجهان کار چو من بیکار	که خیرین کار ندارم من مشکل بکار
بر دل از عشق جرح نیست که تادریجا	آب بی تیرگی و آئینه بے زنگار
گر تنه داری جانبیت بیا بدنا چا	ور دلی داری نگزیدت زولد ار
اندرین واقعه تنهانه منم در عالم	هر کسی را بجز خویش بود تیمار
همه آفاق درین حادثه یارند مرا	وین عجب ترک در آفاق ندارم یار
چشم من چون گل کشته شد از خونین شک	تا قدم بکف خیره کشی خونخوار
شهر بهم زد و از شعله والی امروز	هیچکس نی که کند دفع چنین عیار

<p> دستان نیست ز من بر سر هر بازاری دل نو میدچه دارم بچین طراس بدر صدف آفاق برم یکبار که نذار دو جهان پیش کفش مقدار گرد معموره اسلام کشد دیوار آسمان بر در تاویل زند مسمار وی ز توفیق تو آسان شده هر دو طوق فرمان تو در گردن هر چهار در حدیث مدعی پاخن دنیا بس بود خواه ز خصمان قوی اقرار کوز پستی خونی پرده دری بیکار زود باشد که شود در دلش آن گل خار آن چه دانی که تنگته کنش یادار کم ز یک دزه عطا تو بود بسیار از حدیث کرم وجود تو گویم بار تا در آفاق چو خرم تو بود بیدار همچنان ست که مستی بدر شیار خبر بالغان چو من ببل خوش گفتاری آن حقیقت چو نه بینی بود آن پندار </p>	<p> تاب باز غمش دست بسودا بردم طره اوز و چشم بجیل خواب برد بارها در دلم آید که من این مظلومه را قبله و قدوه شاهان جهان نورالدین آنکه حقیقتش به پے دفع حوادث هر در و آنکه در کشف حقائق چو زبان بکشايد امی ز جود تو تو نگر شده هر درویش بسته چون طوق کبوتر میادی وجود عاشق ذکر جمیل تو شاهان جهان چرخ با آن عظمت گشت بجا تو مفر فی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود حال بدخواه تو گر چون گل تازه است آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین ساهما حاصل کان گر بکفت آرد خورشید لاف در باز نم و قاعده کان چه نهم جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد پیش راس تو خرد با همه شیار می نشین صفت گلبن جاوید در نیست و درین شعر نپار که گفتی بقیقت آدمی است </p>
---	--

این سخن گرچه همه صورت خواست لیکن	عقل داند که برغش نبود افکار
یارب این کفر بین بار که کوی اولاد	بسته اند از بر هر منطقه ز نار
من که بر خلق بعد گونه مهر دارم و خزا	سخره بی خردان گشته باشد عار
آبر و از بی نان بهیده دارم بر باد	تا بشم باد چرخ خاک نخورم بار
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم	چشم دارم که ز خلقم زسد آزار
نجات هر حادثه را نه اکنون عذر	آسمان هر گنهی را کند ستغفار
تا چنان پست نگردد و دیوار وجود	که فاند ز رسوم و ظلمش آثار
خانه عمر تو معمور بماند که نیست	بیز عدل تو جهان را نبود معمار

در مدح تاج الدین ابراهیم

منم امروز دلی رانده گیتی بدویم	بیم آنست هنوزم که بجان باشیم
نه مرا سکن و ماوانه مرا امن و جای	نه مرا سونس و غمخور نه مرا یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلا نیست بزرگ	بر تنم فرقت اصحاب غذا نیست الهیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز	در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نصیم
چون ز زرباد گتم چهره بر افشاندر	و ز غم بیم خورم دیده فردا زردیم
شب ستاره شمرم هر دو زخم زان شد	زخم ناخن چو حرونی که بود در نفویم
حال خود پیش که گویم من مسکین و غیب	چاره این ز که جویم من مجبور و تقیم
اگر دمن لشکر اندوه چنان جمع شدست	که همه راه نیابد سو من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان بردگر	که فلک یار شود مشفق و ایام زیم
ز آتش محنت من گل بدگر خواهد	تاج الدین منفرد از جهان براهیم

آنکہ با سرعت غمیش نبود باد عجل
وانکہ او بر فلک جاہ چو بدست منیر
طبع اور از لطافت صفت باد مسیح
گر نہ فیض کرم و عاطفت او بودی
گرچہ در نوبت او بود جہان را تاخیر
امی از ان مرتبہ نگزشتہ کہ از گستاخی
دہر با جود تو ممسک بود و چرخ دلی
منتظم با کف در پاش تو اسباب ثبت
خشم تو گرچہ مسلم بودش ملک جہان
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز
سطح اعلاے فلک گرچہ محیطست لیک
گل صد برگ چگونه دما از خاک سیاہ
تا جہان گاہ براحت گزد گاہ برج
تا ابد پیش تو اقبال رہی بادورین
عرشہ ملک تو از امن چو اطراف حرم

وانکہ با سایہ حلمش نبود کویہ چلیم
وانکہ او در صدق ملک چو بدست منیر
کفت اور از کفایت اثر دست کلیم
گفتی در ہمہ آفاق نامدست کریم
ہست بذات فلک ہمت اور اتقدیم
آسمان یاد جلال تو کند بے تعظیم
ابر باندل تو منجمل شود و بحر لیم
منتشر در سر شمشیر تو آنا مجسم
بسلامت نہ جہد تا نہ کند جان تسلیم
بود سو قوت حضور تو جہان ہمہ قدیم
ہست در دائرہ قدر تو چون نقطہ جیم
گر نہ خلق تو کند باد صبارا تسلیم
و آدمی گاہ مسافر بود و گاہ مقیم
قامت جاہ تو تا شرف قومی باد و قویم
خاک در گاہ تو از نحر وارکان مطہر

از فاکہ پایاں طمش نشو کہ کلیم

بجہد

بجہد
مع نفیغ غامض
از ان کعبہ از سوی
نعمت

در مدح ملک مجد الدین بن محمد علی شعب

اے ظفر مرکب ترا بر پے	دو جہان پیش ہمت لاشے
در صفت بندگان تو مرتخ	روز رزم از شمار سہل ہونے
بر تن خصم بستہ راہ مسام	نوک پیکانت از ترشح شہ

سالہا بگذرد کہ حادثہ را
 در پے اثر دھامی رایت تو
 تا بدیدست ماه چیت ترا
 ہر شب از امتلائی غقتہ کند
 بزبانِ ستان زندر محبت
 ورنہ معجون کند بجایے شکر
 عقل در سایہ قبول تو دید
 نفس کل از برای رایت رزق
 چنگ در دامن قضا زوہ بود
 امی خرد را نشاط مجلس تو
 آسمانی چنین کہ حضرت نیست
 نیست دگر مے مراد زور
 چون میسر نمیشود بہ مراد
 داغ حسرت نہادہ ام بردل
 تا بکلے زمانہ طے نہ کند
 دائم از کرمات ذات تو باد
 تا ابد زیر سایہ علمت

نرسد در حریم ملک تو پے
 مارا فعی شود عدد و رایے
 چشم خورشید مہمان جدے
 خون در دل کنار مغرب قے
 ہر زمان بانگ بر زمانہ کہ ہے
 زہر آن عشتہ در مفاصل پے
 نور شد از ورامی ظلمت نے غے
 بلباس خلقہ ببد کے گمراہ
 کرمات گفت اضمآن علی
 آشتی دادہ با طبیعت مے
 از جفا ہائے آسمان تا کے
 سردے روزگار و موسم دے
 حدیث صدر شاہ و قریب و
 گفتہ اند آخر الدوا کے لکے
 نسخہ کرمات حاتم طے
 آسمان را سبیل دعوی طے
 از در بلخ تا نو احمی رے

در مدح ملک حسام الدین

از خواب خوش چو بخت غم میشد
 مہ دو ہفتہ پدید آمد از گریبان

بروی خویش بسیار است عیدگاه و مرا
 فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه
 هزار جان شده قربان هزار کیش خزا
 بسا سکندر رگرشته در جهان که نیافت
 برسم عیدی حوران خلد را رضوان
 مرا تبارزه در آتش نهاده گوئی نعل
 برآمد از دل من دوزخی دزدان اند
 بر دوز عید که زندانیان کنند آزاد
 کند زلف بینداخت آن تمور بود
 رسید ناله من در فراق چهره او
 اگر بحضرت خسرو نمیرسد زانست
 حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن
 قضا پیوسد و گردون بدیده در مال
 بگماست در همه آفاق سرکشی امروز
 تراه رایت او چون نخل شود خوشید
 زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت
 ترا رسد بجهان دعوی جهان داری
 دلی که از تفت کین تو گرم شد زور
 کدام حادثه دند آن نمود با تو عمر

نمود هر نفسی مانعی ز هجرانش
 نظر بد و نرسیدی بگاه جولانش
 ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش
 نشان چشمه خضر از چه زرخدانش
 برای غالیه می برد گرد میدانش
 هر آتش که جدا شد ز نعل یکرانش
 که ناگهان بفرید بجلد رضوانش
 بهر دلی که ظفر یافت گرد زنده اش
 هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
 بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش
 که از سپهر برین برتر است ابوانش
 که هست رونق عالم ز عدل و عدلش
 هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
 که نیست گردن او ز بطوق فرانش
 بزیر سایه شب در کف نهایش
 که پاسان نهم طازم ست دریانش
 که در شمائل تو ظاهر است برانش
 بجز مفرح تیغ نبود در مانش
 که حصول تو زین بر نکند دندانش

۷۷
 دزدان نمودن
 حادثه کتابی از
 ظاهر شدن
 حادثه دزدان
 نمودن کتابی از
 از خندیدن
 اصطلاحات

نکته از محیط ملک بزرگ است ابوانش

که هست با تو روز و غار بر دستی	که نه زیر قدم بست گرد خدانش
اگر جام خلافت نومی خورد گردون	بیک دو دور نباشد مجال دورش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد	ز مانه نامم زند گوهر بدخشانش
سیم گل چو بخلق تو بسته دارد	بصد زبان بستايد هزار دستانش
چنان بجاه تو مشغول گشت خام ملک	که نیز باد نمی آید از سلیمانیش
شعاع تیغ تو بر قیست در دیار عدو	که جز اجل نبود قطره ز بارانش
گفت کریم تو بحر لیت در افاضت بود	که خربساحل تسلیم نیست پایش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا	فرو زرد ازین سبز تر گلستانش
زخمی چمن ملک تو چنان بادا	که از شکوفه پروین بود گل فشان

ترجمع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب بستانه زد	رقسم کفر بر زمانه زدند
ماه رادر چهار بالش چرخ	نوبت ملک پنج گانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب	راست کردند بر نشانه زدند
از پے جدی کرگسان فلک	پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین	حلقه پر زودردانه زدند
فرق بهرام را هم از اکلیل	تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش	جملگی سر بر آستانه زدند

دور که شاه

چرخ زان روز باز آگاه هست
که قزل ارسلان خمند شاه هست

صبح صادق چو در تہان بیدید	گل صد برگ ز آسمان بیدید
زنگی شب بجاد وئی کردن	شعلہ آتش از دہان بیدید
ہر کجا بر توے ازان پرسید	لالہ بشکفت وارغوان بیدید
گفتی اندر مزاج آدم خاک	لطف ایزد نسیم جان بیدید
یا مسیح از طریق معجزہ دم	بہ سو شخص ناتوان بیدید
نفس جذب کمر باسے سحر	دزد و ایاسے کدکشان بیدید
روح قدسی وان کجا و بخواند	سو می ملک خدا گمان بیدید
خسرو و بجز و بر مطلق دین	
کہ طغر بار کاہ و ست قرین	
ملک راتازہ روز بازار سیت	کہ جہان را چو تو جہاندار سیت
پیش قدرش سپہر پوشش	ہمچو ویرانہ چار دیوار سیت
در پناہ کلاہ گوشہ اوست	ہر سرے کان نہای و شارسیت
باد باغرم او گران جانست	خاک با حلم او سبکارسیت
فتہ را در جہان گلی شکفت	کہ نہ از نوک ریح او خارسیت
ہر کجا تیر آور و دگورے	صفت جابل ستمگارسیت
ہر کجا خشم اورسد گوی	اخر نالہ دل او کار سیت
تیغ ہندی چو از نیام شد	
پیرہ از گرگ انتقام شد	
ای ملک پیش تو کمر بستہ	دولت دست خراج بر بستہ

تخله

گردد شب رنگ مرکبت به نبرد	گذرد مو کعبه سحر بسته
نوع و سان ملک گیسو با	بسیر نیزه تو در بسته
پیش یا جوج فتنه صولت تو	هر زمان رخنه دگر بسته
چرخ در مو کعبت پیاده رویت	قبضه ماه بر سپر بسته
نیکنای عدلت از عالم	راه پیکان بد خبر بسته
دقت تسلیم ملک با تو قضا	گفت لفظی صریح و سر بسته

که مهر زیر دامن تست

نام و رنگ جهان بگردن تست

رایت ارباب ملک خطاب کند	خاک در چشم آفتاب کند
غضبست هر شبی بخون شفق	رومی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت است	ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف لفظ تو در مکنون را	بار دیگر ز ششم آب کند
آتش قدرت آب در بار را	روز کین لعل سراب کند
پاسبان سپهر هفتم را	حزم بیدار تو بنواب کند
چرخ بدست را بجام غرور	راے هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو پیشینی نیست

بر تو دهمیم راگزینی نیست

تخله

خسروا عمر و ملک افزون باد	چهره دولت تو گلگون باد
هر دلی که ز محبت تو تهی است	از جفای زمانه پر خون باد

سعی جاسوس خاطر پیوست	رہبر شب روان گردون باد
عهد ہارون در گہست دائم	حسد روزگار مامون باد
ید بقیای موسویت بجود	کیسہ پرد از گنج فارون باد
مرکز آفتاب دولت تو	از مدار زوال بیرون باد
خطبہ سکہ ممالک را	نام و القاب تو ہمایون باد

گرچہ ملک فراخ همچو دست
فلک از روی ہمت خجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاہادر تو قبلہ شاہان عالمست	گردون ترا مسخر و کیتی مسلمست
مقصود آفرینش عالم توئی از انکہ	ذات مظهرت سبب نظم عالمست
ہم چشم مہر و ماہ برومی تو روشنست	ہم جان جن و انس زیاد تو خرمست
عالم بہ تست زندہ کہ تو جان عالمی	زین غصہ جان خصم تو موت یکمست
ہرگز نزاید از تو گرانمایہ تر گہر	زان آب گل کہ مایہ ترکیب دمست
چون مولد مسیح قدمت مبارکست	چون سجدہ گاہ خضر حیات بکرمست
ہر جا کہ از حوادث گردون جہت	آز از فر لطف تو صد گونہ مرست
نبود بخیر تو در احیای ملک دین	آن خاصیت کہ در دم عیسی مرست
از دین مصطفیٰ رقیے ماندہ بود سب	امروز زندہ کردہ شاہ معظمست
امی خسرو یک قصہ یک روزہ ز قلم	صد سال کارنامہ کاؤس رستمست
آنجا کہ نعت صورت خوابان و دترا	دل سوی قد نیزہ و گیسوی پر خمست

۴۰۰
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

چندان بر سخت خنجر تو خون دشمنان
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند
نوک سنان بر ورق نصرت و ظفر
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را
صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود
از روی قوت ارچه جوانست سخت تو
خصمت برای ملک بسی جبر کرد یک
پیش درایت تو جو خورشید ظاهرست
ناچون شهاب با تو فلک ل نهادرست
یکتا شدست رشته شاهی بعهد تو
خصم تو گر ز ذره فرو نیست در عدد
چون تو بکام خویش سیدی ازین پس
بر سخت ملک مست سلیمان کنون چو کجا
خرم نشین همیشه و بر خودر مملکت

کاخ را سه خاک تا ثبری جمله در همست
نی نی که تیغ تو همه فتح مجتسمست
حریفست کاندرو همه آفاق مدغمست
بایک سیاست تو همه عین باغمست
از ان تلخی که در بن دندان ارقمست
بر چرخ پیر از ره رتبت مقدمست
توفیق صل معتبر وقت معظمتست
گرد ضمیر چرخ یکی راز مبهمست
همچون بلال فاست عدالت پرجمست
السمو قدر ارچه که یکتای محکمست
با آفتاب تیغ تو از ذره کمست
گر خصم گردوت همه گیتی کراغمست
گر صد هزار دیو طلبکار خاتمست
کاسباب خرمی همه پیشیت فراهمست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حاش چو رویت
ای خسروی که خسرو اجرام آسمان
از بر جذب خنجر بجاوه رنگ است
شاه با طراز راست و نقش و نگین تو

فرمانده جهان عضد الدین طغانشه است
در سخت حکم او زمین و آسمان در گه است
در آخر مجره اگر پاره کست
نار و زهر حشر آیت نصر من الله است

را می تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه
 در روزگار عدل تو عالم ز خرتی
 دریا بقبضه چون کف گوهر نشان است
 بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند
 پیش سراپه پرده قدر تو فی مثل
 شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق
 روزیکه باز قهر تو پرواز می کند
 آزرده بود طبع جهان از قضای بد
 بردست نیست با تو فلک ز برای آنکه
 زان روز باز حادثه رادم فروخت
 عمری زمانه را سردندان نشد سپید
 از روز و شب ملتهم برداخت روزگار
 هر شه که رخ ز پیل تابد بر روزم
 را می تو نسخه ملکوت است در چه هست
 نور روز و عید هر دو بخدست شناختند
 نور روز بر جلال تو فرخنده باد و عید
 عیدت خجسته باد که آفاق راز تو

گویی که آفتاب بان آسمان ده است
 دایم چو عیش زریک چون طبع آب است
 آری بلور نیز به گوهر مشبه است
 زین وجه بحر در کف زادن قطره است
 این بر کشیده منظر و گردون چو خرگ است
 در روز دولت تو هنوز این بحر که است
 در چنگ او عقاب فلک مرغ ابر است
 امروز در حمایت عدلت مرقه است
 مختار بود دایم و امروز مکره است
 کا گاه شد که دیده خرم تو آگاه است
 و امروز صوت خنده او جمله قهقهه است
 بر قد کبریا تو آن نیز کوتاه است
 در پیش حمله تو چو اندر عمری شه است
 دانسته مگر که یک لفظ دان نه است
 با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است
 از طلعت خجسته که آن نیز همراه است
 هر روز عید تازه نه هر سال و هر مه است

زندان سپید
 ز خجسته گردن
 سحاب از
 خدایان است
 از سطلک

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
 خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

اسی برزده به تقویت ملک آتین شهر بر اسے تیر تو انداخت روح تیر در دیده سبیل سنان کشتیل که در دیار ارمن و گه در دیار فارس جز تو که ساخت از پی تمکین تاج تخت در عرصه دولت و کار چنین شگرت خشم ارچه زرم گشت نگوئی تبرک ملک تا موم را در آتش سوزان نیکنی باش نوشت خشم تو یکچند گرچه داشت تا عافیت چو با صفت تو آخر افتاد بودند قلعه بات همه پر ز سیم و زر	سلطان پر حقیقتی و شاه راستین گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین برابر و ملال کسانت فکند چنین و دشمن تو نهرمیت و حاسد ز تو خیزین جز تو که کرد از پی اصلاح ملک دین در مدت دو ماه دو فتحی چنین بدین تا بر نیارد آتش تیغ سر از کین از کام او برون زود طعم انگبین صد گونه بغض عقد و حسد در شکن چون تیر کرده پاس تو دندان بر دچین از جود صرف کردی و بخردی آفرین
---	--

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است دژ گاپوے دولتش جوزا وز پئے اتشال فرمانش لفظ او بر صحیفه های مراد کوه در پیش علم راسخ او در نفاذ امور نتوان گفت	شرف دین حق شرف شاه است از مکر بستگان درگاه است دیده چرخ بر سر راه است کاتب نقش مبعوث امت است همچو در پیش کمر باکاه است که مراد او را فلک ز اشباه است
---	---

از اندر زمانه خیم بخت از جود داشت

باز بر نیارد آتش تیغ سر از کین

بیا

بیا

راست چون حیل های روباها	بش او حمله های شیر فلک
طاق گردون نظیر خروگاه است	دین ز رفعت بمنزله که درو
چون شناسی تواند را فواها است	قصه فاقه های من بجهان
رایت از سر غیب آگاه است	بر تو پوشیده نیست از پی آنک
از جفا های زمانه در چاه است	یوسف ناز دیده خسروم
زانکه ایام نیک بدخواه است	اعتماد پس از خدای نیست
نسبت ماه و هفته کوتاه است	تا تقدیر با بقای فلک
هر چه در هر هفته و ماه است	مدد دست بقای تو باد

در مدح طغیانشه گوید

عقد زلفت شمعین تر است	رویت از حسن در جهان گم
همه آفاق پر گل و شکر است	زان رخ تازان و لب شیرین
از قضا هر زمان ضعیف تر است	تا دم زان گل و شکر بچشید
بدشان و لب تو همچو در است	سنگ روزی ولی که روزی و
دل ز حسرت هنوز در خفاست	عمر در عشق تو بسر بردم
الحق این خود بشارتی دیگر است	گفتی از دست عشق جان بجز
که نه بیداد تو همین قدر است	تن قضا را نهاده ام چکنم
تا بگردن در آتش جگر است	در فراق تو هر کجا که لست
اشک چون سیم و مهره چو زر است	نقد راح برشته غم تو
آه شبگیر و ناله سحر است	عاشقان را بهینه دست آویز

نزدیکان و لب تو در دست

بر دهن من در غمت پیو دامن کای
 با غمت دست و دست کردم
 چشم من در فراق چهره تو
 راست گوئی که در افتادست جو
 شاه عادل طغانش آن ملکه
 آنکه نزدیک سمع مظلومان
 و آنکه در نسبت جهان کمال
 صیت احسان او بگرد جهان
 ظلمت ظلم را اشارت او
 ای که خلوت سر اسے قدر ترا
 نیست رازی فرون ز غیب
 سے تیغ تو در مونت خلق
 خاک درگاه تو بحکم شرف
 آن همایست همت که میقیم
 هر کجا موکب تو نهضت کرد
 آتش قدرست آنکه خشم
 فیض العافیتست آنکه بیدار
 نظر هست ترا هر شب
 مدتی شد که بر امید قبول
 بر دهن من در غمت پیو دامن کای
 با غمت دست و دست کردم
 چشم من در فراق چهره تو
 راست گوئی که در افتادست جو
 شاه عادل طغانش آن ملکه
 آنکه نزدیک سمع مظلومان
 و آنکه در نسبت جهان کمال
 صیت احسان او بگرد جهان
 ظلمت ظلم را اشارت او
 ای که خلوت سر اسے قدر ترا
 نیست رازی فرون ز غیب
 سے تیغ تو در مونت خلق
 خاک درگاه تو بحکم شرف
 آن همایست همت که میقیم
 هر کجا موکب تو نهضت کرد
 آتش قدرست آنکه خشم
 فیض العافیتست آنکه بیدار
 نظر هست ترا هر شب
 مدتی شد که بر امید قبول

دست در کردن
دست کردن
داشتن درست
بهم کردن درست
در بیان کردن
بردن و افکندن
و آوردن درست
در کس زدن و زدن
هر کدام معروف
۱۲ از باب مجرم
ع
عوض خود را
گویند

شهر یار اتو مست گر آن کامروز	شعر من در زمانه مشهور است
این نگه کن که نزدانش من	شعر غیب است اگر چه آن است
نادر ادراک چشم پیکر ماه	گاه چون نعل گاه چون است
چون سپهر باد پشت جامت بین	که سودت همیشه بکسیر است

در مدح میر سعید

وطن بسایه گل ساز در چنین ایام	که گشت طایریم و کاشانه نزد عقل حرام
نهاد ز گیس بر فرق باز درین تاج	گرفت گلبن در دست باز سمین جام
بساط سیم ز صحرای چو در نوشت فلک	چه بهتر آمده صحرا و یار سیم اندام
و قوغ کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر	بسی بالاش خورشید و ماه تمام غلام
نو گوشتی که بخت زده ره تن سیر	شدست طالع میمون بقای صدر ایام
غیاث دولت و برهان دین پناه بدن	همان فصل و کرم آفتاب چرخ غلام
کسی که سوی رجا بود او باشد عای	همی فرستد هر خطه صدر رسول و پیام
از آن گزیده خطابت بدان که در بار	عالم مرتبه و از رفیع قدر و مقام
و لیک تا بختا که بسط عالم را	باسم نامی از خوشترین کلام
چه دم بر آنکه لباس سبزه پوشیده است	گرفته در کف و در شبنم تیغ جان انجام
چو تیغ باسن یعنی هر آنکه گشت در رو	چو سیم چو لباس قیاس قیاس و عمایم
چو آفتاب شده تیغ و از انز میر	ستاره و از روان گشت در لباس غلام

خود تکیه بران تیغ پر گهر میخند

که گاه مے ترخم جز با عقشار مسلم

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بجلقه و عطا اندام
 بخامه اندر بالفظ تو سرشک شدند
 اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بود دست
 روی سیاقبت بود تو مشک پاش چو صبح
 ترا سپهر سزد منبر و ملائک جمع
 هزار فرخ زون میکنند یک لحظه
 از ان دو عرصه که او را دو کون میخویند
 ستانه تو چنان صفت چرخ شد اکنون
 سپهر و زکس اختر علو طلب کردند
 سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملک
 هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جبهت
 بهار آمد و جان نخت و داشت را بال
 بسوی مدت شب روز کرد دست دراز
 مخالفت تو چگویم دگر ازین تبرست
 خدای دانند که هیچ زهر آمد و رفت
 هر آنکسی که خورد لقمه مخالفت تو
 چو از رعایت سعه تو فرشت گسوده
 بساط خدمت تو هر که می بیوسد باد

که روح قدس بر دزان بمصطفی پیام
 در آب جولان وی خضر با خواص و عوام
 چو آب زرد سرم را زمان صدر کرام
 نمی لطافت حکم تو پرده پوش چو شام
 چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام
 بدان پسند که فرشتان تو طناب خیام
 به تیغ بود تو معیبد می فرون نماید و ام
 چو چرخ گوئی در شکفتد که کد ام
 ولیک زین همه صدر ترا بر آمد نام
 چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام
 ز خاک صد طمعها برد برای دوام
 بجزه سرخنجر همه رود بکنام
 نظیر لعل و رخ او ازین نداده غلام
 که اسم کین خلافت تبر صدر شناسم
 نزد رعیش با انگشتهای شکر اسلام
 به تیغ بر قدرش بر طریع معده عام
 بساط شرع محمد ز حد چین تا شام
 بساط هر در رخس بود زیر صدر انام

در مدح میر معصود

<p> الا اے خیمگی خیمه سر دہل بتیرہ زن بزد طبل خستین ناز شام نزدیکست امشب ولیکن ماہ دارد قصد بال میان دو کف سیمین ترازو نہ انستم من این سیمین صنوبر نگارین منابر کرد و مکرے زمانہ حامل سحرست و لابد نگار من جو حال بد چنان دید تو گفتے پیل سودہ کف شست بیاد افغان خیزان بر من دو ساعد را حامل کرد بر من مرا گفت اے ستمکارہ بجانم چہ دانم من کہ باز آئی تو یابی ترا کامل ہے بنیم ہر کار نگار خویش را گفتم نگارا ولیکن او ستادان مجرب حکیمان زمانہ راست گفتند </p>	<p> کہ پیش آہنگ بیرون شد نزل شتر بانان ہے بند مجمل مدد خورشید را بنیم مقابل فرو شد آفتاب چاہ بابل کہ این کف شود زان کف مائل کہ گردد روز خوردن زود زائل کہ کار عاشقان را نیست صیل نہد یک روز باز خویش حامل بیارید از مژہ باران دابل پراگند از کف اندر دیرہ پیل جو آن مرغی کہ باشد نیم سمل فرو آوخت از من چون چائل بکام حاسد م کردی و عارل بران گاہے کہ باز آید قوافل ولیکن نیستی در عشق کامل نیم من در فنون عشق جاہل چنین گفتند در عہد اوائل کہ جاہل گرد و اندر عشق عاقل </p>
--	---

۱
 خیمگی بافتح و شش
 و با کسر حالد و ز
 خیمہ بدان و زود
 از بار مجسم
 ۲
 پیش آہنگ آنک
 پیش پیش رود
 در بار مجسم
 ۳
 سیمین نقارہ خروا
 گویند از او نیست
 کہ وقت صبح
 خستین نقارہ
 نواز علی بن حبیب

که عاشق قدر وصل آنگاه داند
 بدین روی و رسته نداشتیم که بار
 و لیکن اتفاق آسمانی
 غریب از ماه بالا تر نباشد
 چو پرگشت از من مشتاق معشوق
 نگه کردم مگر در کاروان گاه
 نه و حشی دید آنجا و نه آنس
 بحسب خویش را دیدم بکیر
 کشادم هر دو را نو بندش از دست
 برآوردم ز پایش تا بن گوش
 چو ساسی که باید زمین را
 شستم بر سرش چون تخت مقدس
 همیشه شتابان در بیابان
 بیابانی چنان هر دو چنان صعب
 زیادش خون همی بفشرد در تن
 سوادش بوقت صبح بر من
 همی بگذاخت برف اندر بیابان
 بگردار سر شیماس ماهی
 همیشه من اندر برفت و پاران

که عاجز گرد و از هجران عاجل
 سفر باشد بجا جل یا با جل
 کند تدبیر با سب مرد باطل
 که روز و شب همی بر و منازل
 نهادم صابری را سنگ بر دل
 بجای نیمه و جامی و اسل
 نه را کب دید آنجا و نه را جل
 چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
 چو مرغی کش کشایدش عیال
 فرو شتم هویدش تا بسایل
 به پیود او بیابان و مراحل
 بخت از جامی چون غمخت بایل
 همی کردم یک منزل دو منزل
 که تو خارج نباشد هیچ و اخل
 که یادش داشت طبع زیر قاتل
 همی گشت از بیابان برف مشکل
 تو رفتی و اردش ببار سبیل
 همه برخواست از بنمای او گل
 همی گفتم که اللهم سهل

چو پاسی از شب پر تده بگذشت
 نبات النعش کرد آهنگ بالا
 رسیدم من فراز کاروان تنگ
 بگوش من رسید آواز خلخال
 حرس دستان ترکی نو گفته
 ز بار و برگ و تلخ و سبزه زار
 بهار از بهر گل مرشخ گلبن
 نجم کت عبرتین بادا چراگاه
 بیابان در نور و کوی بیایه
 فرود آور بدرگاه وزیرم
 تعالی در گم دستور کور است
 وزیرے چون یکی والا فرشته
 وزیران دگر بودند زین پیش
 خدمت او معائنے در معانی
 همی نازد بعد شش بر مسعود
 در آمد پیش او باذل و خوازی
 بلزید از تہیب او بزرگان
 الا اسے آفتاب مملکت تاب
 توئی قسطل خدا و نور خالص

بر آمد شمع دریان از کوه موصل
 بر آورد از کمر شمشیر هر قل
 چو گشتی کور سد نزدیک ساحل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 که طلاس است از پشت حوال
 شده اطراف وادی چون سابل
 بدان گشتی که چون گشت سادل
 بدوکت آهین بادا قاعل
 ستار لها بکوب و راه بکسل
 فرود آوردن اغشی بغابل
 معالی از اعالی و ز اسافل
 چه در دیوان چه در صدر افاضل
 همه دیوان بر دیوان رسافل
 رسوم او فضايل در فضائل
 چو پیغمبر ز نوشتند ان عادل
 در آمد پیش او سایل چو صبايل
 چو زره کوه سنگین از زلازل
 اساس سلطنت شمع قبايل
 اکییتی کس شنیدست این سائل

در حدیث امین ان بنی کریمه کل

گرواری هنر داری بهر کار	بزرگے را چنین باشد دلائل
یکی شعر تو شاغل تر ز حسان	یکے لفظ تو کامل تر ز کامل
افاضل نزد تو بازند هموار	که زری فاضل بود قصد افاضل
خداوند اسن اینجا آدم ^{ای بازی کننده} ستم	بامید خودم بنماے واصل
گرم سر ذوق گردانی بخدمت	چنان گفتم که گفته بود و اغل
و گرا از خدمت محروم مانم	بسوزم کلک و بشکافم انامل ^{صیغ زدن}
الاتا بانگ دراج ست و قمری	الاتا نام سمرغ ست و طغرل ^{الهی}
تنت پائیده باد و چشم روشن	دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دهاد ایند مر او را نظم شعرت	دل بسیار و طبع ابن و ایل ^{میرزا عثمان}

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین	کرد بر موکب شعاع کمین
بیت گفتی منطله ایست سیاه	سر بر افراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را	از سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه ^{بزار}	جسلوه گاه جمال حور العین
قدح مے درو چو سکره ماه	طبق نقل خوشه پروین
تا بگردار رقع شطرنج	روی در روی کرده تاج و عین
راست چون شاه پیش رخ بوی	پیش سیر شهاب دیو لعین
نسر واقع بعین گفته	دو پیاده ست بند یک فرین
من ز فکر ت فکند سرور پیش	بر گرفت سخن ز علی بن

تاج الدین شرف الملک
در روز یکشنبه

<p> بخت میگردم از علوم یقین چند ابداع میکنی تعیین صورت مبدعات نیست چنین بر طریق تماثل و تبیین خالی از نسبت شهر و شین نیک بهتر عبارته تلقین نکته از دقائق تکوین از فلک عقدهای دور شمین تا دهم جسم خاک را از زمین بر گرفت آن زمان سر از بالین از فروغ رخ و صفای حسین ماه من جز بفرق مشک آیین که نیاید بدمرهای سکین گشت تار یک چشم عالم بین بزیبان فصیح و لفظ نین سدره مانند خاک بی تمکین بر طریق ملازمت نشین طلعت آفتاب روشنی زمین شرف ملک و تاج و دولت و دین </p>	<p> باتوسن بر طریق استدلال گاه میگفتم از یکے مبدع در چو مبدع یکے نهی ابداع گاه ترتیب آفرینش را صدر و پایان دهر می جستم همچنین منتهی خسرو میکرد شمس از حقائق اکوان تا بوقتی که دست صبح کشاد بر کشید آفتاب را بیت نور وزدگر سوخته نیر دلبر من به تعجب نگاه میکردم ذره از آفتاب فرق نداشت لیکن از بس غبار محنت و غم در میان دو آفتاب مرا همدران لحظه صورت اقبال گفت بر خاک سده که از دست خیر یکدم چنانکه من همه عمر تا ز برج فلک طلوع کند خواجہ روزگار صدر جهان </p>
--	---

آنکه خورشید مهره بر چنید
و آنکه گردون بکام باز کشد
و آنکه ارکان هفت گردون را
دست افتادگان حادثه را
از بر خوان بے نیازے او
کبک در عهد کامرانے او
ای بز نیت غبار موکب تو
و می ز شکر زبان اهل هنر
هم ترا زوے چرخ را شکست
هم درختان بید بفکندند
چرخ انگشترین صفت بهت
بار نقش مخالفت گم شد
وز نسیم شاکلت پیوست
وز رسوم سیاست دالم
تا ز نسیم و گل نشان آرند
تا بمین از بسیار شناسند
بخت در مجلس حریف و ندیم
چرخ بر در گشت رهی و زمین
گرد را بروے او به بندین
چون کند مرکب غریت زمین
سداقبال اوست حصن حصین
دامن جاده اوست جبل متین
شکم آگنده تر ز غرث و سنبل
کین صد ساله خواست از شایان
بسته میدان چرخ را آذین
گشته چون کام نیشکر شیرین
بار سلم تو پله و شاهین
پیش قهر تو سپیک و روپین
کرد بر دیده نقش همچو نگین
در جهان همچو صورت نمونه
در خوسه خجالت آهوی چین
در تپ محرقست شیر و عرن
مجلس باد پر گل و نسیم
بادت اقبال بر بسیار و بمین
چرخ بر در گشت رهی و زمین

۵
نوشته با قلم
نای شکر زبان
۱۲ از شرح نصاب
۵۵ سنین بخت
سال و بخت
نقطه و سالهای
نقطه ۱۳ اعیان
جوانه شرح نصاب

و در مدح بهاء الدین بو بکر

حلقه زلف یار دایم بلاست
دل بربسته ایم عین خطاست

کار دل هم بهشت کوشب و روز	در تماشا که نسیم صباست
جان بر لب رسیده را تو بپرس	کز میهمان آستان غناست
نما بهت من بد لب می نشست	قلم عافیت ز ما بر خاست
بارها گفتش که کسوت عشق	بر قد هر کس نمیاید راست
دست در خصل میکند میشار	همراه در ششش روح حیات
گرچه معهود آسمان ستم است	در چه آئین روزگار حفاست
چشم شونش که روزگار خوش	خط سبزش که آسمان آساست
در حفا و ستم چنان شده اند	کا نچه ایشان کنند عین وفاست
جو را ایشان ز حد گذشت کنون	نوبت عدل سید الروسا است
صدر عالی بهاء دین بو بکر	که از و ملک را هزار بهاست
آنکه در فیض پیش حاصلش	از خجل ماندگان یکی در پاست
و آنکه بر آستان میموش	از مکر بستگان یکی خور است
مسند قدر و کامرانی است	که ز بر دست قبه خضر است
پیش خورشید میمنتش خورشید	از تخم جویدیده حراست
چرخ راز امتثال فرمانش	در بدو نیک مقصد افصاست
بهت اوست عالمی که در و	هر دو عالم چو فده ناپید است
ای خضر سیرت که همچو کلیم	در معانی تراید بیضا است
کز زبان قضا فرو بسند	نوک کلب تو تر جان قضا است
در کین فست الشاوه شود	دولت در ضمان نفع فنا است

نام و آواز و مکارم تو
 از نسیم صبا و دولت تو
 فتنه در عهد باز ایوانست
 امی فلک در هوا نیویکت
 مکر متهاجمی کنی بے آنکه
 من بدحت زبان نداده هنوز
 فقرتے داشت خاطر م از شعر
 غرضم بدحت تو بودار نه
 زانکه خلوت سرای قدرت را
 چون تفاخر کنم بشعر راجه
 شعر و نفس خویش هم بد نیست
 تا اسیران دست حادثه را
 در دهر دم دعاے جان تو باد

از اسیران

از اسیران

مکتب

از حبس از حلقان

در جهان همه صبا و مسامت
 گلبن مملکت به نشو و نماست
 از اسیران چنگل عنقا است
 پشتم از بار منت تو دو تاست
 از منت هیچ التماس چراست
 کرمست غدر صد قصیده نجو است
 زانکه آن نقص منصب و فضیلت
 شاعری از کجا و بنده کجا است
 جای من در مقام اودا است
 نام من در جریده شعر هست
 ناله من رخت شرکاست
 آسمان قبله نیاز و دعا است
 کاستان تو آسمان شناست

در مدح ابو بکر محمد

خسروا وقت می گلفام است
 بلغ پر مطرب خوش الحان است
 در جهان نکبت انقاس صبا
 لاله را سوز دل اندر سین
 شاخ بید از گذر موکب باد

رولق عیش درین ایام است
 دشت بر شاہد سیم اندام است
 همچو انعام شهنشہ عام است
 غنچه را شادی جان در کام است
 چون دل خصم نوبی آرام است

در مدح

همه اسباب طرب جمع شد ست	این چه خوشوقت و چه خوش هنگام است
یار در مجلس و گل در چین ست	عوا در مجر و می در جام ست
بخت یار می ره و اقبال مطیع	آسمان بنده و گیتی رام ست
بر سر نامه دولت عنوان	نصرة الدین غصدا لاسلام ست
شاه بو بکر محمد توئی آن	که شجارت کرم و انعام ست
آنکه از خاک درش تاج بخت	اندرین عالم خود بدنام ست
پخته شد نان جهاندارے تو	طمع خصم سراسر خام ست
وقت احسان و کرم ترا	دست بر حبس دل بهرام ست
کامران باش و رشادی بر خور	که بداندیش تو دشمن کام ست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای منبرم	در زیر بلیق گرفت عالم
خورشید ملوک نصرة الدین	ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس بادشاهیست	بر فطرت آسمان مقدم
مشاطه فتح جز نبامست	از هم نه کشاد زلف پر خم
میدان تو تحت را متعسر	ایوان تو عدل را منجم
اقبال تو هم ز بد و فطرت	چون معجزه یسح مریم
هر جا که زدی به غف زخمی	لطف تو بر و نه ساد مرهم
غفو و سخط مزاج زنبور	آمینخت به بالعباب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را	در نوک سنان کرده مدغم

وز کشف عبارت نمانده	بر لوح وجود هیچ مبهم
از رشک کند دیو بندت	دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت	پوشیده فلک لباس برهم
با گوهر پاکت از خجالت	بر خاک نشسته آب زرم
هر جا که رسید سو کب تو	از چرخ شنید خبر مقدم
بر درگاه تو امید را فال	تا آمده جز اصیت فالزم
ای گشته چهار فصل گیتی	از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشیند	فسر یاد بگزیر و از بیم
عدالت نگذاشت راستی را	خز در سزایست نیکو ان خم
در مدت یکدومه کم و بیش	صد دشمن پیش کرده کم
در موسم فتح ز آب تیغت	از مرکز خاک بگذرونم
بر روزن تبه جلالت	گردون طبقه بود مهدم
یک چند ز دیو مرد می خصم	پنداشت که یافت نام عظم
خود کوثری دیو را سلیمان	باز آمده باز رفت خاتم
دشمن نبو کرد ملک تسلیم	دین کار ترا شود سلم
تا پست نگردد از حوادث	بنیاد بقای نسل آدم
همواره بناس دولت با	چون قاعده سپهر محکم

شکایت

خود نویسی و تواتر اسرار

است گشتن اسبیده
مغنی و خاقان
از سبک

در مدح بو بکر بن محمد

در مدح

در خاک پست گشت سراپده ظلم

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم

صبح و دم گرفت جهان کو چو از ان
 یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
 بر روی آسمان اثر تیرگی نماند
 و ارانے عهد نصرة الدین که علو قدر
 سلطان نشان آتاکب اعظم که عدل
 بو بکر بن محمد که نفس طلعتش
 در یابد ستگاه فراخش ز ند مثل
 ای مهر و ماهت از قبل طاعت آرد
 ذات معظم تو سپهر است از عسلو
 وقیت که دیگران بچشم البتیا کنند
 آن را که زید دامن توفیق پرورند
 گیتی بوج خون بد و صد بار غوطه خورد
 صدره فلک بجاک فرو رفت و کس ندید
 تا کرد دست حکم تو محکم بنای ملک
 بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست
 بر روی فلک سیه شود انگه که رامی تو
 پهلوتی کند اجل از تیغ تو و لیک
 هر کس که چون قلم برود پیش تو بسر
 خصم ترا زمانه تعبیل می برد

کانه رهوامی شاه نزد جز صدق دم
 به چو مخالفان شهنش شدند کم
 الا ز گرد موکب فرمانده عجم
 شاید که بر معارج گردون نهد قدم
 دارد حریم مملکت از امن چون حرم
 زینت گرفت افسر کسری تخت جم
 گردون باستان بلندش خور و قسم
 در حلقه حواشی و در زمره خدم
 طبع مبارک تو جهان نیست از کرم
 گرد تو از معنوت نردان بود چشم
 از گرم و سرد چرخ بدو که رسد الم
 هرگز زمین ملک تو در خود ندید غم
 برد امن مراد تو هرگز غبار غم
 هر لحظه با عنان تو فتح شد ست فم
 عهد تو همچو موسم اقبال محترم
 بر چهره زمانه ز عصیان کشید رنم
 از دشمنان دولت تو پر کند شکم
 تقدیر بر جریده عمرش کشید قلم
 از عرصه وجود سوسه خیز عدم

نقشای استیغنی خون چشم تو صبا با غوطه خورد

نقشای استیغنی خون چشم تو صبا با غوطه خورد

از حضرت تو نیره شود ساحت سپهر
شاه زمانه پنج ستم را باب داد
بیمست که تغابن این چرخ نیلگون
زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد
شمشیر تیز داری و بازوی کامگار
تا چرخ قد خمیده نگرود تمام راست
چون گل همیشه بادی خندان سرنخ رو

وز مجلس تو رشک بر در و فیه ارم
زان تیغ آب رنگ بیزنج آن ستم
خون فسرده جوش زند در رگ بقم
کا نجم شدند خاین و افلاک متهم
گرد از فلک بر آورد از روزگار هم
در قامت مراد تو هرگز مباد خم
خضم تو چون نبفشه سر افکنده و ذرم

در مدح بوبکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده
خرد که بر دو جهان نافذست فرماش
ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند
بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان
ز سنج سپهرت نور فتح می یابد
محیط چرخ سر پرده ایست جاه ترا
چه گویش که سپهرست پرستاره و ما
بفرد دولت این قصر همچنان آید
زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بخیل
در وقت قدم مبارکت مه و مهر
ز روشنائی صحن و هوای سقف درو

سیاست بسرا گوش چرخ مالیده
بر آستان تو جز بندگی نور زیده
ز حکم خط تو یک لحظه سر نه میچسبده
هزار بار که دانگم در تو بگزیده
چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
در و بساط مراد تو گسترانیده
رحمن بر فلک و آفتاب خندیده
که مثل او نه بدیدست کسش بشنیده
بر آمی ز نسبت رخسار حور ز دیده
ز زری پاسبان چو طفلان تبار بر چیده
همی نماید اسرار غیب پوششیده

گزارش حور
رای زینت دیوار و سقف او

بمخبر شازان زان کسین اور امثل زدم شبی

از آن زمان که درش را مثل زدم پیر	پیر یک سره گردن ز مخرب مالیده
تجفّه در کف او با من و آسایش	جهان که از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حد سقف از نقش صد بار	پیر از زرق بر خویشین بجوشیده
طهیر تهنه قصری بدین دراز می چسبید	نباشد این منط از عاقلان پسندیده
حدیث کوتاه و شیرین بگو که این کجاست	عنایت ملکش بر فلک رسانیده
همیشه بزم شنش در دوزخین باد	جهان بشاد می او جام مهر نوشیده

اور مدح طغانشه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره	خرم تو کرد مرکز آفاق دایره
در طلعت نجوم افق را مطلق	در منتظر سعود فلک گشت ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیر د قلم بدست	بر جیس بر زمین زند از رشک مجره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است	کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کنی را مسلم است	کز عقل و شرع سر کشد اندر مکاره
سود المزاج خصم تو زان دیر بر کشید	کز دیگ عشوه داد پهرش مزدوره
باطی طاعت آن نفس از نهاد خصم	کاسیب قدر تو دهدش تنگ چذره
در تنگنای معرکه گردون تند را	از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف نینجا احسان نبشته اند	هر دم زمانه را کف از سر مصا دره
از بهر مرکب تو که نعلش نزد هلال	شد کمکشان چو آفرود گردون چو توره
خورشید را که از شمت یک سواره است	فانع بدیده بانی این سبز منظره
این جرأت از کجاست که با چو توره عی	از مرغزار چرخ را باید یک بره

چندان بقات باد که هنگام حشر آن

عاجز شود محاسب و هم از موامره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکست ست زلف پر شکنش

کجا بچشم در آید شکست حال منش

دل شکسته اگر زلف او بر افشانی

کم از هزار نیایی زیر پر شکنش

مراد و دیده ز حسرت سپید گشت چنانکه

فرح نیایم از آن رو بهوی پر منش

چنین که با سر زلفش و آن من خو کرد

چگونه الفت بود روز حشر با بد منش

همیشه اشک چو باران ز دیده میام

مگر که تازه باند رخ چو تر منش

و لم ز چاه زرخندان او چگونه رهد

چو دست دزد نتوان زد بعین منش

در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر

خیال تقد چو شمشاد و روی چون همنش

از آن چو دایره غم در میان گرفت ترا

که راه نیست خرد را بقطه دمنش

عجب تر اینکه باید کشاد هر ساعت

بمدح شاه جهان اردشیر منش

خدا یگانی کا قبال سرمدی داد دست

بدست حکم عنان ممالک ز منش

سهیل اگر نه ز دیوان او بر خطش

مثال عزل دهند از ولایت منش

اگر شهاب نه بانام آورد در ملک

میان راه بدم بفسرند اهر منش

اگر نسیم خلافتش رسد بهر گباه

چه طعننا که توان زد به سبزه دمنش

ز بهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت

که پست کرد بکل نبای مکر و منش

فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود

بشرط آنکه برافت دقواعد منش

برون نیاید از آن عهد لاجرم تا حشر

نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش

گرت ز انجم و پروین یکی خلافت کشند

برون کنند بعین از میان منش

هر آن کسی که نه با کسوت هوامی تو زاده	چو گرم پیل نخستین لباس شد گفتش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر زود	دو نیم کن چو قلم نامیان و سر زش
و اگر بحکم تو طوطی فرو نیارد سر	تراست دست تصرف ریخ و بن بکش
سپهر بر نه کشد بامداد خنجر صبح	اگر به شب نزند همت تو بر فنش
ز کف کین تو دشمن باز رو خواهد	که جان بر بگذر خوی برون شود تنش
درخت جاده ترا بار و برگ چند است	که ممکن است بجز گلشن فلک چمنش
نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک	مدد فرست ز باران لطف خوشتنش
چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد	که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدش
ازان سپس که ز خاکش چو آب بر گیری	اگر بچرخ رسدست بر زمین فکش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس	که عاقبت نه کند روزگار ممتنش
دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون با	بشادی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه	زمانه باز نداند ز رمح زوال زش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد	جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد
چشم من از پی طوف کمرت هر لحظه	ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد
پسته تنگ تو از بهر علاج دل من	ای بسا درد شکفته که بشکر گیرد
جان من وقت بخور مشکین نفث	از دل و سینه من مجر و آذر گیرد
سرو تو بوز سمن دارد و دل می خواهد	که ازان سرو قدت بوی سمن بر گیرد
تن من شد رسن زلف و تو خنجر چه شود	کز رسن باز دلم گوشه چنبر گیرد

دم هر روز که گرم چو بود رنگ رفت
هر که خواهد که سمن بار دهد سر و ترا
در رکاب غم نودل برادی ز رسد
چرخ ازین خیمه زربافته سیم طناب
شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهورا
آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم
چو سکندر بود آن روز که بخت شود
ای فلک قدر که گرازا اشارت یابد
ماه ازین بحر گرانایه ناسفته در ر
یک شر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثر
فلک از سبب آن جنبش زیق یابد
نه در عقده بسوے مه تابان نگرد
غفت ار پائے نهد در دریا خیزد
گرچه بیگاه بر دهر چورائے تو بید
در چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد
لشکران نصر من اتد چو پی خصم زدند
این شود رعد که مشغله چون نعره زند
وز نشان اثر میخ شمم مرکب شان
شهر یار خبر باد خزان میسداوند

آه هر صبحی مردم نبوکے در گیرد
یایے بار چو تو سوسن بر گیرد
گر نه فزاک شهنشاه منظر گیسو
بر سر فرق فلک ساسے تو افسر گیرد
از سر قوت دل بامی غنفر گیرد
ملک عالم یکے ضربت خنجر گیرد
آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
نسر طائر سر تیر تو به شهپر گیرد
گردن ملک زاجله بزبور گیرد
پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد
اخر از سوزش آن شعله اخگر گیرد
ز شب تیره پئے روز منور گیرد
لطفت اردست دهد در زمند گیرد
نکند هیچ توقف در خاور گیرد
نکند پیش تکلف ره محشر گیرد
بخدا الرزّه شان سد سکندر گیرد
دان شود برق که حمل چو خنجر گیرد
چون فلک روی زمین صورت افکند
که همه روی زمین عروص مر گیرد

باد در عهد تو که مهره آن رشت که او	خاک پای تو نه چون تاج بسر بر گیرد
گرد از بار بر انگیزی اگر فرمانت	نه چون فرمان سلیمان پیمبر گیرد
هر دم این دهر مسخر شده فرمانت	خوش نباشد که چو من نادره آنم گیرد
کار کارا چه طهر از شرم نظم لطیف	بکه مدحت تو خامه و دست گیرد
هر او دست و زبان و قمر افلاک آرد	پیش او قمر فلک خامه و مجر گیرد
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد	سپر سینه من دهر برابر گیرد
تا یقین ست بر خلق که شیر و شمشیر	خشم بید شکند آهوی بے مر گیرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاکان شکند	شیر رخ تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ارچه فرو جاده قدرستی همایون بارگاه	در حریم حضرت جمع آمد از اقبال شاه
بر فضای سعادت قدر تو گردون است	در جناب کبریا تست گیتی را پناه
در ازل چون نقش میرنگ تو بر نقشبنده	دولت اندر آستان کرد خود را جایگاه
شیر شاد روان تو ثور حمل گیر دشمن	آهوی ابوانست از خلد برین جوید گیاه
صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند	از پی کار است آرمی این پیشید و آن سیاه
هر که اندر سایه خورشید ابوانست گنجیت	ایمن ست از خود گرافزون دار و از انجم گناه
هر که خاک در گمت راج تاج سر ساز بطوع	ز بیدش کز روی نخوت بر فلک سایه کلاه
گرچه گردون صحرایان دیده دارد باک	از سر غیرت نیارد کرد در پشت نگاه
پیشگاهت گردان را واده تکمین بسود	تا کنند از خاک درگاه تو ترسین جباه
اگر ملوک سبقت کشور بردت حاضر شوند	از سگان پیشگاهت شمت اندوزند و جباه

نشان پیشه و این سیاه

نشان شادروان از تو هر گل گیر دشمن

پرده داری کی دهدشان را درون پرده را	در رجعت با جهان آید افریدون و جم
در گواه عدل خواهی عدل شد اینک گواه	بر رضوع دعوی من کاسمانت چاکرست
از جبارت گوی باز قدر بادشاه	اینکه می پرسند خاک در گیت راجن و نس
شاه کیوان قدر گردون منصب نجم سپاه	فسر و جیشد فر کین خسرو گیتستان
خوشه گندم شود در خرمن خورشید و ماه	آنکه آید گزراه کهکشان آخر کنند
در دو چشم آفرینش کرد کحل انتباه	صدید پاشش گران سوی جهان صد نیست
دیرمان ای خسرو در بادل و کان تنگگاه	شاد باش ای شاه حیدر رتبت و بوبرنام
در گیت راعر صه آفاق زبید پیشگاه	گرد دولت رسیدی تو بجای کر شرف
اول عهد از خردج یوسفست از قعر چاه	باش کین رتبت به نسبت با جلال قدر تو
باده نوش و جام گیر دجان فرا و خصم گاه	تا جهان بر پایی باشد در جهان پایش
نام جوی و کاسیاب عیش ساز و جام خوا	شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان

در مدح ابو بکر محمد

ملک عالم را بتوفال فریدون نیزند	نوبت ملک شهاب رتبت گردون نیزند
تانه پنداری شهاکین نوبت اکنون نیزند	در ازل و اتم زدند و تا ابد خواهند زد
کین سه نوبت هفت کوکب فلک چون نیزند	کاشکریه بفلک دی که دیدی چشم خلق
تیره شب را جامه پنداری بصایون نیزند	نوبت اول هبنگامی که در طشت افق
نقش تار پر نیان گوی برا کسون نیزند	نی غلط گفتم سحر گاهی که نقاشان صبح
کز شفق گوی هو را جامه در خون نیزند	و ان دوم نوبت تار شام و هبنگام غروب
سایه بان نیلگون بر در کنون نیزند	و ان سوم نوبت بجاده آنکه بالای زمین

نام جوین از شکوه تنبش کلان دست	طبل باز میتبت بهر شب خون میزنند
یا ز شوق نوبت دانا دلان روزگار	طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزند
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان	لان دادودین ازین عهد همایون میسوزند
ربع مسکون ارچه معمور آمد از جرم زمین	زان که لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزند
کوه و هامون مخردار در فلک تا در جهان	بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند
بهست آنا یک عظمی در ملک میراث تو	صورتش ز سید که بر طغرای میمون میزنند
می ببادت با کرامت کرده مدغم میخورند	ز ربانست با سعادت گشته مقرون میزنند
مسند رایت از شاخ سدره برتری نمند	خر که قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند
تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند	تا مثل در حکمت از گفت فلماطلون میزند
رسم این نوبت برواق در جهان پانیده با	تا بدرگاه تو بر پیوسته موزون میزنند

در مدح طغانشه

نهی زلفین عنبر بار بر گوش	حدیث مانیاری هیچ در گوش
خروش باز خواری ناشنوده	چرا خیره نهی زلفین بر گوش
چو من با تو غمی خواهم که گویم	نداری ای عجب گوی مگر گوش
چو تو با من سخن گویی بشادی	چو مرزن گوش کردم سر بسر گوش
با حوال من سرگشته شاید	کزین به بارداری ای بسر گوش
مراکز جو تو نالان چو نایم	چه مالی چون ربابی سیمبر گوش
رسد از تو بگو شمع فروخته وصل	اگر ممکن بود جاسی بصر گوش
سگ کوبی تو باشم گرچه بدی	بر دبه بازیم چون خواب خرگوش

تو فارغ نینه اندر گوش کن خوش
 مرابے طلعت تو باد تر چشم
 بجنده آن ز نام لب شود باز
 ز دیدار تو گرد و پر تر چشم
 کنی در گوش حلقه مهر و مهر را
 ز گوشت حلقه باید ز نیت حسن
 اگر چه گوشت سوارت نغمه زریاست
 مگر چشم تو با گوشت بجنک است
 زره پوشید زلفت زانکه باشد
 رسید آواز عشق من و تو
 شه آفاق سلطان شه که دارند
 جهانگیری که اخبار فتوحش
 نه چون او دید هرگز باد شه چشم
 سمندهش چون کند جولان که زرم
 بیاریند چون خوبان بخلق
 نیاید بے لقائے او ضیا چشم
 در او شه ره آمد خسروان را
 روانش آلت الهام و وحی است
 ایانشنوده هرگز کس بعالم

خروشن با فلک را آب در گوش
 مرابے نغمه تو باد کر گوش
 که از آواز تو یابد خبر گوش
 ز گفتار تو گرد و پر شکر گوش
 چو آرائی بمروارید و زر گوش
 بلے از حلقه باید ز سبب و زر گوش
 از زریا ترست و نغمه تر گوش
 که دارد چشم تو تبر و سپر گوش
 ز تبر غمزه تو پر حسد گوش
 چو میخ خسرو غازی مهر گوش
 بامرا و ملوک بحر و بر گوش
 شهبان را هست دائم بر سر گوش
 نه مثل او شنیده دادگر گوش
 بخواباندر همیشه شیر ز گوش
 ز نعل مرکبش هر جا جو گوش
 ندارد بے ثنای او خطر گوش
 چنان کا و از را شد رگد گوش
 چو سخن و صوت را جای مهر گوش
 شهی چو توبه نیکوئی سیر گوش

چنان که ز پنج حس شد مغرور گوش	خلاصه از چهار ارکان تو گشتی
بگیری زود شاهان بشیر گوش	تو محمودی بنام و ملک محمود
صدف کرد اگر گشته پر در گوش	ز الفاظ تو ای دریای افصال
بابل فضل و ارباب هنر گوش	جهان دانسته زان باز داری
کند سمعت بر آرد دست بر گوش	از ان شادی که مرغ نظم را حید
کشاده دیده و بسته گم گوش	ز بهر خدمت صوت مدحیت
الاتا حمزه سر راست در گوش	الاتا دید بان تن بود چشم
ز حد قیروان تا باختر گوش	بفرمان تو بادا خسروان را

در مدح محمد بن علی شعب

وصل تو تا نموده مرا چند گاه رود	ای ماه سرو قامت دای سرو ما هر که
باشکل سرو قامت و بانو راه رود	گشته تنم ز نال تیر و هوا تیو
پرز آبی دیده وارد از ان یک گاه رود	تا به حجاب دیده برویت نگاه کرد
آئینه را سیه شود آری ز راه رود	آئینه دلم سیه از آه سینه شد
وارد سوی عالم جان آن سپاه رود	بگرفت خطه دلم اینک سپاه عشق
بروق آن حدیث که گفتم گواه رود	رویم ز ناب عشق تو زردست و سون
ز آن خو تر که داری جانان نخواه رود	رویتو از لطافت محض آفریده حق
بنامیدم ز چاه مقنع چو ماه رود	اند شب فراق تو شاید که زور وصل
جز بارگاه مجلس عالی نپاه رود	جان مرا که عاجز بجران تست نیست
ایام راز مهیبت او همچو گاه رود	فرخنده مجد ملک سپهر و دل که هست

در آن تو نیز که دهم خواهم بخواب روی

از افکنده بر موافق او چشمش را

عالی محمد بن علی شعب آنکه نیست
 باروی و راس او نبود مهر و ماه را
 اقبال با جلالت قدرش سپید کار
 افکنده بر موافق او عیش و بهره چشم
 شرم از گناه باشد و خورشید در کشد
 اسی پشت دین و دامن حق بارگاه تو
 راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند
 جور و عتاج و زور و ایوب روشن است
 جای رسید کار حوادث ز عدل تو
 تا خسروان ملک و ملوک زمانه را
 از گردش زمانه حسود ترا میسازد

نمودن از در ریچه تمکین شاه رو
 زین پس بجز نهادن تاج و کلاه رو
 خورشید بی عنایت را بشنایه رو
 پوشیده از مخالفت او عز و جاه رو
 هر شب ز شرم طلعت او بگشاید رو
 بخت و ابل نهاده برین بارگاه رو
 اقبال بر نگیرد از آن خاک راه رو
 خصم ترا نموده گهی پشت گاه رو
 دارد و همی نهفته ز مردم گشاید رو
 باشد دایم تازه بد بهیم و گاه رو
 جز روزگار ناخوش و عیش تباہ رو

در مدح محمد بن علی شعب

آنکه بحق و اود زمان درین است
 حامی اسلام تمکین که چو گردون
 آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت
 و آنکه ز بهر شمار موکب قدرش
 دولت و دین را برای دفع حوادث
 پیش گفت او به نیم ذره نسجد
 رایت بکرو زه بخشش او را

خسرو پیر و ز بخت نصرة الدین است
 مرکب اقبال او همیشه برین است
 خسرو انجم کینه قلعه شبنم است
 دامن افلاک پر از در شبنم است
 نام زگرش همیشه نقش نگین است
 هر چه در احشای بحر و بر و فین است
 هر چه پس افکنده شهور و شبنم است

دولت قاهره که چشم ظفر در مبارزه

ماه نو دیده عدو بر علمش شیفته شد

بنیم جان دید مخالف که ولایت بگذشت

که کند همسری شه بمنار ع طرّف

بنده چنه که از خدمت او دور شدند

گر ز دریا دو سه قطره بر آگند چه پاک

هر که از قبله اسلام بگرداند رو

وانکه در دین سبّاش شود از بهیت تو

هر که بر مذہب تو نیست ز دنیا و زوین

ای من تاب سبیلی که بناموس عقیق

گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست

فدا اگر دشمن شه را شکند گوبشکن

با تو در رشته دعوی که شناسد گهری

بچنین صیر فی نقد نمودن خطرت

همچو تو داور و فریاد رس مظلومان

بنده را با تو محالست بصدنکته و لیک

تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مرست

چرخ را بکند از جانب اعدا دارد

ماه نوشیفته را بر سر سودا دارد

وانکه او غرق شود که غم کالاه دارد

کز طرف تاز طرف بنده و مولاد دارد

شه نباید که جز اقبال منت دارد

باز چون جمع شود سیل بدریاد دارد

بیکمان رو بسوی قبله ترسا دارد

بهر جان اگر افسون سیما دارد

مذہب آست که دل دین نه دنیا دارد

زخم پولاد تو خون در دل خار دارد

مردمی باید کاین زهره و یار دارد

تا کی آرزوم کند چست محابا دارد

که دل ز مرد که همه رشته بینا دارد

که دل روشن تو دیده بینا دارد

کبیت امروز که اندیشه فردا دارد

جاسه باید که باندازه بالا دارد

پیش تو پرنهبد گر پر غنقا دارد

در مدح محمد بن علی شهب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا

زمانه بوسه دهد پای سیر ترا

موافقست قضا نجت کامگار ترا	مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا
خدا یگان جهان بی نظیر چو منوسد	که نافرید خدای جهان نظیر ترا
نصیرتست خدا و توئی بدان منصو	قضا همیشه نبهت بود نظیر ترا
اسیرتست بنجاک اندرون مخالف تو	همی ز خاک باتش برند اسیر ترا
رهی بدیر در آئی تو و سعادت نجت	همی بدیر در آئی ره می بدیر ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصلح خلق	بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز	بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک	همی سجود کند طالع منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میمان وزیر	سزد که سجده بر و آسمان وزیر ترا
ز روزگار تو بر ناو پیر شد دل شاد	که کرد دولت بر ناو زیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز	دل وزیر ترا و گفت دبیر ترا
بان همیشه ملک اندرون بزرگ عزیز	که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
ببادشاهی و دولت تو باش نامحشر	نشان گشته دل چرخ پیر تر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بکشاد عشق رو تیو چون روزگار دست	بست غمت بلبست مرا استوار دست
در پای محبت تو ازان دست میزنم	تا بر نگیری از سر من و تفکار دست
پیش لبست بگریه یک بوسه هر شب	دل چون چار پیش کشد صد هزار دست
گر نبده بروصال لبست دست یابدی	بروی نشاط از می انده گسار دست
مینخواهی که بر تو مرادست باشدی	ندیر حیثیت چون ندید روزگار دست

هر دم چو گل کنی رخ و گوی مرا به طنتر
 در پای غم فکند مرادست عشق تو
 دل بقدر گشت مراد بر هواست تو
 نتوان زدن زلف ترا دست تا بزود
 مخدوم شرف صاحب نیاز دین
 عبدالرشید آنکه کشد آسمان بفر
 آن صدر سرور یک جهان گاه کمرست
 گردون که هر شبی بجهان پایمال است
 امی دست برده رای تو از جرم افتاب
 هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پاک
 هر باده صبح منور ز آسمان
 گر بر چار خوانده داعی تنگ تو
 دست شدت جود تو ز جاست از جهان
 چون خاطر مکنده دست نمیرسد
 دست سخا بحسب کرم برابر می من
 همواره تا اگر اید بهر دعاست خیر

کز جستن تو گوشت مرا ز خار است
 زین طنزها برای دل من بدار است
 تا ز دبران دو سلسله یقینار است
 دل در رکاب صاحب صدر کجاست
 کوراست گاه چو برابر بهار است
 پیش بین او ز برای بسیار است
 در پای او زنده ز پی افتخار است
 گفتش که دار بر سر من زنیار است
 وی داده بزبان ترا کرد کار است
 برد از جهان سرکش و ناپایدار است
 بوسه در کاب پای ترا شرمسار است
 بیرون جبهه چو برگ زخت از خیار است
 بی زر کس نه بنید خبر با خیار است
 طبعم ز عجز برد سوی خوار است
 کامسال بس نهی است مرا همچو بار است
 در فصل بارگاه تو افصح نگار است

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد
 شرح نتوان دادن اندر عمرها

عقل را در زیر فرمان میکشد
 آنچه جان از جور جانان میکشد

دل قلم بر صفحہ جان میکشد	تا کشید و خط مشکین گرد ماه
از بن بینی و دندان میکشد	چرخ بر دوش از مهر تو غاشید
تنج بر خورشید رخشان میکشد	کوه هم رنگ بت لعل نیافت
وانگهی از بیل چو گان میکشد	گوی دل مانا که می بنید رخت
کاب زان چاه زرخدان میکشد	چشم من از تشنگی زان غرق شد

تا چنان حسن ارو فای داشتی	
کار ما آخر چنین نگذاشتی	

پای مردی کن که آب از سر گذشت	دست گیر ای جان که فرصت در گذشت
کاهم از سر بچو نیلوفر گذشت	روی چون خورشید نما از نقاب
بچو باد مهر کان بر زار گذشت	ای بسا که هجرت آب چشم من
هم نبود و بدست دیگر گذشت	گفت از پس مرگ تو باشد وصل
کان چنان تلخست و پر شکر گذشت	از لب تو بوالعجب تر پاسخست
کار دل اکنون گذشت از سر گذشت	چند گویی سر گذشت دل بگو
ورنه مارانیک و بد هم در گذشت	وای تو که خون من در گردنست

جان چو شکین بود تا شیری نکرد	
ورنه هجران هیچ تقصیر نکرد	

تا که دل در بند سودا افکند	سلسله بر طرف دشت یا افکند
تا که این کار در پا افکند	مهر کشی بر دست گیر و هجران
وانگهی در قفس دریا افکند	دل بحیلت می برد از عاشقان

گاه وعده دائم از بیم و امید	پرده امروز و فردا انگند
از فراکش زده ارکم شود	آفتابش سایه بر ما انگند
دل اگر از دست او آهسته زند	آتش اندر سنگ خار انگند
خود نه اندیشد که روزی عاشقی	داوری با صدر دنیا انگند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش در کنون می همد	وزن شارش گنج قارون می همد
معنی روشن ز لفظ در فشانش	همچو برق از ابر پرخون می همد
از همیشه قطره قطره جوی جو	از مسامد دشمنش سخن می همد
عاریت دارد ز راه روشنش	شعله کز مهر گردون می همد
با کف گوهر فشان او حباب	چون عرق بر روی بیهون می همد
کار او بین کز فلک چون میرود	خشم او بین کز جهان چون می همد
باش تا گردد شکفته گلشنش	کین صبا بر غنچه اکنون می همد

دست و طبعش آشنایان ز یاد آمدند
بجو و کان از وی بغیر یاد آمدند

ای ز لطف جان امانی یافته	وی ز جودت ابر جانی یافته
وی رسیده قدر تو بر عالمی	کو نشان از بے نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون بدید	بر جهانست شیخ ثانی یافته
از نو هر حرفی به هنگام سخن	جان دانش به معانی یافته

از بس لطف طبع تو گاه آهمن

باد از لطفت بک روح آمده	خاک از حلت گرانے یافته
خضم جان از لفظ گوهر بار تو	طعم آب زندگانے یافت
سوسن آزاد اندر مدح تو	از طبیعت ده زبانے یافته

در جهان امروز برد ابر دست
دولت و اقبال تیغ آورد تست

کبر از وعظت تمکن مے شود	چشم ملت از نور و شن مے شود
روز بدعت از تو تیره مے رود	مسند از دست مرتن مے شود
تا نو سر بیرون زردی از حب غیب	پای فتنه ز برد اسن مے شود
هر کجا تو بر کشادی درج نطق	گوهر از لفظ تو خرمن مے شود
پیش بزم شیر تو آتش ز شرم	در درون سنگ و آهن مے شود
هر سری از خیر تو بیرون شد دست	رسمانش طوق گردن می شود
هم ز فرد دولت تست اینکد چرخ	ماشع منظم بے من مے شود

در جهان امروز برد ابر دست
دولت و اقبال تیغ آورد تست

صبح اگر بے رای تو یکدم زند
چشم تو اخلاک را بر هم زند

یارب این دولت چنین پائیده باد	آفتاب در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگرست خصم	همچو گل هر دولت پر خنده باد
گوش این چرخ صدق شکل تہی	پرزور لفظ تو آگنده باد
نسب باد و خشم فہرت از جهان	بیخ عمر دشمنست بر کنده باد
آبروے دین تو خوشنہ باد	سایہ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قسربان خصم تو	این چنین عیدست ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب	روزگار تارام و چرخ بند باد

یارب این صدر جهان منصور باد

چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی کشاده ز طبع تو چشمه سار سخن
 بگوش و گردن حوران نگر که بر بسته
 پیاده اند ز تو هر سخنور از پی آنکه
 بنوک خامه فکر صور نگار بدیع
 بدست تست غنان سخن تو کردستی
 نمود جمله سخن زدگشت و قلب نمود
 سیراکا بر صدر عراق مجید الدین
 دست رفته ای باز سر سر و عصر
 تو تازه کرده بتد در گشت ای کاش
 شعار فامه شرع بدنه شعر و لیک
 ز سطح قلم طبع دولت تضاعت بود
 به تیغ فصل کشودن جهان عام نظم
 ترا سخا و سخن نیک زیر دست شنید
 همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل

شگفته در چین خاطرت بهار سخن
 برسم زیورشان در شاهوار سخن
 تویی مبارز تحقیق و شهنشوار سخن
 گرفته گلشن ارواح در کار سخن
 به بنی از سر تحقیق در مهار سخن
 که نیک نیک بیقروده عبار سخن
 تویی که طبع تو گشت ست لطق یار سخن
 چو کار جود و کرم در زمانه کار سخن
 به بست نم ز پری ژاله لاله زار سخن
 همی برید و نیکوتر از شعار سخن
 روان و تر بلند ابر آبدار سخن
 بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن
 تو شهنشوار سخالی و شهر یار سخن
 بنفس ناطقه ناچار افتخار سخن

ترا بخز بدل خویش افتخار مباد | که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن
آرمی و کیل قوت بارانست
رخساره زلف تست عجب کار
ای هندی و آن زلف تو ترک آئین
تشویر خورده است لب از تواله
بنمای روی عقل بغارت ده
من عشق را سینه سپر کردم
لیکن به پیش ناوک مژگانست
ومی دوستان ز مهر توان دید
فرزانه صدر دین که می سازند
صدر عجم محمد ابوالقاسم
آن سرور یک طوق مرادش را
در سایه او شکم او کرده
وز امتلای نعمتش آتش را
زین پیش که بی رانی حکم او
امروز چه سرو با همه آزاد می
ای آستان فد در ترا هرگز

گریان ز حسرت تو باران من
آنجا که گرد ماه بود خرمین
جان فرشته و تن اهرمن
ومی آهوان چشم تو شیر اژدرن
و ازاد کرده رخ نوسوسن
بکشای زلف شهر بهم بر زن
تا دل بود ز حادثه در مامن
مانع نمی شود سپر و جوشن
کز کین مقتدا می همان دشمن
از وز گمش صد وز زمین مسکن
کاس را غیب راست دلش مخزون
گردون سر گرفت نه گردن
خورشید پای راست فرار وزن
چون آب نفرت آمد از روغن
ایام تند بود و فلک نوسن
در می نهند به بند گیش گردن
ناگشته هیچ و هم به پیرامن

ای جان جن و انس تو خرم
در گوش دشمن تو قضاے بد
و آنکه در دماغ مطیع تو
گشتند نیکنام بهم بد تو
جز مدح ترا هیچ درین دوران
قدرت چنان بگوشت سر مخالف را
کامروز اگر چه بر سر غریب است
لعل از نشاط خدمت انگشت
وز شرم تو بلرزه باد بد اندیشیت
را سیب سنگ و آهن اگر گفتم
از خدمت شکوه تو می ریزد
تا پیرهن بقا بقا گشت خرقه
چرا پیرهن بقا بقا ترا باد
عیدت خجسته باد که شد داعم

وی چشم مهر و ماه تو روشن
گفته نفیر خوف لا ثنا من
داده نثار امن که لا تحزن
کردون سفل و فلک زمین
طبع نشد از طائفه آستان
در هر طریق و هر سخن هر فن
صدره توانش نخت به پر دین
رخساره بر فروخته در معدن
کرده عرق جبین بدی و بهمن
کانش جبهه صواب نبود این ظن
خون از عروق سنگ دل آهن
ایام از مشاهیر پیراهن
بر فرق روزگار کشان دهن
عید عدوے تو ز غنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر بر افراخت بر سپهرین
زبده کرمیت زبیده وقت
آنکه در خاتگاه عصمت او
نوا که ملکش از حلقه بیرون کرد

تمدیمونت بادشاه زمین
مریم روزگار عصمت دین
درس تشریف خواند روح امین
چرخ پیروزه رنگ را چون نگین

رایت ملک را بعسلین	اے بعدل و سخا رسایندہ
زلف شمشاد و عارض نسرين	ناشنودہ صباے رحمت تو
سینہ کبک و پنجہ شاہین	چرخ در عہد تو ندیدہ ہم
خسروان بر زمین نہادہ جبین	بر جنابت بہ سجدہ تعظیم
ماہرویان خسد را تلقین	کردہ رضوان دعای دولت تو
بادشاہان در او فنادہ زرین	پیش ہمد بلندت از ہیبت
اکرے بسند از مجرہ ثمین	آسمان از لطائف کرمات
گو شوارہ رسید از پروین	زہرہ را از طرائف نعمت
زلف جاروب کردہ حور العین	از پے خاک آستانہ تو
نہ گمان رہ بردہ و نہ یقین	حرم عصمت چو پردہ غیب
بر کشد آفتاب خنجر کین	اگر قبول تو سایہ برگیرد
مژدہ در دیدہ ہاشود زردین	اگر شکوہت نقاب بکشاید
بانگ بر میزند کہ دور نشین	و ہم را پردہ دارت از پس در
میل در چشم میکشد کہ مبین	عقل را پاسانت از سر بام
گشت رخسارہ عافیت پرچین	روز چند از عناسے عارفہ
آسمان غبار را تسکین	آخر از فتح باب نہرت داد
شک اگر در روزگار درین	لطف ہا ساخت کردگار دران
شعر من بندہ آیتی ست جبین	بادشاہا توئی کہ در شانست
بر کشد چرخ نعرہ تحسین	چون زبان دشنامت بکشایم

دست چون بردعات بردارم	روح قدسی بجان کند آمین
از ره شعر مست کرم که مرا	در دل از علم هست گنج دفین
شاعری در مذاق همت تو	بی ضرورت نمی شود شیرین
ظلم شیرویه دانگ شیرین کرد	تلخی زهر بر دل شیرین
تا زیزدان بود معونت خلق	بادیزدان ترا همیشه معین
هر که چون گل دورویه شد با تو	بادش از خار بستر و بالین
هر که از جان نه آفرین تو گفت	از جهان آفرین بردنفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم	کان کرم یقین تویی کی نه هی برین دلم
بلبل خوش سرای را طعمه سباز از کرم	برگ و نواز گلش کمر سار بده برین دلم
گرچه هزار جان دل صیفت کمال گل کند	همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم
ای تو لطیف تر از آب خضر حیات بخش	همچو روان تو کجا بخشد جان بن دلم
قصه من چو شیشه گدازفت بعالم جهان	نیست معین کس مرا قصه برد بشه دلم
ابروی کس کمان تو نیز ز سهم زد بخشم	نور چشم من تویی مردم دیده دلم
هیچ ندیده ام چنین شکل چشم در جهان	همچو تو سر و شیشه خرام در چمن جهان دلم
وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من	می نکند نظر چو من هیچ شبنم ز شب دلم
ای که ز مهر و تیغ زده صفت مقابلها	وز نظر آفتاب بین من که چه سست این دلم
از سر سودا چو زلف جان پریشان مرا	رحم کنی تو دلنواز جمع کنی تو این دلم
قلب ز زور در دست می طلبی شاه عهد	از کرمی که داردش ز یقین دهد دلم

ہر روز منزلند ماہ قلب زیم بدہ ولم

قلب شتازناردان عکس دی تویدوا

قصیدہ غمخوارانہ

ام عزة طلعت فی شهر شوال
بعد الفطور و عیوا بعد اہلال
فصار و ہو یضاحی شوق خلخال
والریاح لم تشق متاخر لیلال
فاذا بولحد واعدہا السبال
مشمولہ من نبات الکرم سلسال
عن ناعم من غصون لبال شال
باشہرہ بعدہ سانی و احوال
القیظنی فی دراة صبر قال
اعلام دولہ یال طال انعال
فانہ یحی دین الہدی کال
عن ذرة الشنور لور ہر طال
وعیا و یضحی کصولات ابطال
احص شعل العین رسال
حب الجین عریف لصلب یال
مراقب تفتال القرآن جمال
تشین من صلب لقتل باشمال

لنذہ روفۃ من ذات اجمال
اذا را یم ہلال العید قاعتنقوا
عہدے بہولاء کلیل بنسط
منصت ثلثون من ایام مدتنا
اہلا ہبا والندامی طال افرقوا
ومرجا بسلاف طاب کرعہا
مدبر رشاناک مستہیا
اسین احبا بنا یوم اشراب نیا
یسعی الی الملک المیمون طارۃ
کشف الوری نصرۃ بالذی نصرۃ
آمال المستعان اللہ بکلوہ
شیط الانامل قد اغتت اسرۃ
شکی احاس ابطال بصولۃ
فما شجاعة تاوے رارة جرد
بیاکی البراتن فی ارسال درع
وثابت سرس لاخلات مقتشر
عن الشامل مہا اظافرہ

بدود عن غنيفة ملتفة عبث أعد بها الصروف الدهر شيفته مثل سطوة في الروح حسين ملا القى السمال فتاده وهو معتقد ولم يسم سيف المريج حين بطا إذا بكلمت قال لا ملال ساحة اتك عنى أبيات إذا بعيت لا تخين زسرى مثل غولة من بعدى لشعر مقود في مفاخرها تركت بحمل المال الملوك سدى نيسغى الدهر رخصا من عبارة فاحكم فانك مقصود نيسغ لا زالت يحكم فيما تشتهى وترى	مينعه في حماة ذات او شال يادی البها وعرس مراسال على وقائع ولذی البهار احوال بلا بل من زراح الخط عال بطار من نعمایات الوعى خال دون البساط لتعظیم واجلال فلا یص النجم لحدودها النال یبلی على اذن من تعقو وطلال وان لكن اعجمی لعم وخال فیما سوغ وقد حقیقت آمال وان مشلی فی سوق اعلی الاعال وقد احط بها عرست عن حال بین الانام باعزاز واذلال
---	--

شعر وثنوی در مدح قزل ارسلان

بر جهان شکر آسے بسیار است اوست آن بادشاه کز سر تیغ رایش اربان فلک بکین آید عالم از جود او تو نگر شد ز گس از زرنهاد بر سرتاج	که قزل ارسلان جهاندار است خون فشانند چنانکه برق از تیغ پاسے خورشید بر زمین آید بوستان در لباس شتر شد لاله از لعل برف کند دواج
---	---

<p> شلیخ سوسن کشید خجریسم سن مسکین و مستمند هنوز تیر محنت نجست سینه من چون بدین گفتن نیاز آمد عالمی بر فراز منبر گفت ریشهای سپید را ز گناه باز ریش سیاه روز امید مرد که سرخ ریش حاضر بود گفت ما خود ازین شمار نه ایم بنده آن سرخ ریش مظلوم است ملک او تا بچشر باقی باد چیزبان دار و دار بود مثل </p>	<p> آب بر آب ریخت و در یخیم همچنان بر قفسه اراد دل روز پر شد از نیستی خسریه من مثل لایقم فر از آمد که چه پیدا شود سرای نهفت بخشد ایزد بر ریشهای سیاه باشد اندر پناه ریش سپید دست بر ریش زد چو این بشنود درد و گیتی بهیج کار نه ایم که ز انعام شاه محروم است مهر و ماهش ندیم و ساتی باد در جهان کاو و شاعری مبلبل </p>
---	--

تثنوی در مدح قزل ارسلان

<p> ای مرغ رشک رخوان و سن تا به جسم تو مبتلا شده ام لذت عمرم آنقدر بود دست سن که از خدمت تو دور شوم بود ایام صلت اسیر لکش عیش من با رخ تو خرم بود بهیج دانی چه آید از تو بمن با غم و محنت آشنا شده ام که ز کوی تو ام خبر بود دست چه عجب گرز جان نفور شوم همچو گل هفتبه و لیکن خوش درد و غم را لب تو مرهم بود </p>	<p> ای مرغ رشک رخوان و سن تا به جسم تو مبتلا شده ام لذت عمرم آنقدر بود دست سن که از خدمت تو دور شوم بود ایام صلت اسیر لکش عیش من با رخ تو خرم بود بهیج دانی چه آید از تو بمن با غم و محنت آشنا شده ام که ز کوی تو ام خبر بود دست چه عجب گرز جان نفور شوم همچو گل هفتبه و لیکن خوش درد و غم را لب تو مرهم بود </p>
--	--

چون حدیث از سفر در افگندی
 آبرویم بداد برداد
 شهر بر من بزار زار گریست
 من باندم اسیر و عاجز و خوار
 آخراے نا حفاظ بے معنی
 خود برین کار تو مقدر بود
 من که از تو وفای طمع دارم
 دوستان را کسے بیازارد
 من ز روز نخست دانستم
 که تو این عهد بشکنی با من
 همه عالم ترا خسریدارند
 عقل صد باره گفت ای مسکین
 عشق خوابان و سینه او باش
 او سر با سپهر در نارد
 این نصیحت ز عقل شنیدم
 من به چنگال قهر افتاده
 هرزه کارے شود ز حرفت تو
 رایه رویت بساها نموده
 و هم را بر در تو بار نبود

از رلم بخ صبر بر کنندی
 خاتم از راه دیده نشادی
 که توبے او چگونه خواهی زیست
 روز و شب بر در رباط و خمار
 هیچ حاصل نداشت آن دعوی
 بنده را خود نه هر چه در سر بود
 لاجرم اینچنین بود کارم
 چون منی را کسے چنین دارد
 دین حکایت درست دانستم
 بد آئی بد شمنی با من
 با چو من مفلست نه بگذارند
 رو پس کار خویش تن بنشین
 نور خورشید و دیده خفاش
 سر در در سر تو کے آرد
 لاجرم تا سزای خود دیدم
 یار در گرد شهر افتاده
 ای دریغ آن صلاح عفت تو
 تاب زلفت صبا نفرموده
 باد را بر در تو کار نبود

نبره در چنگ پیش گفتارے	آنچه موجب فکندیم بارے
دل را داده بازے روباہ	کرده ابلیس را بعشوه سیاہ
چست بنشسته در پس بینے	اگر تو در ریش ناگمان بینے
صور در دم گرفته بی تاویل	راست گوی که هست اسرافیل
خدمت نوح کرده در کشتی	کنده پیرے بدین همه زشتی
در بود آن نوال از دهنست	چون جدا کرده ناگمان زنت
زارے کریم و همی گویم	بعد ازین رخ بخون همی شویم

اشعار عربیہ

وحیلت الاصحاب حین مذاویا	افضل دین الله لازالت مفصلاً
ور دفس خانی فی فراقک داویا	اناویل فی سرید و الجسم راویا
و فی الناس لامن داوک طویا	صیحخ فوادحات مما بریدہ
کنعلا نزلع المصاب حانیا	هدت فواد الایزال منیا

قطعه در مدح قزل ارسلان

غصه با خورده مشک تاتاری	ای ز آثار گرد موکب تو
تا چنان شد که از نگو نزاری	رام کردی سپهر سرکش را
که چه کارست این بدین زاری	می به لکند زبان من بنگر
تا مرا بر سپهر بگذارے	من و قراک دولت پس ازین
پیش زین رنگ برهاری	اگر نه این تیرم بدون نه برد

قطعات

میگفت انوری که شود باد با چنانکه	کوه گران ز پای در آید چه بگری
سالی گذشت و برگ بجنبید از دست	یا مرسل الراح تودانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چون دهم و محترم	تو به شکستی و قدحی نوش کرده
یک قرعه حریف لطیف و طریف را	از لطف خویش خازن خرگوش کرده
یادند که تران همه بر خاطر دلی	من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسرو ابر رحمت تو کجاست	تا ز فیضت بفتح باب رسم
سایه بر سر فلک ز کرم	تا ز رفعت بافتاب رسم
چونکه از فار باب مسکن خود	سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بان بضاعه فضل	کز سخای تو بالنصاب رسم
تا نواز دای شهر سادۀ رسی	من ازین سوز فار باب رسم

قطعه

بزرگوار دانم که برخلاف قدر	حقیقت که بجز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بدو نیک هر چه پیش آید	مقرر است بهر حال اگر چه ظاهر نیست
بسعی می نشود هیچگونه روزی بیش	ز روی حکم جبری گر چه مرد صابر نیست
ولی عنایت خالق که در مصالح خلق	ز یک دقیقه با انواع لطف قاصر نیست
بسوی حمله نظر میکنم ز روی کرم	ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

ساده و فارسی
بر وزن شکر
نارس

بصد امید دل اندر تو بسته ام که از آن زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب فلک کست از راه برود	اینهمه جلدی آن قنبرین است
ورنه این سیم سرو از بن گوش	چه سزاوار چو تو سیم تن است
گفتمت کلبه من روشن کن	که به عشق تو دلم مرتن است
چندین عذر که صاحب رگ زد	تا درین دلبه چه دستان و فن است
صاحب رگ زدگر حق خواست	خاصیت ثابت کردن بزین است

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو	هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک
چندین که در پیش تو سر بر زمین نهاد	دارم عجب که قنذر شب با بسوخت کواکب
من بنده رازیس که کنم با فلک نبرو	در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
و هم هزار گونه ریاضت نمود و من	هر لحظه مستی ترم از غصه خدوک
گردون چو بادریه کنده ز حادثات	در گردنم فلکده ز محنت شدم جودک
جام ز آرزوی نوالت بلب رسید	چندان تعذر مکر و انتظار توک
من جامه بروفات کردم و فرسوده ام	جز فیض جودک تو فرا آوردم ز سوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت	اے سزاوار افسرد و بیم
از گلستان افسرت هر دم	میشام فلک رسیده نسیم
تیرتا اندر دل چرخ آتش خصم	رفته گستاخ همچو ابراهیم

از کز آن چو بادریه کنده ز حادثات در گردنم فلکده ز محنت شدم جودک

آسمان در محیط هست تو
دل دشمن ز ریح چون لفت
حال من بنده هست معلومت
قدری و ام کرده ام لیکن
بر در من غنیمت کرده مقام
از برای دوام آن اقبال

نقطه در میان خلق جمیع
تنگ و تار یک همچو دیده میم
که ز غصه هست گرفته ام تعلیم
و چه یک چون دارم از زردیم
همچو اقبال بر در تو مقیم
باز کن از سرم بلا غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان نهر رضی الدین
زمانه چون تو کریمه هیچ عهد ندید
بجاست صاعقه آنجا که شمشیر شست
نسیم لطف تو در بلغ دامن بفتانند
سموم قهر تو با کوه صدمه نمود
چار پیش تو لاف کشاده کستی زود
از ان لطافت نعمت که باز نمودی
چو سرو تابه ابد در مقام آزاد
تو فرغ کن که چو سوسن همه بان گشتم
مرا از ان گره بسته یاد می آید
توقفی که در ان باب می رود اسال
چنین که من بقایای زرفرو شده ام

تویی که هست تو هست با فلک هزار
سپهر چون تو لطیف هیچ دور زار
بمرو عاقله آن شب که دولت تو بزار
دست نکست عنبر ز طره شمشاد
مرد آتش سو هوم در دل پولاد
کنون بدست ندارد از ان سخن جز با
اگر نعم بمثل شکر صد کی غسیاد
بخدمت تو بیک پای بایدیم استاد
بکار عهده تفریر آن شوم آزاد
که چند کار فرو بسته مرا بکشاد
اگر زنت کمن گزینی ز رست سواد
حدیث غله عجب گرم با ندیم بریاد

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش است آبخاک را تو بسر مشکلی رود در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بو مرغی که آشیانه اقبال او پرد آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل ای همت تو ساکن آن بقعه که علو معلوم را نیست که داعی دولت انوار مدحت چو بدیدند همگان ز اینجا که لطف است چنان کن که بعد ازین باد ابدی که سوت عمت چنانکه چرخ	از طوق سنت تو شود سوده گردنش حاجت نیو فتد به بیان و مینش هر گل که مرغزار سپهر گلشنش از اخضران ثابت سازند از نش در برگرفته اند چو جان سنگ آتش بیرون هفت قبله چرخست روشش باز است کان جناب تو زید شمیمش اندر ضمیر و در طبع رومی روشش کاشا نعمت تو به بنید تهرش تا روز حشر دست بدارد ز دانشش
--	---

عالی رضی دین تو ای آن شمع دل است تا شمع دولت تو بر افروخت روزگار تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چون صبح بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بد آنکه باری که شمع مجلس انس است در جمال جاری ز زبان من ز عتاب چو شکرش تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون	لفظ شکر نشان تو پیرایه صواب در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب شد تیره رخ ز عصبه آن شمع آفتاب چون شمع نیم مرده نه تن ارم و نه تاب بر من برای شمع و شکر کردی عتاب افتاده چون زبانه شمع اندر خطاب چون شمع اندر آتش چون شکر اندر آب
--	--

قطعه

ادامه بر وجه

بهر تخت ز بید مور گزین
 همه روی زمین گلزار و گلشن
 که از سهو و خطا معصوم شد ظن
 که چرخش خصم باد و طبع دشمن
 گهی بر آب پوشد باد جو شن
 روا باشد که اهل آن نه ام من
 برابر راے عالی عرض کردن
 که بادش در پناه حق دل و تن
 همی ترسم که گوید در کس زن

خداوند اتوبی که روی رفعت
 گرفت از گلستان لطف و لطف
 جهان را آنوارت داد عدلت
 برای کارزار دشمن تو
 گهی از غنچه ساز و دهر بیکان
 اگر من بنده محروم ز خدمت
 ولیکن قصه تشریف شریعت
 تنم پوشیده گشت از خلعت شاه
 نیکویم که تدبیر سرم چیست

قطعه

ای ترا قول و فعل هر دو بیل
 آنچه اسرار غیب در تنزیل
 عقد گوهر کشاده از اکلیل
 عمر با تافته با تشن میل
 در بیابان حیرت دلیل
 نه کند نقص تو هیچ سبیل
 مرز بین را کسی نگفت بخیل
 داری از فضل در جهان تفضیل

افتخار جهان جمال الدین
 نکتها سبک نهفته در سخت
 از براسه شمار طبع تو چرخ
 وز پی چشم حاسد تو شهاب
 خاطر طالبان حکمت را
 تا که او هست بر سبیل کمال
 آسمان را که خواند ضعیف
 گرچه نامت شهر مشهورست

دیگران چون بہ پایہ تورسند	پشہ را کے بود مہابت پس
گرچہ نیلے ست آسمان لیسکن	بیج نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ باد گشته تو افشع کنان چو خاک	با فکر چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شدہ در پردہ قضا	موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردن کہ پیش ہمت تو ذرہ است نیست	خبر سائبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کے برم من رنجور و خاک	خو کردہ ام بخندست خاک جناب تو
آن بخت باشدم کہ بہ بنیم درین سفر	خود را چو بخت گشتہ روان رکاب تو

قطعه

خدا یگان زمان شہر بار در یاد دل	تراست دست گہ بخش و لفظ گوہر پاش
بر آسمان وزین دست مطلق ترا	کہ از وظیفہ جود تو یافتند معاش
گہی بہ پنجہ ہیبت دل جہان بشکن	گہی بناخن قدرت رخ فلک بخر اش
توئی کہ باد صبا در جہان سیار کرد	نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم	کہ در سخاے تو عاصی برابر او باش
بروی سحر تو برون یک سخن گفتم	اساس مظلومی نہم تو حاکم پاش
مرا کہ باز سپیدم سزد کہ بستہ شود	ز آفتاب لقاے تو دیدہ چون خفاش

قطعه

شہر بار بار سے مدحت تو	تبع فکر ہمیشہ آختہ ام
بر بساط ہوا تہ سپ مراد	بر رخ خستہ بار تاختہ ام

گر چه از آرزو دے خدمت تو	دل و جان را از غم گداخته ام
لیک ز رحمت نمد هم جائے	با شراب بھی ساختہ ام

قطعه

افتخار زمانہ شمس الدین	ای چو عنقا نظیر تو مودوم
ہمچو ہد ہد بر آستانہ تو	فلک تند چا پلوس خدموم
باز اقبال آشیان کردہ	ہمچو سرین در میان نجوم
منکہ در آستان خدمت تو	روز و دشمن نہ ام بشیوہ بوم
تا کے از آفتاب طلعت خویش	ہمچو خفاش داریم محسوم

قطعه

جلال دولت و ملت گمان مبر کہ در	بہ کبر یاے جلال تو ہیچس باشد
بہر چہ حکم تو نافذ شود چو درنگے	قضا ہنوز نبر سنگھاسپس باشد
شبہی رود نہ کہ اندر دل داغ عدوت	خیال تیغ بہم خوابہ ہوس باشد
ہر آنکسے کہ زند بر خلافت تو نفسے	نخست کس کہ گلوگیر دش نفس باشد
ہمے راے تو بہر کسے کہ سایہ فلکند	بقدر و مرتبہ عنقا کم از گنس باشد
نسیم عدل تو در ہزارمین کہ نافہ کشاد	درم نبفشہ و فریاد گر جس باشد
قضا کل ز سر روزگار بر باید	اگر نہ خرم تو شب ہا در عوس باشد
بہ پیش شاہ جہان کشت حال بندہ کن	بپایم دے دانم کہ دسترس باشد

کہ گر چه عیش من از حد برون پریشانست
ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

قطعه

خدا یگان جهان شهریار روی زمین هر آنچه خواهی و گوی بر آنتان نبود چو عالمی به ناز و بروزه میخواند اگرچه روز قنک آمدست خصم ترا کنون که طبع هوا چون دم عروسی تو شد گذشت وقت تماشای بوستان کنون بخیر می و سعادت نشاد سیکردی	تو که ذات شریف جهان اقبال است از آنکه فکر تو تر جان اقبال است بقای ذات کریمت که کان اقبال است طرب گزین که تنه رفهان اقبال است بدولت تو که شادی جان اقبال است زمین مجلس تو بوستان اقبال است که نوش باد و آنهم نشان اقبال است
--	---

قطعه

مر بے فطالت زمانه شمس الدین از ان پس که بیان من تو عهد دراز ترا بر و بر دو بخیر نبشاند چو تو بر رسم رسالت بیامدے ناگاه بشی بقاعده پرده دار بستی مرا بخدمت تو محض دوستی آورد حدیث رویت صانع مرا محقق شد رسول را چو بدنیاسی توان دیدن	تو که قفل عمل را سخای تست کلید زمانه جیل متین را موصلت برید مرا بسوی نشا پور سرنگون کشید دلم ز شوق ملاقات تو ز بر پرید چنانکه پرده صبرم ز عین آن بدرید نه رغبت ز رو سیم و نه حرص نقل و بنید که دست مقزلی غالب است و وجه پرید خدا یرا بقیا است چگونه توان دید
--	---

قطعه

ایاشه که گرفتست زیر سهو حفظ	همایه همت از اوج ماه تاهای
-----------------------------	----------------------------

ع
س
و
ن
ش
ا
پ
ی
م
س
م
م
م

برید صیبت تو در قطع ساحت عالم	قبول می نکنند و هم را بهمراهی
رود بجان عدو تیر نور شست چنانکه	ز جان خسته دلائل ناله سحر گاهی
چو آدمی و پیری جمله متفق شده اند	که در زمانه طغیان شاه راسد شاهی
من از جناب تو جاعی دگر روم بچه غدر	مبارکس که ازین حال یابد آگاهای
کیم قبول کند یا که بشنود سختم	چو داد من نهد دولت طغانشاهی
دگر ضرورتی از شهر می بیاید رفت	چنانکه نی حشری باشم و نه در گاهای
بجز مثال مرام کی دگر باید	که بر شینم و سهل است این اگر خواهی

قطعه

سیمون و مبارک سفت شاه	غریب که جهان از دست پر جوش
اے چیز ترا گرفت هر دم	از بهر شرف سواد را گوش
در فوج سپاه ذره فوج ست	خورشید سزد بجای چاوش
بیدارے دولت فکند	در دیده فتند خواب خرگوش
چون جهت فسخ تو دیده	مه را بشکست موج شب بوش
در مدح تو نفس ناطقه کیست	گلکے بزبان عجز خاموش
از بیم سنانم روز مهیجا	هر شب شده آسمان ذره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین	چون غاشبهات گرفته بردوش
باد عوی بندگیست گردون	کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصه بنده شهریارا	یک نکته ز حسب حال نبیوش
در مجلس ملک تو ازین پس	بس جام مراد کو کند نوش

مسعود کینه بندہ تست	چون داد بدولت همه هوش
دیرست که بر امید امروز	بگذاشته است امشب و دوش
یادش نکند سعادتی زانکه	بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

سرد فراقا بر دنیا بهار دین	ای دولت تو باید ز انقلاب دور
عالم ز آفتاب لقاحی تو روشنست	باد اغیار حادثه زان آفتاب دور
اگر حال من بپرسی و در خاطر آوری	تا در چه محنتم نبود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو	مایم تشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دوم ز غایت	خود عاقبت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسرو که از پی ابداع کائنات	دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند
تعبان چرخ سر بخط آنگاه بر بند	کور اینام و نعت شریفیت فسون کنند
تیغی که دست حادثه آتش و دهنست	بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
هر کاسه سر که ز مهرت نمی شود	در جشن معرکه لب او پُر ز خون کنند
در پیش هوکب تو اشاقان خود کش	هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند
حوران خلد صورت چو گان تو کنند	بر چهره چون وظیفه زینت افزون کنند
شاهان تویی که غرقه دریای فتنه را	دامم بجهل عصمت تو ز منم خون کنند
از در گشت جدا نه شوم من باختیار	اگر چه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند
چون بجزا افاضل عالم جناب تست	از حضرت تو قصد گر جای چون کنند

تو هم ز جود خود نه پندی که چرخ بخت	در دست نیستی چو منی راز بون کند
کار معاش من بطریق کرم بسیار	ورنه مثال ده که ز شهرم برون کند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن	ایا بحیب بزرگیت صحن عالم خورد
توئی که نشی فرمان تو بدست نفاذ	حروف حادثه از لوح آسمان بستر د
اگر چه عاشق بزم تو ام گران خوش	سبک سبک بکر بیان نمیتوانم بر د
هر آن شمار که خصم تو از جهان بر دست	قد الکشش نفسی چند تو دهم بشمر د
مرا اگر چه که پشت از قبول تو گمست	دلم ز سر دی دوران آسمان بفسر د
یکی غم از دل من پای باز پس نهاد	بلکه که دست بدستم بدگرے نه سپر د
مراد لیست بصد گونه درد مالا مال	بلطف بر سر آن در دریز جامی در د
تو سایه افکن و انکار کا فتاب ماند	تو شاد ز می و چنان دان که روزگار عمر د

قطعه

زبان داد و گیتی کشای نصره الدین	ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
توئی که هست از فرط کبر یانه کند	مگر بحشم حقارت در آفتاب نگاه
شان ریح تو کبابیست در دیوار روشن	در آورید بحشم عدوت آب سیاه
به نزد جود تو مرغ و سیلت ست اعلی	به پیش عفو تو به قبول طاعت ست گنا
بشریجی که از ورشک برد آب حیات	فرود و قوت صحت براد حشمت و جاه
تو عمر خضر بیای که می برو یاند	ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه
خدا یگانا علوم را می تست که من	ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بصلح دور مانم از در تو
نه از ملالت خدمت بود موافقت
دعا و بدست شایسته کار و پیشه من
بی هیچ حال فتورے بدان نیا بد راه
چو بگری بحقیقت تفاوتی نکند
حضور و غیبت من رشتنا و بدست نشانه
یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حالی
نشاندہ ام دل جان معشقت بدین رگاہ

قطعه

امی حکم تو چون قضای مہر
آسودہ ز اعتراض و تبدیل
از گوشہ سقف ہمت تو
آویختہ نہ فلک چو تبدیل
تا یک شدہ جہان روشن
در چشم عدوت میل در میل
تا حشر نہ کردہ ابن عباس
در آیت خسرویت تاویل
از دست و دولت فرات و دجلہ
ہر لحظہ زنند جامہ درینیل
در معرکہ تیغ از سر دست
مانند پیادہ افگند پیل
خورشید کہ کمترین دشمنیست
در سوکب تو و دان بہ تعبیل
نحویل ہے کند بہ برے
کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجستہ باد بر تو
نور و زفلک ز روز تحویل

قطعه

ای گستاخ قلاوہ پروین
زیرہ از ہر عقد بازوی تو
بہ نعیم و بہ جو و پر کردہ
ہفت کشور شکم زہیلوی تو
نیست ورقہ خرنہ افلاک
کسوتی کان رسید بزانی تو
وی مگر اندکے تغیر داشت
راسی صافی و دوی نیگوی تو

دعا و خدمت شایسته

کو عروسان فلد تابینند خسر و اختران نداسیرد	گره زلف خود را بروی تو کای من هفت چرخ هندوی تو
قطعه	
خدا یگان جهان شهر یار دین پرور شدست چشم ممالک ز طلعت روشن تو در ممالک رزان شسته باکی نیست تو بر سر آده از همه ملوک جهان مخالفت کله ملک جست و خیرست چه خاصیت بود آن کافقاب خنجر تو تو در ممالک ایران شسته و خوبست در انتظار تو ملک عراق مدتهاست جهان بنام تو بکشاده اند تو فارغ زمانه با همه خدمت قتاده در پایت نگاه دار بشمیر دین یزدان را	تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد جهان چه غم خورد اکنون که چو نتوشه دارد که سر ندارد اگر چه بر کله دارد همیشه روز بداندیش راسیه دارد که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد که گوش سوی درو چشم سوی ره دارد چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد چو تابی که بخردار ها گشته دارد که ایزد ز همه فتنه ها نکه دارد
قطعه	
پناه ملت دراعی خلق نصره الدین اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم اگر بقهر زنی بانگ ناگهان بر کوه خدا یگانان پس که روزگار مرا	تویی که هست ضمیر تو با فقها همراز هر آنچه هست اگر اسعادت و مجاز ز بهیبت تو صد ارا فرو شود آواز تباخت مدت ده سال در شب و فراز

عزیمتم همه این بود پس که یکچندی چه موجب است که از خدمت تو محروم	کنم جناب ترا قبله دعا و نماز نه تو بخیل و نه من جاہل و نه راه دراز
--	---

قطعه

ایاشمی که کشاده ست چرخ فیروزه دلی که ز آتش قدرت بسوزد تا باید بموضع که طریق صواب کم گردد و ده معلم را بیت چو کو دوکان هر روز برای سخت تعدیل روز و شب خوش کنون نه از پی آن شد سوی محل که زند چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر وجوه روزی خلق از عطا بخش است کنایتیست درین پرده من بگفتم نیست بنام نیک بان تا بخشود شاد بزی	در آئین تو درهای فتح و فیروزی نبایدش پس ازان از زمانه دلسوزی اشارت تو کند عقل را قلاوژی بدست چرخ کهن تخته نو آموزی کند ملازمت عدل تو شبانروزی پیش طلعت تولات عالم افروزی بخدمت بره آورد رسم نوروزی کنون بقدر نگه دار قسمت روزی تو دانی از درمی آن پرده و اگر دوزی که به ز نام نگو در جهان نیند روزی
--	--

قطعه

خدا یگان جهان شهر یاز صرة الدین بزنده کرون ارواح نصره و تائید بیاد بزم تو گیتی صبح کرد مگر تیک شرابی مسکین نقشه بین که نگاه غنیده ام که زبان را بگردن بکشاد	توئی که رایت غمت همیشه منکسوست صدای نوبت تو همچو نفخ صورست که صوت مرغان همچون نوای طنبوست سرش فرو شد وز گس هنوز منورست کسی که او بزبان طلال اندکوست
---	---

۲
بر او در این شهر
که در این شهر
ما فخرش از کلاه
نخستین در کلاه
گنجینه از کلاه
بر او در این شهر
که در این شهر
ما فخرش از کلاه
نخستین در کلاه
گنجینه از کلاه
بر او در این شهر
که در این شهر
ما فخرش از کلاه
نخستین در کلاه
گنجینه از کلاه

ورای این رسوایات مقام دیگر نیست
مراد آنش تنها زمانه حاسد بود
کنون غنایت خسرو بدین ضیافت شد
درین شرف که مرادست دادش توان گفت

برون آنکه زادراک آدمی دوست
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
اگر حسد برد از من زمانه معذورت
که دل ز رنجت و زمانه چگونه مشهورست

قطعه

سرملوک جهان شهریار روی زمین
همیشه کار تو اینست و کارست خود آن
تو از کرم شده سنج روی چون گلنار
ز تست دولت و محنت مگر که روز شمی
من آن مشعبدم ای شاه در دایح تو
صغیر از ده ام بر سر باطن سخن
نهاده گوهر معنی ز بر حقه لفظ
شکسته بنیده خورشید در کلاه سپهر
ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم
برفت مهره عیشم در دست حقه دل
کنون ستم که چو باز گیران چاکدست

توئی که از تو نیاز و کلاه و تخت شمی
که کشوری بستانی و عالمی بدی
ز مسکلی عدوت زرد روی شد چو بهی
تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و بهی
که دهر شعبده بازم سزد کمینه روی
چو بلبلان بسحر که فراز سرو سهی
بصنعتی که ز سحرش تفاوتی نه نهی
بدولت تو که دارای افسر و مملکی
سزای مجلس آزادگی و بزم شمی
ز دره لهوتی مانده بر امید بهی
نشسته ز جهان دست پاک و کیسه نهی

قطعه

ای شبش خبر باز فلک ز زرد جبار می
گرچه اقبال تو از روی محابا چند روز

نایب دولت روان ملک بادت بر نفاق
باخت با خصمت با سانی بسی زرد کسای

در خنده از دید
از جبار محبت

<p>ز خم تیغ بند گانت بس موافق بود نیز با تو زین پس دست در فصل تعدی چون کند لاجرم چون کعبه نشین باز مالیدی بدست</p>	<p>و او افزون کرد اندر ششش و بر خلاق نهاد چون بقینش شد که خصلت نیز نتواند نهاد کعبتین های که فکرش را چنان بازی نهاد</p>
قطعه	
<p>ای خسروی که رایت جاده و جلال تو گردون منظره ایست که در عرصه وجود از چهره زمانه فرو شوی گرد طلم شاها بشم که خانه اقبال روز و شب گنار غنائم که مراد است روزگار</p>	<p>سر بر محیط عالم علوی فراشت ست عصمت همیشه بر سر ملکوت داشت ست کایزد زرا بزود نه بازی گماشت ست مدح تو بر محیفه جانم نگاشت ست بر اعتماد بود تو ضالغ گذاشت ست</p>
قطعه	
<p>ای قبا که سپهر آمده تنگ زلفت جاروب کرده ز هر ماه روی بر هر طرف که می آری گرچه از خدیت تو دور افتاد مددی راست میکند ز دعای</p>	<p>از چه از رشک حقه کمرت تا برد بند خاک رهگذرت هم عنایت نصرت و طغرت بنده دور از ملازمان درت تا فرشته دوا سپهر اثرت</p>
قطعه	
<p>ای خسروی که از رخ دوشین گان شب در عرصه گاه زینت بزم توفی مثل حفظت بهر زین که سپرد بر کشد</p>	<p>هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب طافوس وقت جلوه نماید کم از غراب ممکن بود که رخ نکند تیغ آفتاب</p>

وزیم میل تہ تو کان دہدم بود شاہار کوۃ گوش و زبان رازدی نقط زنگش کہ حکم کردہ بطوفان و باد گفت تشریف یافت از تو و اقبال دید و جہاہ من بندہ چون خطای و ابطال کردہ ام بر من و بال شد ہنر من کہ صد بلا گو نیست شوزمانہ و گو نیست شو فلک طوفان من گذشت کہ نہ ماہ ساختم سہل ست آن سہ ماہ دیگر نیز ہمچنین لیکن بدست فاقہ تبرسم کہ عاقبت	بر چشم دشمنانت نیار گذشت خواب بشنو من سوالی و تشریف دہ جواب کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب در بند آن نشد کہ خطا گفت یا صواب با من چرا بوجہ دیگر میرود خطاب ہر ساعتی کہ من بہ ہنر کردم کتساب بر من بہ نیم جو کہ فلکدم درین عذاب از آب دیدہ شربت و وز خون دل شراب تن در دہم بدانکہ نہ ناخم بودند آب ہم من ز جان برآیم و ہم خسرو از ثواب
--	--

قطعه

ایاشہی کہ فلک را ہمار در بینی فرو برقص در آید رشوق خدمت تو عدوت گرچہ ہمہ گردست ہمچو شتر شتر بچشمہ سوزن بدر نخواہد شد ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغست بسان اشتر و دلاب گشتہ سرگرداب پہر ش از پے قربان ہمیکند فرہ تو خلق را بشتر و از زردہی عجیب	کشد وفاق تو ہمچون شتر شیب فراز چو اشتران عرب بر ہدای اہل حجاز زمانہ بشکند آن گردنش بسنگ نیاز حسود خام طمع کو درین ہوس بگذار نہ ز دربار کشیدن نہ قوت پرواز نہ از نہایت کار آگہ و نہ از آغاز رہ بہت کو چو شتر روز چند سر بفرار کہ چون جرس بہ شنای تو بر کشند آواز
--	--

۴
شتر سوزن بینی
بجاء

ز حاسدان شتر دل دارم مردمی چشم	که نشکر نه برود ز رخ اشتر غار
عدوت کار بازی همی برو زبان	شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدا یگانا من بنده مدتی بودم	قاده چون شتر بی مهار در تگ تاز
کنون ز بی شتری دردم چنان ببار	که صد شتر نکشد آن بزم اسرار
حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی	شنوده ام که شنوده است شاه بنده نو
مرا که در شب افلاس گم شد است شتر	بماهتاب قبولت سزد که یا بزم باز

قطعه

ای خدا وندی که خاک در گشت از عتقاد	خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت است	از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
که فلک بزحوان حسانت پنج نگشت آرا	قرب ده نوبت شکم با چار چلو کرده اند
و جماع اخوان دانی که در منزل چرت	خود نکودانی که آن منوت چه نیکو کرده اند
از برای ذره خاک گفت پاسه ترا	نقد نفوس اقلیم گردون در ترا ز کرده اند
حادث در محنت باد و اتم چار منج	تا خطاب نیمه افلاک شش سر کرده اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج بخش وی زمین	تویی که خدمت تو هست بر ضلالتی و اتم
بدایع مهر تو منقاد گشت دیو و پری	ز طوق حکم تو گردن فراشته و و اتم
مزانج سرعت غرم و ثبات حلم تو بود	که باور حرکت داد و خاک را آرام
بموضع که تو بر تخت حکم نشینی	ستاره آنجا مغزول باشد از احکام
بروز صید پنجشای بر و خوش طیور	که چون عدو تیو گشته ماند اندر دم

نه در حمایت جاو تو میزند نفس
 بر وز معر که همان خجرت بودند
 رواندار که خون شان بریزی از پی آن
 قبول دست تو بس نسبت باز را که کند
 سوار گشته بعد تو یوز آنکه نرسد
 خدایگانا دانم که منتهی اقبسال
 نخست ره که رسیدم بخد مت گفتم
 سه سال دیگرم از بعد این جهان نسیم
 هنوز مدت محنت ز فتنه بود بسر
 کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ
 سیاه روی عیشم همین که از معنی
 کسیکه سحر حلاست سر بسنجش
 نزدست عادت تا کار من بجان برسد
 چون کسی بچین حالتی فرو ماند
 درین سه سال که ازور که تو بودم دو
 بهر مقام که خواهم مرا فرود آور

نه در چرا که عدل تو میکنند گم نام
 که کاسه کاسه هر بود و خون ساس نظام
 که خون همان هرگز ز نخستند کرام
 طمع بکبک مرقع لباس طوف خرام
 بقصد آهوی مشکین نفس کشاید گام
 ز سر قفقه من داده باشدت اعلام
 که روزگار مساعد شده زبانه غلام
 بهمت هنرا فکند زیر پای پیام
 هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
 بحر عاریت می مرا کنند الزام
 زیر هر سختم لعنتی ست بیم اندام
 چرا عتابت خسرو بر و شدت حرام
 گمان ببر که بعد رتو آورم ابرام
 جهانیان ز تو بینند آن نه از انام
 بهیچ صنعت و شغل کس ندانند نام
 که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

قطعه

خدایگان جهان مالک رقاب امم
 نهد ممانه خلق از نفاس عطر

تویی که هست زبان تو تر جان قضا
 هزار گونه بضاعت در آئین صبا

ز تند باد شکوہ است بود بموتم سوس	که خون بیشتر داند ر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا یکدشت در خاطر	که چیت موجب پنج بند و علت سرما
در آغیان نفس بر کشیده حاسد تو	که از برودت آن ز مهر پر گشت هوا
درست گشت مرا حاصل برفت سزما	سپید کاری حساد و سردی اعدا
لطیفه به از نیم فراز می آید	گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا
ز لعل قدر تو دل گرم کرده بود جهان	فلک مفرح کافور ساختن بدوا
نه سحر کردم که بهر خاصیت تقدیر	زمانه را همه کافور میسد بدعدا
که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر زاد	زادیت پس ازین نیز تا ابد همتا
فکر پیش ترا خاصه در چنین حضرت	زبان مدح نباشد بسند کن بدعا
بگو تو شاه بشاهی بیایه چند زنی	صد برد همه امروزیات بر فردا

قطعه

ای بر سر ساکنان گردون	گسترده هماره همتا پر
در پای خدیبت تو افتاد	از حمله هیت تو صحر
آمد بحماییت حاسمت	از دست سوا همت تو گوهر
ترس از تو و باز گشت با تو	پس چیت سپهر و کیست اختر
ای پس شب خصم را که تیغیت	پیوسته به صبح روز محشر
وی پس دم صبح را که تیرت	در سنیه شب شکسته لشکر
زان روز که بهر حفظ اسلام	در دست تو داده اند خنجر
هر جا که دوتن فراهم آیند	انیت سخن که اے برادر

روز بے که بزخم تیغ خسرو
چون گل که بروی دید و غنچه
ای چشم سپهر در تو حیران
بنیت که با چنین معانی
بے عطر بود مرا شب و روز
وز غصه سروران ملکوت
صد بار بدح یک یک شان
دین مختشان نداده با نخل
تا خود بچه دانش و کفایت
هم طبع زمانه باش ز نزار
چندین که خرے گراست نام
تا باز خرم بدولت تو
جاوید بقا و دولت باد

میکوفت عدوی ملک را سر
بر می جوشید خون ز منقعر
در بنده بچشم لطف بنگر
کافاق شدست از وسوطة
وز آتش فاقه دل جو مجمر
هر لحظه زخم ز خون شود تر
بر گردن دهر بسته زبور
عد منت دیگریم بر سر
در ملک تو گشته اند سرور
جز ناکس و بے هنر سپرور
چندانکه گراگند بدو زور
خود را ز جفاے این همه جر
ای در دو جهان خدات یاور

قطعه

خدا یگانا سالی زیادت که من
بچشم جزا اثر عدل تو نمی بینم
تقصیده دو کنون نظم کرده ام که

بیای حرص بگرد عراق می بدوم
بگوش جز صفت جو تو نمی شنوم
اگر بدست دگر نیاب هم بدو گروم

نشسته منتظر آنکه فرشته باشد
که آن به سمع مبارک رسانم و بروم

مجلس

قطعه

خدا یگانا شاگرد راست قضا
 بچوب نبض خشک از نشاط گل بدد
 نه قطره مانده بدریانه ذره ماند بشت
 مراد دولت تو نسبت است ازلی آنکه
 چو روز بزم تو وی بود در نیم بشت
 مراد بین مثل صوفیانه یاد آمد

ادب نباشد اگر بگذرد ز کم ادب
 نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ طیب
 که از فوائد انعام تو نیافت نصیب
 تو در زمانه عربی و سن بخانه عرب
 ز دست حادثه امروز چون کشم تندیب
 اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسبح خسر و شوق
 تویی که پای تو چون در رکاب غم آید
 نهان چرخ به بینی چو تیر درنگری
 چو زیر پای غم آورد اهل دانش را
 مثال شاه جهان خواست بنده مالک
 ازان سعادت محروم شد هم آخر کار
 مگر مجلس عالی نموده اند که من
 چو شعر من بزبان فصیح میگویی
 کمال دانش من کور دید و کر بشنید
 برون ز حکمت و انواع آنکه در هین
 مرا چه نسبت با دیگران جهان مثل است

که ای کمینه خطابت شهنشاه غازی
 چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
 عنان و هم بگیری چو تنگ در تازی
 زمانه از سر بر حتمی دهد سازی
 کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
 ز به زمانه که می نگزد بیک بازی
 چو دیگرانم ازین شاعری یک ندازی
 که تو بفضل زانبار عصر متازی
 بنظم و شرح در پارسی چه در تازی
 مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
 که مردی را هرگز چه کار بارازی

و راز می کشم این قصه را و معذوم
مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد
تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز
زمانه بلیمه برهنه گشته و تو
چنانکه دوست اگر برنگیرم عجب

سخن چو گفته شد آن به دل سپردا
کسی چه عیب کند مشک را بنوازی
روا بود که مرا بر کشته و بنوازی
زهر خیر راه کرم همی بازری
ز چون تولی عجب آید گرم بنوازی

قطعه

خدا یگانا آنی که طاق ایوانست
ماند خصم ترا هیچ مهره برگردن
ز حال قصه من بنده آگهی دادم
ز روزگار بروزی نشسته ام نچنان
زین زخوان قزل رسلان هنوز گلست
برین که بر سر من رفت هر کجا باشم

ز روی قدر و محل با ستاره باشد
که دست مهر تو آنرا بنوک نیره سفت
که پیش رای تو پیدا است راز نهفت
که در دوش شب بیک جا بگم تو اتم خفت
مرا ز حادثه صد گل تبارگی بشگفت
چه شکر با که من از روزگار خواهم گفتم

قطعه

ای گفته دهان جان زده است
چون ابرو و گلست ظلم و انصاف
یک روز و شبی نشد که گردون
لرزان شده از نوب تیغ
من بنده که خاطرم در خمیست
بے برگ اگر چه گفتنی نیست

همچون لب و لبران پراز قند
در عهد تو آن کرے و این چند
از هیبت تو سپر نیکنند
اعضای زمانه بند بر بند
در باغ تناسل تو برومند
یکبار گیم ز ریخ برکتند

ای نادیر روزگار هرگز	نازاده خلف تراز تو فرزند
فریاد مرا ز روزگار است	تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری	در عهد تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن	بدنامی روزگار پسند

قطعه

سر ملک جهان شهریار روی زمین	بدست و دل حسد بجزو غیرت کافی
ازان زمان که تو بخت ملک نشینی	فریفته شد که بجز گرد ظلم نه نشانی
مدبران قضا هر نفس شمس خواهند	بلوث فکر ترا از دایه میانی
اگر ز قصه من بنده بشنوی طرغی	ز کردگار بیا بے ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب	بخاکدان نشا پور کرد زندانی
بهر منبر که کسی نام برود در عالم	چنان شدم که ندارم بعد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست کونشین	بمجلس شنود تا دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر	که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
ازان سبب بجناب تو التجا کردم	مگر که داد من از روزگار بستانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پا زدم	بدان امید که بر من سری بجنابی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار	روا دار که چندین برابر بخانی
رسالتی که ز انشای خود فرستادم	بمجلس تو و را بطلان حکم طوفانی
اگر دران سخنم شبهتی ست و میخوای	که از جریده ایام نشر بر خوانی
مرا چنان که بود هم محبتی باید	که بی غذا نتوان دشت روح حیوانی

قطعه

مهر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی
توئی که هست تو سر بدان فرو نارد
خدا یگانا دانی که در ممالک تو
چه واجب است که تا حشر چنین باشد
چنین خجست هست که آن شاه را دوست
بطوع غیبت خویش آدم بخدست تو
هر کجا که روم باد شاه نفس خودم
نیا نستم نه که بے رسمیه کند شمع
من از زمین و زبان فارغم بحمد
ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا

سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع
که با ملک بودش ملک کائنات شعاع
مرانه باغ و سر ایست و لی عقار شعاع
بمجلس تو لذت شراب و سماع
یکی نیکوئی اسلام و یک براه و دع
رواست که بر من بی اجازت تو صداع
بعلم و عقل تو انگر بجهت و حلم شعاع
رضایتی نه که در و سری و دهر بیلع
نه رغبت است با بال و نه حاجتی به شعاع
به از هزار براه و حواله اقطاع

قطعه

پناه ملت و راعی خلق نصر الدین
بنای شرع به سبب تو مرتفع گردد
چو در شب حدشان صبح دولت بدید
تو از بزرگی اینجا رسیده امرو
چه و هم که درین بستره بود مهر و سپهر
امید آن بود اکنون زمانه را از تو
ز فیض نعمت تو ابر در فشان گردد

توئی که چرخ بنام تو نامدار شود
اساس ملک بهمد تو استوار شود
چه جامی صبح که خورشید شمسار شود
که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
که دولت تو بر آفاق کامگار شود
که نظم و نطق عالم یکے هزار شود
ز نشر رحمت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد
اگر قبول نکردم عطاات مغدورم
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز
بیا بکام دل از روزگار چندان

که پیش همت او کائنات خوار شود
که پیش رای تو این گفته آشکار شود
که تا بوقت دگر در شاهوار شود
که روزگار تو تا پنج روزگار شود

قطر

صاحبِ عادل نظام الملک مجدالدین علی
ذهن پاکت خاک جبرت کرد در چشم عقول
آفتاب طلعت گرسایه بر چرخ افکند
پیش سر رشونت اسرار گیتی کشف شد
گر حقوق نعمت را آسمان منکر شود
ماه نو با قدرت اردندان نماید بآفت
بر فلماق رایت لطفت ازان جاگزست
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عجز
ای که از دور نو گردون را مسلم شد ازین
پاسبان بر چرخ مفتاح خوش نجسید بعد ازین
دیر زمانه گرفتوری هست در کار من است
همدکن تا این فتور از کار من بیرون و
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو
چون ازین دولت شدم راضی بجان دلشها

ای خضیف بن رگاست اوج کیوان مملکت
حکم غرمت بند عطلت بسته بر پای حوال
ماه راعا رأید از خورشید گردون آفتاب
مهبط انوار عظمت نیست جای التباس
گاه کافر نمیش خوانند و گاهی ناسپاس
شاخ طوبی سخت قانع شد از دندان
کاسمان یابد در هرگز مجال احتباس
پای بر چشم فلک نه تابان یابد سپاس
هرگز از دوران او کس نبودست اتعاس
چون جهان را عدل و انصاف تو میدارند
ورنه بس محکم نهادی ملک ملت را اسلا
خوش نباشد جاسه می طلسم و نمی پلاس
حال من شاید که بیرون شهد از نظم قیاس
سهل شد اگر امیدم نیست آخر کم ریاس

۱۲
نقشبین اَلْاَصْوَل
سُفْتُ دِیَطْبِرِ اَدَات
اَبَاکے سَوَوَات جَابِ
مَطَات بَابِخ

۵۴
اشارہ بہ بارہ ہفتم
یعنی اولی کہ کونواں
فلک ست ۱۲

بهر روز

مدت عمر تو چندان باد که راه دوام

پایدار آسمان بیرون شود در شب

قطعه

سراکار آفاق شمس و دولت و دین
سپاه حادثه را حرم تو ز بیم شبان
فلک بسان همایست پرشاده مدام
زلف طنبه به سمع خدایگان برسان
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی شست

تو که قدرت تو کوه را گریه
چو بخت و شمنت از خواب بخت گیر
بر آنکه بنفشه ملکیت بزیر پر گیر
چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیر
پهر سر زده زودم ز دست بر گیر

قطعه

ای فلک قدری که مردم عکس است
آفرینش چون قلم سر بر خط امرت
جاست اگر گیر و حنیف خاک را در اتمام
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد
صورت اقبال نام عز دین بجای برد
سحر جامع گشت بریز از قدوم و فرخت
مملکت از نور عدل و سایه اقبال تو
عقل اندر بد و فطرت دید کای ز دیر زین
جست و جوی پایه قدرت که آن ناممکن است
طول و عرض نیست عالم را که سپهر نیست
نکته خلق و نسیم محبت از خرمی

ناله

دید بانان آفت را دید هجران کند
چون دبیر حاصل نامت بر سر فرمان کند
از کمال فعتش چون دیده کیوان کند
دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
هر کجا احیای رسم رافت و جهان کند
کو عزیز معر تا فقر بر آن بران کند
شرم دارد از حدیث عدل و شروان کند
لطف و مهرت را دلیل نصرت و فذلان کند
ساکنان چرخ را ز نیلونه سرگردان کند
بر مراد خویش بچند می درو جولان کند
هر زمان روی زمین چون خنده خندان کند

ناله

۱۷۵

هر چه آزار است رحمت از زمین بیرون بیاورد	هر چه دشوار است لطف فلک آسان کند
کعبه اقبال درگاه تو آمد زین قبیل	روز و شب گردون طوفان زین ندان کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی	آسمان هر لحظه پشت دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل باد اچانکه	دور عالم را قضا پیوند ازین دوران کند

قطعه

ای سینه روزگار پر جوش	از آتش تیغ آبدار است
هر چه از لب آرزو بر آید	ایام نهاده در کنار است
در مدت عمر نارسیده	خورشید دوا سپهر در غبار است
چون غم سفر درست کردی	دولت که همیشه باد یار است
پیش از چشم تو می خراشد	منزل منزل در انتظار است

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین	دلت ندان جهان آشکار شناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی است	که سده هفت فلک را عیار شناسد
فرست تو بیک التفات سر قدر	درون پرده لیل و نهار شناسد
کسی که در تو چشم خرد نگاه کند	صنایع کرم کردگار شناسد
تولی که پیش و پس مرکب بسر برد	هر آنکس که بین از یار شناسد
جهان جاه ترا طول عمر خنجر است	که و هم همدسه دانش کنار شناسد
نشان رگدز ممنت کس داند	که ساکنان فلک را دایر شناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار	شکفت نیست اگر گل ز رخا رشناسد

نظم

زمانه راز تو آبی بروی کار آمد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است
پهر منت این اصفطیاع برگیرد
همیشه ما نظر عقل دارد این تمیز
بقای ذات تو در ملک بشیر از ان بادا

روا بود که کنون روی کار بشناسد
بس است اینکه یک از هزار بشناسد
ستاره قیمت آن روزگار بشناسد
که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمان ده اکابر دنیا بهار الدین
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت
گو هست در جهان اثر می از شمالت
شب نیست تا زمانه که آبتن عیانت
در حل و عقد جل متین است غم تو
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند
افتادگان صدمت قهر ترا در
رای تو رایفی است که گردون را
گردون ز بسکه مدح تو در دید نهشت
قدر تو کو کبی است که بر آسمان ملک
بیرون ز دولت تو چه قبرست در جهان
اگر اعتراض کردم بر شعر دیگران
جاویدی که پیش عطا های نفیست

دوران عمر و جاه ترا انقضائست
کار مخالفان تو جز انقراض نیست
جز نکست ربیع و سیم رباض نیست
از زادن مراد تو اندر مخالف نیست
زان همپو رشتہ ابدش انتقاض نیست
در کائنات اگر چه که مال تو انقضائست
تا نفع حضور هم طمع انتقاض نیست
بمجد و همد آن سمت ارتیاض نیست
در دید ما برون سوادش بایاض نیست
تا صبح محشرش خطر انقباض نیست
کز صد هزار گونه بدوا اعتراض نیست
زان منقبض مشو که مرا انقباض نیست
بحر محیط بیش ز شرح حیاض نیست

کردن در این
و مطالع
روا از زب
نخل است
آوردن
بروش
انداختن

قطعه	
<p>ای خسرو یکم از تخت کین تو در نبرد هر جا که میروی ظفر اندر رکاب هست دیگر شکلی مانند جهان را درین گهست در ملک داریش بدو جد تولی از آنکه سلطان کسی بود که تو بخش تحت و تاج همچون نازنج شود فوت تو از آنکه باد استین زمان تا بر وز حشر</p>	<p>جان عدو فتد چو دل شمع در گداز در هیچ منزل از تو نخواهد افتاد باز شاهی ترا حقیقت نصیب ترا مجاز هست از تو جان جدو پدر از نعیم و ناز شکر کسی کشد که تو سازش برگ و ساز بر خلق طاعت تو فریضه است چون تار بو بکر بن محمد بن یلدرگز طراز</p>

قطعه	
<p>بزرگوار دنیا ندارد آن عظمت شرف بعلم و عمل باشد آن ترا نه نیست رحمت کامل هنر را نیکنی تمیز بسوی من تو بیاری نگه کن که بعلم اگر چه تلخ بود یک سخن ز من نشنو تو این سپر که دنیا کشیده بر روی که از جواب سلامی که خلق را برین</p>	<p>که بیچس از یید بدو سرافرازی بدین مدور دوران چو لای بازی تو نیز هم بهتر از زمانه ممت بازی و لم بگیسوی دوران همی کند بازی چنانکه آن را دستور حال خود سازی بروز عرض منطالم چنان بنیدازی بیچ منطلم دیگر که نه پروازی</p>

قطعه	
<p>نور شمع صد و غمصر صدر الدین و اندر حرم حمایت حفظت</p>	<p>ای سلطنت تو جان سید و تن باشد و در این سحر سوسن باشد</p>

ذات تو و چهار صفت ارکان	عیسے و سراسے ابرمن باشد
جو د تو و التماس محتاجان	یعقوب و نسیم میرمن باشد
شمعیست جلال تو که در پیش	نه طاق فلک کیے لکن باشد
با خلق تو باد چون روادارد	کو همدم نافه ختن باشد
بالطف تو آب چون در آرد سر	کو معدن لوتے عدن باشد
اطراف رد او رکن دستارت	آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کریم و عید مہینوت	تاریخ متفاخر من باشد
قدر تو بجایے چرخ بنشیند	وانگاہ بجایے خوشیتن باشد
دوری زد تو اہل معنی را	چون طعنه دوست دشمن باشد
صدر اسیر آن نداشتیم کامسال	جز در گہ تو مرا وطن باشد
ایام رہا نکر دکان دولت	روز دوسر دافع خزن باشد
از کارے و خدمتے کہ در خدمت	ہر چہ آن برودیدست من شد

قطعه

خدا یگان اکابر بہای دولت و دنیا	تر از سبز جهان سروری و سرداری
من از ہوائیو جو باز کے توانم کرد	کہ با حیات من سخت ست پنداری
کلاہ گوشہ حکم تو از طریق نفاذ	رہ بود از سر گردون کلاہ جباری
بدولت تو سزد گر امید و ارشوم	کہ شاید از بجفانا امید ہاداری
نشاط کن غم سستی مخور کہ گاہ طرب	اگر چہ ست نال ز عقل ہشیاری
دوام عمر تو خواہم کہ آخرش نبود	سزد کہ کار مرا آخرے پدید آری

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه	گلشن ملک ز تو تازه و تر بشکفت ست
آتشین کرم بی غرض دنیاوی	صدره از روی جهان گرد حوادث نیست
این سعادت که ترا روی نمودست هنوز	صدیقی نیست از آنها که فلک بدو نیست
سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد	که ز رای و خردت هیچ سخن نهفت ست
آدم سوی درت تا کنم از صدق انداز	آن گهرها که ضمیرم ز بدیعت گفت ست
پرده دایر از پس در گفت که مست است بنوا	زین قبل طبع ازان خطه هنوز آشفت ست
تو که بیداری چون دولت و هشیار نیست	خفته و مست ندانم ز چه معنی گفت ست
توئی مست که عقل من شیدا مست	توئی خفته که بخت من مسکین خفت ست

قطعه

صدر صد و شرق و مغرب نظام تو	بر رقصه کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و هست عالیت گویند	هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند
احباب تو بذروه دولت رسیده است	واعداست در حقیقت ندلت فدا ده اند

قطعه

سراکار دنیا صفی دولت و دین	توئی که نیست ترا در جهان علیل و نظیر
هر چه که ضمیر تو خلوتی سازد	در و ن پرده نلغزد بد بر تقدیر
هر مقام که قدرت بصد زبشیند	ز آستانه نیا بد گذر سپهر اثر
بجمع روز و شب از بر زبانه حکم کنی	روان دارد در انشال آن تا خیر
بزرگوار دانند همگان که نبود	بار و بیل مراد عوی قلیل و کثیر

برون ز خدمت تو مقصدی ندانم
 ز خطه بتوا افتاده ام که رفو و دواع
 بعد نهر جهان بر سر آمد چو نست
 فضیلتی که بر این بای رفو کار مرست
 اگر نسبت آن نکست طمع دارم
 ز رفو کار مراقبه بسی است که نیست
 بپشتی کرم است کرم این عتاب که او
 اگر چه رسم بزرگی تو به شناسی لیک
 کسیکه بر سر احرار سرور و رے جوید

چرا نمیکزرد یاد من ترا بنمیس
 صد و بر بی من ناله کرده اند و نفیر
 که مانده ام جهان پیش هست تو حقیر
 علی العموم شناسند تا قدان بصیر
 زمانه نیز مرا فکند مانده از تشویر
 مجال آن که کنم شمره ازان تقصیر
 مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
 بگویم سخنی آن ز من بخورده بگیر
 رواندار در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبله شاهان عصر زمره دین
 بگردم و کب قدرت نمیرسد گردون
 بساعتی شکند روح تو طلسم عدو
 ز بس خسی بر پلوے مخالفت تو
 تو آن شهی که ز بیم ستان سرتیز
 زمانه پای رکابت بداد اندر جنگ
 حدیث لنگی شتر بعد رے شاید
 بحکم آنکه من از خاک در گیت دوم
 ترا بقای ابد باد در نکونامے

تو که خاک زرت کیمیای فرنگ است
 که در میان مسافت هزار فرنگ است
 پیش معجز موسی چه جای نیزنگ است
 گمان سبر که بجز خنجر زارنگ است
 منخ سپهر چو رولی سپر از زنگ است
 ازان عنان مرلوت همیشه رنج است
 اگر نیکه نگیری چو عذر هم لنگ است
 ز غصه هر نفسم باز مانده جنگ است
 که ملک دین را از نام شمنت تنگ است

قطعه

پناه اهل هنر پیشواے روی زمین توئی که در حرم دولت منقل سباع ز جام مهر تو نوش زمانه شربت نوش بزرگوار معلوم رای تست که من مرا که در مدعی کسوت سمور نمود بدانچه داشته ام دی چو قانعم امرو دلی که نمی پذیرد جراحش انجام هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر در تو ساخل دریا و من چنین نشانه که اماند ازین غصه دین دل بقرار شنیده ام که تواند شیه کرده که مرا ازین صواب ترا ندیشیت در عمل آ	تراست چرخ نگو خواه و نخت نیک اندیش موافقت دهد ایام گرگ را با میش ز دست مهر تو یابد سپهر شربت نیش ز روزگار کفایت طمع ندارم پیش که در تموز ندارم امید خرگه و حبش مرا چه فرقت بیگانه و چه صیلت خویش بر آستانه صبرش نشاند ام بسریش نمذ رحمت تو مرهمی برین دل ریش سرخ تو سعدن روی منم چنین برایش که تیر چرخ بر آید درین مقام ز کشیش نهی تبریت اسباب خرمی در پیش و گرنه ره داده اندیشه را بخاطر خویش
---	---

قطعه

خدا بجان صد و زمانه صدر الدین ازان برقص و آید فلک که در گوش جنهرت تو که پیوسته نیک باد ترا ز عیش نیره همی کردم این همه فریاد مرا اگر چه تو شریف خاص فرمودی	توئی که طلعت تو نور دیده خردست هر یک ملک تو همچون نوای بار بخت نموده ام دوسه کرت که حال من چه بدست نه زان که کسوت من طلست تا باندست هنوز موجب فریاد برقرار نمودست
--	---

قطعه

صنعتی دین بس ازین زخمهای شقیقت
بجز شجاعت و یاسم نداده و عده تو
جواهری که مبدح تو نبده گفت چو در
چه سود از بد بفیاض تو نمیدانے
یکی ازین حرکت ها بود که ناگاہے

ز دست چرخ هنوز نمی رسد ناله
ازان سپس که دو ماه شگفت از عالم
سخت در دل من سر و گرد چون تراله
بیان حجت موسی از بانگ گوساله
فروردین نام ونگ صد ساله

قطعه

اقبل الساقی بر بجان و روح
موسم عیش است در ده جام و
انتہائی اشکر الا عصیان دین
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط
تمام فی نصر الهدی مستظلالاً
فتح تو در پیش دارد شهر بار
برجی ارض الهدی فی محفل
شاه عزم خطب بدخواه کرد
ثابت الاقبال منصور اللوا
دولت اندر پیش و فیروزی ز پس

انتہا فقر عن الشعر المدايح
در جهان بی مے نیاید کس فلح
ناصحی ہے سکران ز سلاح
هست ہشیاری درین موسم مباح
آخر الملك باطراف الرياح
عیش و عشرت را تو میکن افتاح
ظل فی الآیه فهو الصبح
بافریدون دولت دار اسلاح
مستقیم الامر مامون النجم
نصرت اندر قلب عصمت بر فلاح

قطعه

خدا یگان صدور زمانہ تمس الدین

ابا چون نور خرد راے تو جهان آرا

بیچ دوز فلک قفل پای حادثه را چو لفظ منطقیان لطف تو سخن پروا فراز هر سر شانه گل وجود ترا زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ اگر مبعوح تو تقصیر کرده ام زانست جلال قدر ترا غایتی معین نیست بیایه که رسے تا اساس مدح نهم ازان زمان که جدا مانده ام ز در گم تو دویدم از سر حسرت بسی نشیب و فراز گهی چو گل شده رسوا طبع رنگ آمیز چو دوت طپانچه غم رانست حلقه بگوش کنون بصر و قناعت فشرده ام دندان بسست آنکه لکد کوب حادثات شدم گذشت سی نفر از کاروان عمرم من در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر ازین سپس من و کنجه و کلیه تاریک تو کامران و مکرم بان که در عالم	به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل کشای چو دهم هندسیان صیبت تو جهان پیک زیادت ست چو بلبل هزار مدح سرا که همچو قطب بجنبید دولت تو ز جا که در صفات تو ماندست عقل ز پروا که بر ثنائے تو کس را قرار گیر در آ فراز پای دیگر نهاده باشی پای که خاک دست چو باد بهشت روح افزا مرانه دیده ره بین نه عقل راه نما گهی چو بلبل نعره زمان هرزه در آ پس از برای می ده زبان کشاده چو مگر فرو شود این غصه های جانفرسا ز رنگ حشمتی خمیس طبع گداے زبان بگرد دهن در فلکند هم چو در آ که بهر سایه نهد بر سرم سپاس بها که سر دشد بدلم در هواے باغ و سرا که امت ست وجود تو خلق را زهدا
--	--

قطعه

ای فلک سر بدان بر آورده	که تو گویی که خاک پای نیست
-------------------------	----------------------------

ز نسبت آفتاب و زیور ماه
سائبان سپهر پوششش
مجتبی کان زبان فتنه به بست
آفتاب که عقل ذره اوست
دو جهان را به پشت پای زد
در دور پایت اوفاد بعد
پایت از رده شد ز صدمت آن
چون به پایت رسیده استیم
عقل سوگند بر جهان میداد
بسر من که در دپایش را
جاودان زری که چرخ می گوید

عکس چهر جهان نمای نیست
آستان سایه در سرائی نیست
سرتیغ جهان کشای نیست
ذره آفتاب رای نیست
که کمین فضل سخای نیست
کین گناه من و خطای نیست
خود همین ماجر اگوی نیست
گر بپرسی حرم سرائی نیست
که اگر در سرت هوای نیست
بری زانکه بوسه جای نیست
که بقای تو در بقای نیست

قطعه

ایاشمی که ز آثار نعل شیرنگ
تولی که بر تن خصم تو سرع داد
چو ظلم بر و دروازه وجود رسید
بر و چاشنی عدل تو به شیرین
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود
خدا یگانا من بنده بر سباط ملک
بصد هنر قدری آبروی یافته ام

حسد بر و بگم حمله صاحب شبنم
ز زخم تیر تو بر و زنی بود خونریز
ندای عدل تو بشنید باز گشت و گیر
مزاج بی نکی از جهان شور انگیز
عجب نباشد از ان زخم تیر تو بجز تیر
که حمله کم ز تو بودند و پیش از پرور
جهان ز عدل تو بر و زان گم که بر

فلک بجام بلا شربتیم ازان فرمود بسوی من نظری کن که بی سبب من ازان زمان که فلک بر درت بپا نهاد کنون که خاک رت راز آبی دیده من مرا به نزد توبه پای مردی کرست	که از عطای مزدور نموده ام پر میر جهان سفله یکین ست و چرخ دون به ستیز زمانه بر سر بختم شسته بود که خیز برنگ لاله بر آورد چرخ رنگ آمیز برون حلقه در نیست هیچ دست آویز
---	---

قطعه

سیر اکابر عالم صفی دولت و دین هر آن صفت که حبیب قنار آرد سر قلم که دعوی و صفائی کمال تو کرد بزرگوارا بے سعی تو درین مدت ازان زمان که من اینجاستم ام صند ز چرخ سفله جفا کشیده ام گرچه کنون بکام و بنا کام میردم که مرا بخد مت آمده بودم پگاه تر گفتند ز خرمی همه شب بود تا دمیدن صبح کنون ز مستی و بخوابی شبانه منو ز روزگار دور نگم شکایت عظیم بخیرت چو مرا فرصت و داع نبود تو سود کن بجهان نام نیک اگر چه مرا	تویی که هست تو سر آسمان سودست بمردا من جا هست بدان نیا لودست رخش بدوده و شست همیشه اندوست دل ز غم و جانم ز غم بیا لودست همه بسید از زمین صیت من به پیوست هنوز ناله من هیچ گوش نشنودست جهان عنان ارادت ز دست بر بود که دوش خواجه نشاط شراب فرمودست چو بخت خویش خفته است و هیچ نغفودست چو خلق در کفست اهما مشر آسودست که این سواد کم امروز روی نمودست کنون امید ملاقاتم از تو بشودست مدار عمر با امید تو زیان بودست
--	---

ایمیر

قطعه

ای ترا در وجود شمع و لکن	نقد هر کیسه کا سمان بر دوخت
چشم گردون ندید روی وجود	تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین که پروانه‌ای و عده تو	جمله در تن ز انتظارت سوخت

قطعه

خداوند ادرین مدت که من در گنیم	مکرم هیچ تقصیر ز خدمت ناتوانستم
چه مایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو	کنون نیست رنج من که میگوئی ندستم

قطعه

با من جوی المعالی یا صامر المهند	العالمین اعلا ظل النعم سرمد
ای بر فراز قدرت گردون نهادند	بر خور ز ملک باقی وز دولت مخلص
فاخت علی البرایا من کفک عطایا	گفت بدر الزرایا عن جندک المخلص
ما جیب علی الرامی اشکر العطا یا	بگفت بر الورا یا عن جندک المحمد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم	شا هنشاه معظم بو بکر بن محمد

قطعه

شاها عجم چو گشت مسلم به تیغ تو	شکر بسوی خوا بگه مصطفی فرست
بس کعبه را خراب کن ز دیان بساز	خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جامه می چه کند در خزانه نه	از بهر روضه دوسه گز بوریا فرست
اهل و رع با تش ظلم و جفا بسوز	واصحاب کف رالسوی دار وافرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز	آنکه سر خلیفه نیر و خطا فرست

قطعه

اے خسرو در طلب غایت تو	کرده پاسے آبلہ از بس دورے
تو بتدبیر جهان مشغولے	کر بکارم نرسے معذورے
از تو من بندہ سوالی دارم	کز تو نان خواہم بادستورے

قطعه

خدا یگان کرامت جهان رضی الدین	توئی کہ بہت تو بہت با فلک ہمزاد
تو آن کسیکہ بہ بندہ طلبیہ حرمت	کمین آتش سو ہوم و ردل پولاد
بخدمت تو درین چند روز نشستم	نوشتہ بودم احوال خویش دادہ بیاد
مگر چشم رضا نگرست رای رفیع	کہ ہیچگونہ تبشر لیت من مثال نداد
ولیکہ از رہ انصاف دور نتوان بود	درین معاملہ الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر فاعلہ گفتہ من	کہ پیش چونتو بزرگی تو ان تجفہ نہاد
کسیکہ قطرہ شبنم بہ پیش ابر برد	چو خاک باشد بنیاد سحی او بر باد
ترا کہ چشمہ آب حیات در دہن ست	کجا بجرعہ شرب شراب کردی یاد
کسی کہ گیسوی حور اگرہ ز ندر ضوآن	سزد کہ جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گرہ بستہ زود بکشاید	گرہ دو صد شد و یک جواز ان گرہ کشاید
تو کار من بکرم می بساز در ہمہ وقت	ہمیشہ پیش تو اسباب عیش ساختہ یاد
بدست من نبود جز دعا کہ میگویم	بغیبت و بحضورت کہ از دت بداد

قطعه

مرا جان و دل پیش آن صدف دست	کہ جان بوسہ بر خنجرش میدہد
-----------------------------	----------------------------

ز سرگشتگی نیست آن در دهر	که گردون بد اخترش میسده
چو در دهر خلق او میکشد	فلک نیست در دهرش میسده

قطعه

امام عالم و مفتی خلق محی الدین	توئی با سپ و رخ از کل کائنات نره
بدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم	نه کرده سعی تو از کار من کثا و گره
ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست	که تو به میکنم از جرما تو گفته زره
ز مردمانش زروسیم خواستی و همه	به طوع طمع بدادند بے لجاج و ستم
ز بهر شعر چو چیز ندادیم باک	برای تو به که دادی بشاعریم بده

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان مجسم	توئی که دهر نظیر تو نیست نه نماید
محیط جاه ترا غایتی ست در سوست	که مر مجذب گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید	رہی چگونه زبان سوال بکشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطا	ز بحر و کان نه همه وقت در و ز زاید

قطعه

بنخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان	مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر و گفت این معنی	جواب داد که آن جز بنخواب نتوانید

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن	همچو بوسه شفا به بیماران
گرچه در خور دهمت تو نبودی	ردنه کردم بخویشتن داران

نویز کننده دروغ پوشیده

مایه ابر بر ترست از آنکه	اره توان کرد سوی اوباران
قطعه	
ای بزیه هزار خربنده	پشت خم کرده همچو خربشته
صد هنر مند را از گرسنگی	کوشن کنده دروغ بگوشته
ای ترش کرده روی چون تنج	چند بر روی لبگنی رسته
قلقبانی وزن بزد و لغا	در جوابم رسیده زنت هشته
قطعه	
اگر این را به بوی عمده ملک	در سرا پرده عذر پروردند
ملک مامون بود ز راه سزا	گرچه مامن امین افکندند
قطعه	
آن غلامی که از پی آهوش	آسمان ز محبت دواج کشید
چند که خدشش چه نیکو کرد	لاجرم چون نگین بتلج رسید
قطعه	
شاه با حقیقت است که خامه دوات را	از عشق نیست آنکه زبان روان کند
هر چند زاهد است و تراشیده سرو لیک	در عهد عصمت تو نشاید که آن کند
قطعه	
دو شهر یار گزین و دو نامدار ز زین	دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او دنیا را	یکی به تیغ چو ابر سر شک او مرجان
یکی چو باده خور دزیره بایش ساقی	یکی چو گوی زنده چرخ ز سیش میدان

دو اختیار

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین | همیشه نعمت ازین جایگیر باشد ازین

قطعه

همی شدند به بیچارگی نهرمیتیان | شکسته پشت گرفته گریز راهنجان
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان | بجای موی زاندامها برون سونافان

قطعه

خدا یگانا معلوم رای روشن تست | مخصوص بندگی و شرط نیک خواهی کن
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است | که کار ملک نگو کرد و از تباہی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن | ز زند خوش سخنان لاف بادشاهی کن
بجان مدحت تو زنده ام ز روی قیاس | سبیل طبع ترا بر خورد کما ہے من
روادار که عاجز شوند ماهی و مرغ | ز اشک گرم و دم سرد صیغاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم | که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دهان بروزه و لب بر تنای سپسند | ز گریه ترشده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم است | همه جهان را احوال بیگناہے من

قطعه

خدا یگان همه خسروان روی زمین | تویی که طبع لطیف سراچه قدم است
دراہتمام تو آسوده اند جلد جهان | از ان جناب رفیع تو عرصه کرم است
قضا بنام تو بردست و قضا قبول | صدای نوبت ملک صریر آن قلم است
کینه بند درگاه اگر چه رنجور است | خدا یگان جهان خسرو صبح دم است
جهان و خلق جهان جلد معتق شده اند | که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

قطعه

ای مثال ترا زمان و زمین دولت را فتور ناممکن گشته پیش تو رام و آهسته بر رخ آفتاب دولت تو در دولت نور کبریا می خدای کرده برو نقی رای افلاطون خامه ات روز و شب کشان پاک من بدان غزلی که نفس حیات سخن فضل می نیارم گفت حاصل الامر بدست کفایت از چه ماندم بر آستانه تو	کرده از راه امتثال سؤل خشت راز و ال نامعقول فلک تند و روزگار عجول آسمان نامناده دلغ قبول برنت فرسجرات رسول روح لقمان بقالب تو طول طره جعد و گیسو مقتول گشتم از خدمت ملوک ملول زانکه آن شعبه بود ز فصول بر در کس مرا خروج و دخول متردد میان رد و قبول
---	--

قطعه

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور دیدار تو چو غره اقبال جان فرا لطف علاج تست که در موسم بهار شاهمیت هست تو که نگ آیدش دگر دانند همگنان که ز رفتت یک نفس تو آفتاب فضل و شایه که از جهان	دی در ضمیر هر روان تو جاس گهر گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر زیر چهار بالش ارکان نند سریر شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظمیر
---	--

افتخار جهان بهار الدین
 به یکے حملہ حکم یا در تو
 ہمت مہر و ماہ را بے لکھو
 نیست از طوق شکر تو آزاد
 با ہمہ خلق و طبع محسن تو
 شعر من گر خوش آمدت بگذا
 آب حیوان چگونه خوش نبود

اے جہانت نظیر نازادہ
 ہفت در بند چرخ بکشادہ
 تیغ و اسی بہ طرح بنہادہ
 در بیط زین یک آزادہ
 سازگار آمدست چون بادہ
 در تعجب جزاے افتادہ
 بہ شناسے تو چاشنی دادہ

قطعه

ایام کز دین سخن رسم
 چون مشک چرا کند نہ اسم
 آن شمع منم کہ در معانی
 خون مے زاید ز شعرم آرم
 تاکہ کنم از فلک شکایت
 در خدمت آنکہ ز دست روئے
 عمر تو در از باد کز تست
 من کز تو شدم عطای چندان
 در خدمت تو غریق شکر م
 از دست مدہ مرا کہ ترسم

رخسار وجود مے خرشتم
 کز طبیب نفس چو مشک فاشتم
 ارواح ملک مزد فراشتم
 از گوشہ دل ہی تراشتم
 او کیست کز و بود معاشتم
 او ہست کمینہ خواجہ ہاشتم
 ہر روز بہ نعمتے تلاشتم
 ہر لاشہ نیمکت دقماشتم
 نے چون دگران رفیق آشتم
 آن روز کہ جویم نباشتم

قطعه

بزرگوار من در میان اہل عراق سوم غربت و وحشت بدان تنعم و ناز چو طبع بندہ برین سیل کردہ بود خطا خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش دو سال نعمت این نوع کردہ ہم امروز ز نام ہیچ بزرگے شبہ نبردم دست خار بادہ نازش مہوز در سرمست چو مدتی بکشد و غمان بدست بہ ترک رفتہ و گفتم کہ اندرین دولت	بہ نعمت تو کہ محسود مہکتان بودم کہ داشتہم بوطن اختیار فرمودم صواب دیدم و با او خلافت پیوادم زمانہ بند ہیدا و من نہ بشنودم رنجت شاکر و از روزگار خوشنودم بنیان ہیچ کریمے دہان نہ بکشد و دم کہ لب بحر عہ جام کسے نیا لودم کہ خاک خورد و چون مار باد پیوادم بخر امید دگر ہیچ مے نہ بفرودم
--	--

قطعه

خداوند من آن جلال عمم تو نگر تر کسے را اگر بجوئے ازین شادی درین دوران کہ مائیم ز من راضی و دین داری نیابد سلیمی گر ز من بیش است بیش است چو ہر از پس بر آید آدمے را مرا زان نقش آبادان چہ خیزد بہ تیرے دوزم اور اکش ز نعمت	کہ دائم ہفت عضو من ریش باشد درین عہد از وفاداریش باشد ولی مردم محال اندیش باشد چو کین ارفت کافر کیش باشد سلیم است این ہبل تا پیش باشد حقیقت دان کہ سایہ پیش باشد کہ پانصد رخنہ در معیش باشد مگر شمشیر حوز اکیش باشد
--	--

قصائد طہیر فارابی
در کتاب
تہذیب
الذوق
در
تہذیب
الذوق
در
تہذیب
الذوق

نر زنبور رے نیم کمتر که بروی قمر با گل سخاوتمند کند لیک چو جاکے من نمیدانند تو من اگر دمسوزی با بزم بهنگام	دامم جاکے نوش و نیش باشد بسا طلها کزو بر خویش باشد که ایشان را من چون عیش باشد چنین دامنم که جاکے نوش باشد
---	---

قطعه

شاه بقدر رحمت و رایی رفیع خویش این عندلیب را ز پی کی مدح گسری ساز نواد و جاه ترا از نوای من گفتم قصیده که ز مدحش حسد برد نامد بحضرت تو شهاب لبی چو من یا باز پس فرست از نیجا بنجانم	از سقوت چرخ و ساحت خورشیدان ساز بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز در خور بود که خوش بنودی ترانه ساز او دامنم نکته پرورد طبع فسان ساز دامم قبول گستر از لطافت دانه ساز یا در جوار بار که اینجا تو خانه ساز
--	---

قطعه

ای قضا صولت که در عالم انچه با خصم می کند تیغ شرف ذاتت نه آنچنان آمد هر که خاطر گماشت بر کینت بعد ازین رایت جهانگیرت نیک دانی که بر سپهر هلال گر شب خون کنی بر اهل عراق	انچه حکمت کند قدر نه کند با چمن شبنم و مطر نه کند کاندرو سلطنت اثر نه کند جز بجان بیگان خطر نه کند فلک هفتی سقر نه کند نه شود بدر تا سفر نه کند فتح این باب جز ظفر نه کند
---	---

<p> عمر من رفت بر امید مگر انتقام از عدو مکش امروز گز نه گشتم بخد مت مخصوص پیش از نیم مدار بی پروبال کاخچه مانند کرد شهر و سراے در گذر های دهر نا هموار گر خدمت نیرسد چه عجب سخنی چند بشنو از بنده هر کس از حال زیر دستانت گر چه در حال دولتی بیند آشنایان بوده در جهان داری مایه صساد قم که در خدمت نبود دور گر شنای ترا هر که بتی بخواند کوزین قطعه گفته من بقال دارم از آنکه بر خور از جود کاخچه عدلت کرد جاودان باش تا مدار فلک </p>	<p> هیچ بودی مگر مگر نه کند با تو کس دست در مکر نه کند کار طالع کند هنر نه کند تا کس این قصه را سمر نه کند با قصب پر تو قمر نه کند جز بکشتی در دعبه نه کند که از و آب ره بدر نه کند که در آن شرح مختصر نه کند چون بداند ترا خبر نه کند بر پیل عاقبت گذر نه کند که تو کس ناله سحر نه کند خاطر م هیچ معج غر نه کند جبر پیل امین ز بر نه کند سخنی عقد در دگر نه کند بدو نیم بجز شمشیر نه کند و ز نماے نبات خور نه کند عاقبت کرد این گذر نه کند </p>
--	--

قطعه

ای داد و روزگار دوران جود تو	بهر دور و زه راتب فوری خوش طیر
------------------------------	--------------------------------

نا آمده ز دست تو فعلی درای خبر	نازفته بر زبان تو قولی برون ز حق
گفت این تو در باده من همچو من بسیر	وی اسپکی که حامل اورام خادست
نبشین که این طمع نتوان دشمن ز غیر	از نو بجرص محبت خواجسته علی
هائل تر از مصیبت حد طلوع و زهر	زان گفت و گوی بدل جانم مصیبت
اسب مرا با خر غم چون خر عزیز	بارون در گهر تو ام آخر و ادم

قطعه

روز عیدت فرخ و فرخنده باد	ای شبست با قدر چون از روز عید
آسمان زیر پا افکنده باد	وی زمین در گشت چون آسمان
سال و ماه و روز و شب فرخنده باد	سرور اشا با خداوند دولت
فرزدان بر سر تاننده باد	فرزدان گشته ای شهریار
بر سر حبل جهان پائیده باد	سایه میمون و فرخ طلعت

قطعه

مست و مد هوش همچو بی خویشات	وی برستم که خواجهر را بنیم
بمرا دے رسد درویشان	گفتم آخر تو انگریست کرد
شکر خوش و شکایت خویشان	مید و یدم بران که عرض کنم
راست چون تیر بدزد بکیشان	خضر یافتم چه شاید گفت
مقتداے همه بدانندیشان	هز زبان گشته در بداندیشه
پشت بر کرده از پس ایشان	بر کشودم ز باندمی گفتم
پایمال کسان زین ایشان	تیر اصحاب بر بروت وزیر

قطعه

<p>خدا بجانا سالے زیاد تست که من ندیده ام ز تو چیزے چنانکه بر گویم به مجلس تو ز جودت در سوال کنند سببش غمزه اگر چه من را شامل خوب بگاہ نظم چه من بر سخن سوار شوم بمدح و بهجو همه کس بی شکایت و شکر من از بهجو تو مینویسم دور کسی خواهم بزر سرخ چو از من بجای تو بخونند</p>	<p>بجام نظم حے مدح تو بهی نوشتم نیافتم ز تو چیزے چنانکه در پوشتم نهاده باید ناچار بنیب در گوشتم حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشتم کشند غاشیه اقران ز مخرب و دوشتم چو آفتاب تباهم چو بحر بخروشتم نند تختہ دیب با همی در آغوشتم روا بود که به زرخ تمام بفروشتم</p>
---	---

قطعه

<p>عماد الدین تو آن تقدیر حکمی کشیده خط تو در دفع فتنه فلکده همت دیده چو دائم عروس کلک تو بر بسته ز پور توئی آن گوهر عالی که پشت گراز خاکست گوهر پس چراشد چه میگویم تو دریائے ولایت سبب ادا کن تو دریائے معانی اگر چه این سخن بر جان خویش</p>	<p>که با قدرت فلک را نیست مقدار بگرد خطه اسلام دیوار دوار اندر سرگردون دقار بدست زرفشان و لفظ آذر بار فلک مانند خاکستر شود خوا ز نسلت گوهرے دیگر پدیدار بدر یاد ز بود گوهر سزاوار شود هرگز تقسیم آن در شهوار حدیث با فرهما یاد مے آر</p>
---	--

قطعه

عاید دولت و دین صدر پیشوای عراق	توئی که بزم ترانه نو نواله شود
ز آب دیده چو باران اشک بر خیزد	بلب رسد به نفس های سر و تراله شود
مرا ز شادی انعام هر زمان ماری	ز خنده لب چو گل و روی با چو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم	بعین غصه همه خنده های ناله شود
هنوز آن قدری باقی ست می ترسم	از آن که باقی عمرم بدو حواله شود
دوروزه حاله خادم شود اگر بدی	و گرنه از پئے آن دام های هاله شود
امید تو بگو نه ماه بیش نیست هنوز	هزار سال بزی تا هزار ساله شود

قطعه

خدا یگانا بادست گوهر افشانت	همیشه کار زمان و زمین گهر چینی ست
اگر بر نعت قدرت فلک بصد درج	مرا از خویش نه بنید ز خوشن بنی ست
مرا بخلعت زیبا شتر بهوار	بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست
هنوز تنگ لکام امید میدارم	و گرنه بچه دامنم که شتر زینی ست

قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین	چرخ در سایه حمایت تست
صحف آمال و نسخ ابر زاق	تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد	بعد ازین سایه عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان موشن را	در سخن کت سود نبود آن سخن کلم گوشت را
-------------------------------------	---------------------------------------

هر چه گوئی گوش نادیدار خانه نشنود | ز آنکه پس دیوار بار گوش باشد موشدا

متفرقات

دولت چو باعدوی تو بیگانگی گرفت | در موج خون دیده خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کس که عداوت نمود با او خورد | از آب چشم شراب و بهشت دست طعام

فی الغزلیات

یار بسجی ساز که آن سر دروان را | آری برماخت علی الرغم خزان را
هر لحظه با سید رخسار آب دیده | تا کی گذرانیم غم ناگردان را
گر دیده نه بنید با سید دل خویش | معذور بود ز آنکه نه بنید روان را
بکشا در این دل خون بسته چو دیم | در خنده کشیده لب آن تنگدبان را
خواهم که کشم بار جفاهاش و لیکن | اکنون نتوانم چو رسن برد توان را
گفتم که میان من و تو صوی نگین | تا لاجرم از بنده نهان داشت میان را

ایضاً

که تنگ بانی که بسوے تودمان را | باریک شام ز میان تو کمان را
خون دل من ریز و بنیدش که گویند | بی جرم غم عشق فلان گشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود | جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در رختن خون دل اهل زمانه | چشم تو ضحاک می نهد اهل زمان را
گیرم که ز عمل تو می تازه کنم جان | تدبیر چه سازم مژده لعل نشان را
گوئی که دولت شاد کنم عشوه مدد پیش | دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سودای تو اسباب دلم جمله بر انداخت
چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کان را

ایضا

ای همایون نظر از من نظرے باز گیر
شب امید مرا ز دل افروز توئی
سگ قصاب تو م خورده ز جانم جگری
ای تبونده من وزنده تبو جان ظمیر
پای اگر باز گرفته ز نو من آن در گریست
طو طیم در قفس از من شرکے باز گیر
بنما روی و نسیم سحرے باز گیر
خون جگر میخورم از من جگری باز گیر
که ز بیمار خود این گلشکرے باز گیر
تو ز من دست امید دگری باز گیر

ایضا

من که شب در خیالت دیده را در خون کشم
گرچه گردنم بگردانی بگرد این همان
از درون جان من خیری و در عشق تو
چون ظمیری از غم عشقت ندانم دست
حاش الله با عشق دیگران را چون کشم
در سرایم گرد گردون ناله برگردون کشم
دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم
چون شفق تار گریبان من اند خون کشم

ایضا

باز بر جانم فراق بادشاهی میکنند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو عمارت زده
بیکنا هم گشت عشقت و ای اگر کردی گناه
چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه
در غم گفتم صبوری کن بلی شاید کنم
بر ظمیر این غصه کمتر نه که طبع اوز نظم
و آنچه در عالم کسی کرد از تباہی میکنند
بر من آن کردی که بشهری سپاهی میکنند
حال چون بودی چو این بر یگنای می کنند
کز چرا شد گرنه میله در گواهی میکنند
هیچ جابے صبر گری آب ماهی میکنند
بر سپهر و مهر و رخ بادشاهی میکنند

از زمین در بیمار کان گلشکری باز گیر

از زمین شفق تا از گریبان دامن اند خون کشم

شهر یار شیر کینه نصرة الدین پیش کین

آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

ایضا

گر گل رخسار تو عزم گلستان کنی

در مهر روی تو ماه در نه بهر فلک

نیست چو روی تو ماه در نه چو بنید بر

سلسله زلف تو بادل دیوانگان

در دو در جان من خمیه و آنها کین

نسر و گردون پناه نصرت دین بشین

در نه ز عشقت طاهر دیده بر آنچنانند

آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

چونکه تو ی شهر یار پیش که افغان کند

ایضا

یار سخواره من وی قدح باده بیت

بر در صومعه گذشت و صلاهی و ردا

زلف زنجیر و شش کز سرایان بر قفا

پشت بر صومعه کرد و بسوی سیکده رسو

با حریفان قلند خرابات شدیم

چون طاهر از سر زلف تو کشادیم گره

سوز عشقت نشان جان برد

توبه بینی که ناگهان روزی

طاقت از دل ز تن توان ببرد

مر مرا آب دیدگان بسپرد

هچ دل در جهان نئے بینم	کز دست غم تو جان بسرد
آخراً مرهم مرا غم تو	در فراق تو این جهان بسرد
حسرتم آنکه بی من از رویت	چشم دیگر کس نشان بسرد

ایضاً

فسوده منقش فزاک وار گردد	عبر نشان ز راو تریاک وار گردد
آن دم که هوش بران در ناودان کعبه	چون جای خواب سازد مشک تار گردد
روزی که در بدخشان یخ بر چار بندد	پالوده و مشقه خلنی مال مار گردد
در کوچه پای شیرین خسرو خبر ندارد	امثال فارابی عمل عذار گردد
چون شاخ گاو کوهی بر کو بهار گردد	شلو آراب طوسی چون پای مار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی نمودت ای شاه	خوش باش کزان نیافت نقصان بجز آ
زین پس بودت افزونی حشمت و جاه	زیرا که پس از محاق بفراید ماه

ایضاً

ناطن نبری که شاه رنجور شدست	یا صحت و راحت آتشش در شدست
گردی که ازین عارضه بدامن است	چندان باشد که چشم بد کور شدست

ایضاً

مے را که همیشه با خرد و داندست	هم اوست که سونس خردمند است
مے در خم اگر چه سرگرفت رو است	در شیشه نگر که خرم و خند است

ایضاً

از عہد بد تو سست کردار آیم
بد عہد ترا از خودت کسے نہ سائیم

با گل گفتم کہ سوی گلزار آیم
گل سوئے نو بگرید ز دیدہ گفت

ایضاً

از شعلہ آہ من جہان در گیرد
پندار کہ با تو ہم ہاں در گیرد

لبیل چو ز عشق گل فغان در گیرد
گل را بکت آورد بصد حیلہ و فن

ایضاً

در ہر قدمے برویدت صد گلزار
صد برق بساخت گل ز یک دستہ خار

با خار فحاشت از بازی یکبار
با خار کشان نشین کہ در یک ہفتہ

ایضاً

با صحبت این دآن چکارت باشد
کہ در برو گاہ در کنارت باشد

در عشق اگر دے قرارت باشد
سرتیز چو خار باش با یار چو گل

ایضاً

بر تخت وصال یازہ نشست ہنوز
ہشیار شدند و ما چنین مست ہنوز

نامد دل ضائع شدہ درست ہنوز
آہنا کہ شراب وصل با ما خوردند

ایضاً

تو ن نابہ دیدگان رہ خواب زدہ است
وین رنگ نگر کہ دیدہ بر آب زدہ است

دل خمیہ غم بر آتش ناب زدہ است
این تعبیر بین کہ دل مہرہن آورد

ایضاً

دل فصل بر سج را چو جان میداند	وز نعمت بلبل بعجب می ماند
این فصل خوش است لیکن از صفی دل	بلبل همه تا نوشته بر می خواند

ایضاً

بایار حدیث وصل اگر در نگر گرفت	بی زرقه عجب که خشم دیگر گرفت
نگر عبوس گل که در مجلس باغ	یک خنده زود تا دهنش ز زنگ گرفت

ایضاً

هرگز دل تو بخت و جویم نرسید	وز گلشن و عده تو بوم نرسید
باین همه گرچه جایی شکی نیست	جز روی تو نیست آنکه رویم نرسید

ایضاً

در دهنی عمل لاله گون صاف	بکشای ز خلق شیشه خون صاف
کام و ز برون ز جام می نیست مرا	یک دوست که دارد اندرون صاف

ایضاً

اے غنچه گل سرشگفتن دارے	وی ز گیس مست را می خفتن دارے
ای سوسن نو در از کردی تو زبان	اندیشه راز عشق گفتن دارے

ایضاً

ای دل تو مشو در خط این خوش پسران	هر عشوه که زلف شان فروشد خزان
این حلقه مارست من دست برو	وین رشته سورت من پادشاه بران

ایضاً

باد آند و گل بر سر میخواران رخت	یار آند و نعل در قدح یاران رخت
آن عنبر تر و نوق عطاران برد	وین ز گیس مست خون میخواران رخت

ایضاً

در پرده خوشدلی کسی راز است	کو راسر و کار با چو تو دلخواه است
این سبزه که بر دمید در سایه زلف	انصاف بدہ کہ خوش تماشا گاہ است

ایضاً

گفتم سخن تو چند یا جان گفتن	گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز	گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

ایضاً

اے باد بہار بوسے گلزار بیار	وے بلبل مست نالہ زار بیار
اے بلبل اگر ملک چین می طلبی	پر وادہ مطلق از رخ یار بیار

ایضاً

اے خیل ستارگان سپاہ و شمت	دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم ہمہ چیت پیش تو شتی خاک	آن نیز ہمہ فداے خاک قدست

ایضاً

خصمت چو شکوفہ مدتی رنگ آہست	تا ہمچو شکوفہ فرخشی از دوار آہست
از ہمچو شکوفہ و صفت بہر شانے	آفر چو شکوفہ تا کہ از بار بر خست

ایضاً

از رایت تو نور ظفر می تابد

کس نیست که از امر تو سر می تابد

عفو تو چو رحمت خداست که خلق

هر جسم که می کنند بر می تابد

ایضاً

در پیش کمان گردیده شاه قزل

خورشید سجده او فتد فوار و مجل

آنرا که نهاد داغ کفرش بر دل

گر گوید من ز آتشم او از گل

ایضاً

چون لشکرش روی براه آوردند

اسلام به تیغ در پناه آوردند

آنرا که ز پیل رخ نمے گردانند

امروز پیاده پیش شاه آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی

بگرفته ز ماه دولت تا ماهی

باعزم تو کا سمان بگذش ز سید

بستر فتح و ظفر کار سد هم ای

ایضاً

خسرو چو بخرمی قدح بردارد

وزیر بر بیانش در معنی بارو

از رحمت او چه کم شود گر که

این گم شده راز لطف خود یار آرد

ایضاً

اے خواجه سخن زیروز بر سیکوئی

امروز بے روی بر سیکوئی

گفتی که بسلام مرده رازنده کنم

عیسی نکند آنچه تو خسته سیکوئی

نادر ز بسجادی

ایضاً

از محبت سر بد گال بار آورده	از بار بر بخت بند بر ناخورده
از بار بر بخت بند بر ناخورده	از بار بر بخت بند بر ناخورده

ایضاً

شاهی چو تو دوران جهان نادیده	تا کور شود دشمن دریا دیده
شاهی چو تو دوران جهان نادیده	تا کور شود دشمن دریا دیده

ایضاً

در آتش و هم در آب خدانش نهاد	تا باز که دست برگ جاننش نهاد
در آتش و هم در آب خدانش نهاد	تا باز که دست برگ جاننش نهاد

ایضاً

گرچه بجهان کار بے عالی کرد	وان آهنگی کو سر بوجہل برید
گرچه بجهان کار بے عالی کرد	وان آهنگی کو سر بوجہل برید

ایضاً

گرچه همه بد بندگی نبایم	هم بر سر آب آمده این قصه من
گرچه همه بد بندگی نبایم	هم بر سر آب آمده این قصه من

ایضاً

چون در هوست حرف شد این عمر دراز	راز تو درون دلم بجا بست که من
چون در هوست حرف شد این عمر دراز	راز تو درون دلم بجا بست که من

ایضاً

آن خطا که ترا روی هم آریاید
گر از لب خود شکر فروشی شاید

طوطی ست که بر بوی شکر می آید
ز این پیش که طوطی شکر برآید

ایضاً

ای زلفت تو ام در تب و تاب انگنده
در دولت تو ز کوری دشمن را

برنجبت تو ام چشم تو خواب انگنده
چون خال تو ام شیر آب انگنده

ایضاً

رخسار یار ست ای سرو سہی
بہش که کند از رخ او زلفت تہی

ہم یار سعادت ست و ہم سرو سہی
کو را بنود چو خال تو رد سہی

ایضاً

اے ورد ملا کہ دعای سرتو
باد دشمن تو نیام شمشیر تو گفت

سرنیست زمانہ را بجای سرتو
سرد دل من باد فضاے سرتو

ایضاً

اے نوبت تو گزشتہ از چرخ بے
آوازہ نوبت بہر کس بر ساد

بے نوبت تو مباد گیتے نفسے
لیکن مر ساد از نوبت کبے

ایضاً

چندان ز غم آمیختہ ام آتش و آب
در آرزوے خوی کہ بران خسار ست

وز دیدہ و دل رنجتہ ام آتش و آب
در یکدگر آمیختہ ام آتش و آب

ایضاً

هر جو به که بروی بناخن کندم | از دیده کنون آب دردمی بندم
بی ابرو تو چو بوده ام یکچند | اکنون زرد و چشم آب رami بندم

ایضاً

شعبان ازل ز عین حورای نژاد | بر روی تو ابروی تراخم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرنیش بچکید | بر طرف لب شکر فروش تو فتاد

ایضاً

شاه چو فلک علوی تو نداشت | پایاب ستیزه بر جفای تو نداشت
تا پای تو گرچه درازست و بر | هم دست نداشت تا بیای تو نداشت

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیدادست | یکدزد غمست به هزاران شادست
از ماکله میکنی و لیکن ما را | از بندگی تو صد هزار آزادست

ایضاً

فی برگ شکایت از تو گفتم دارم | فی طاقت درد دل نهفتن دارم
آگنده چو غنچه شتم از غم در تاب | کز تنگ دلی سر شگفتن دارم

تمام شد قصائد طهیر فارابی

صنایع مکمل خلاصه روز ما
به عنوان شیخ مکین ن و ول و مین ن

نهی کلام آشوب گستر خاطر سخنوران و زهی مضمون شورش آینه طبع
معنی پروران که بزرگینی خیال شکر کار حکیم طهیر فارابی بهین شرحی است کافی که



بقانون حسن و آیین سخن با اتمام بهایون آغاز
و خجسته انجام به زمان سعید و آدان حمید

در مطبع می منشوی کتب و کتب و کتب و کتب
در مطبع می منشوی کتب و کتب و کتب و کتب



بسم الله الرحمن الرحيم

الف

دین

غبار راه تو در دیده تو تیاست مرا بحیر تم که درین فکرهای دور و دراز بروز و وصل تو من قدر آن ندانستم شراب تلخی خوسه تو در تنم وارد بکام من چون گردید آسیای فلک ز بخت سایه اقبال من بود معکوس خزنگ قاست من رشاب شد چو کمان ز تند باد حوادث ز پانمی نهستم	بیا که دیده غم دیده بی نصیاست مرا هنوز در سیر زلفت تو نارعاست مرا اگر فراق تو ام میکشد تراست مرا و میکشد تنم کنه شفاست مرا اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا بفرق آره تبر از پر هاست مرا چرا کشایش و ران نکرد راست مرا که دستگیری افتادگی عصاست مرا
--	--

رسید غمت و ناز شد مشام طمیر

نیرم زلفت تو امشب گره کثاست مرا

نار

چاره گز نیست سیمادلی بیار مرا	برسانید ببالین بت غمخوار مرا
اشک من از سر قرغان و دازنا چاک	از هاجا بن گز قوت رفتار مرا
اختلاطی که بان زلف پریشان کردم	منتشر کرد باغیسار تو اسرار مرا
از سر شب که به تسخیر خیالت بودم	دیده میسر کرد تا شادلی بزار مرا
همچو نور سایه من کسب سعادت اند	آشیان کرد همایین تن بمبار مرا
خار در پای من از دیده برون آمد	پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا
مستم از گردش قسمت که طمیر از سر شوق	
میدهد جان بعوض نشئه سرشار مرا	
سوج شکی گز نباشد در شب بجران مرا	کیست تا آبی زند بر آتش هجران مرا
گزیشاخ گل نشینم رنج گرد و غنایب	بی نفس هرگز میارید اندرین بستان مرا
بر امید زلف چو گان تو گردون سالها	همچو گوی پاؤسرافکنده در میدان مرا
بسکه گشتم در غم عشقش سوار بکته	میتواند داشت چشمش در صفحگان مرا
کی جدا کردم ازان رشک پری یکدم طمیر	
نزهت آبادارم بی او بود زندان مرا	
شب برات شد و میدهد نجات مرا	به مهر خال رساند اگر برات مرا
اساس طافت برین دیاب بین شر	ز سرد و گرم جهان یا و کن ثبات مرا
اگر بذات خدا ممکن میدان نیست	ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

بدانکه بخسرد وجه کائنات مرا	متاع هر دو جهان گر خجال او بخشم
	ظلمت من چه توقع زد شمنان دارم چرا که دوست ندانست التفات مرا
بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا مونس و همداستان و هم نفس باشد مرا تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا لاله جاسوسان هاسون جرس باشد مرا	روز وصلش گر ز عمرم مکنفس باشد مرا بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام گر گذارد و هر دون در گوشه تنهاییم همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتیم
	منتِ دوزمان کشیدن عمر میکا به ظمیر آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا
کرده از شرم تنق بندی خرگاه ترا سرمه دیده کنم خاک قدمگاه ترا برده ام تا در دل خادم درگاه ترا ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا کرده چون بار صنبور دل بدخواه ترا مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا	عشق تا خلق نه بیند رخ ماه ترا گر بدانم که ره تو بکدامین گذرست تا شود گوهر جان در قدش جمله تار ظلمت چشم حجاب ل آگاه مست یاد سرو تو که آزادی احباب دوست همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی
	اهل دوزخ ز نقش جمله بسوزند ظمیر گر بدوزخ برساند شر راه ترا

نیزند بوسه سیال ب اعجاز ترا	قلم صنع مصور نکشد ناز ترا
زهره از شرم تو از چنگ نیدارد چنگ	گر بقانون شنود ز مرز ساز ترا
بیشک از سیر مقامات بر آید براوج	گر برد پرده دل طاقت شهباز ترا
بر شلخ شود مرغ چمن سیخ و کباب	شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا
از خط دور فلک سبز شود خانه ظهیر	
گر نویسم صفت خط پیر اعجاز ترا	
چشم آهو گریه بنید چشم ز لکیر ترا	میدهد چون مغز جادو در استخوان تیر ترا
پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد	بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
از شهیدان نگاهت هرگز فغان برنخاست	داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا
میشود در جان سنبل شتایش پرچ و تاب	گریه بنید حلقه زلف گریه ترا
محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش	آزمودم بارها لای ناله شبگیر ترا
اگر ز روی صدق از عصیان پشمانی ظهیر	
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا	
در راه وفا تجربه کردیم بے را	هر چند دو دیدیم و ندیدیم کس را
گر بوالهوسان بهیوده در عشق بنالند	خبر سوختن آتش چکند مشت خس را
عشق نشود مچکس از دعوی وحدت	اقبال همار و نماید گس را
مارد و قبول از حرم و دیر تدانیم	خز نغمه نایفوس و نوای حس را

از آه سحر خنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آگری کن نفس را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
ترک عشق گل کوب بامی بسازای غنچه لب
بر سر فرکان من در خار خار حسن است
قرنچ یکیم کم بود تا چند از ان گیرم سراغ
تا مگر خوشنود سازم خاطر پروانه را
زانکه ربطی با صبا نبود گل پجانه را
آشنا با او چه سازم یک جهان بگانه را
میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزاده توان شد ظهیر
منع بر خوانی نکرده، بچکس دیوانه را

رند درد آشام من تا صاف سازد باده را
در چمن مے بالدا از بالای او سرو سی
عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
سایه را بگر که در پایت چنان افتاده است
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را
داده خط بندگی آن قاست آزاده را
پس چه پروا از ملاست آن لای ز کف او را
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را
رند درد آشام من تا صاف سازد باده را
در چمن مے بالدا از بالای او سرو سی
عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
سایه را بگر که در پایت چنان افتاده است
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را
داده خط بندگی آن قاست آزاده را
پس چه پروا از ملاست آن لای ز کف او را
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را
هر زمان بر پای می بچم کند جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر

یاد گیر از آئینه آئین لوح ساده را

داغیت غنچه لب که از عطر باغها

هر صبح دم سیم بر در دماغها

دانی که چسبیت ثابت و سیاره بر فلک خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار	دارد سپهر در طلب او چراغها نماید بگوشش کس ز زبان سراغها راضی نشد بهمت فیض از ایاغها
	امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن نماز چاک سینه چراغان داغها
من از باد صبا باور ندارم حل مشکها چه شرمست اینکه داری جلوه در زیر هر رقع نیریلی ماندونی مجنون هنوز از لاله هامون من سودای آن تهنات خسار یکدگر رقع برای دیگرانم زنده گری بهره از خوشم گشتن نیست باک از دستم پایم ز کوشش	چه حاصل عقده از زلفت شود و نیست چه حسن است اینکه بیا بدم از زیرها بگوشش بل بخداید صدای بانگ محملها کشاید رخنه افتد بر کتان پرده دلها دهد نور ارچه تار کیت پای شمع محفلها برای جان طپیدن نیک باشد بهر سملها
	ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد خبر از وی بر نزدیک بیداران ساحلها
صیاد نه بندد در آهوی حرم را ناز تو هنرم را نتوانست کشیدن بوسه نو صبا اگر نرساند بد ما غم ویرست که از خون جگر دبه تهی ماند	کز آهوی چشمان تو آموخته روم را نقاش مثال تو چه گرفت قلم را از نکبت گل باز کشتم فوت شمع را حرم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز است	گاهے نظرے ہم کہن یں سوختہ دم را
من با غم و هم غم من از روز ازل بود	شادم کند بدیم ہی فرقت غم را

از اسباب تعلق چو طہیر آنکہ بری شد

بیرون ننداز کشور بیدار قدم را

غیر عشقت رہ نمی بیند دل بتیاب را	بہستون باید کہ بند راہ این سیلاب را
قیغے از بیداری مردن نخواہد یافتن	خواہد آن دل مُردہ گرد ز زندگانی خواب را
شب نیم بیدست و پارا اگر نباشد جذبہ	کی بگیرد دامن خورشید عالم تاب را
ہر کہ نبود در نمازش بر چین چین رست	مینماندش ز چین بوریامحاب را
کم نگیرد ز بوسی از لب آب و رنگ	آتش لب ہرگز نمیکرد ز گوہر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نیکرد و طہیر

کی توان آرام دادن موجہ سیاب را

کرد رقص نداشتہ مرغ کباب را	سرخ نوشتہ ترجمہ این کتاب را
این زال دہر سکہ باریک شکن است	بر چرخ بردہ نیبہ نرم سحاب را
شیرین لبان بکام اجل نشتر زدند	جستند مردمان ثمر انتخاب را
ہر جا کہ پستی ست باہنگ دوستی	بنوازا ادب و ف و چنگ و باب را
جناس زلف را کہ بچشم فسون حرکت	گرشتوی فسونگر افراسیاب را
خورسند گشتہ ایم بہ پیغام او طہیر	در علق نشند وعدہ نماید شراب را

ندامم از چه دستی میشد زلف بمن سارا	عجب نبود که میخواهد بدست آورد دل مارا
ز بحر روی او بادیدن آئینه ام قانع	که او دیده است عکس صورت آنماه سیارا
لبان جام می بوسم و انجم میشود شیرین	حلاوت بین که بوسید است آن لعل شکرخارا
دلم از چشم یگانوش کشود این عقده مبهم	که گاهی می شنیدم نام رند باده پیارا
غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم	کسی کو در جهانی جا تواند داد در یارا
نگردد ز دهر و س را با وجود عصمت یوسف	چنان از چهره غارت میکند شرفم رنجارا

ظهیر از سنگ باران حوادث عشق افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودارا

کی توان تسخیر کردن عمر بے بنیاد را	کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را
عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش	خوب پیدا کرده بر بیستون فرما در را
صد همای عشق را کی بوالهوس را رد قبول	کی شناسد طفل قدر سیل استاد را
صید سکین را کجا مردم حمایت میکنند	هرگز اذیم خلعت میدید استاد را
ای شکر دست کو که کن بر مظلومان که خرج	داده بر باد فنا بنیاد قوم عا در را
از رعونت می نشاید سرور بر جا خویش	سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

آنخو انم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صغیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

حسن و را انقدر ای دیده بنجیدن چرا	بر سر هر سوی او چون شانه چیدن چرا
-----------------------------------	-----------------------------------

یا بکشت یکبار یا آزاد کن یکبارگی	حمله کردن هر زمان شمشیر و بنشیند چرا
منزل آسودگی در عالم نادانی است	پیش آستاد خرد بس مشق نمیدان چرا
همچو شبنم بر بقای خویش میاید گریست	چون گل ای عاقل رین روز خندیدن چرا

نیست مغرور و ز خطر در بر این گردون طمیر

همچو دانه در میان خوشه رویدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده ناله ما	که می برد سبق ناله از رساله ما
ز بس فدا ده محبت میانه گل و می	بجای باده کلاب است در پیاله ما
شکایت شب بیهوشان نوشتام در دل	نشان نخت سفیدست در غلغله ما
بناله که بر آرم ز دل شود معلوم	شکایت غم عشق هزار رساله ما

ز نخت دل همه دور طمیر دایره شد

نشان بارش خون است رنگ گل ما

کی در باغ نظر را واکند مزگان ما	کی بهر دسته کلیدی داشت و بستان ما
گرمی آسوده باشم آن خواب راحت	در تمام عمر هست آن یک نفس سیان ما
نوح راجع سر شکم بر کنار افکنده است	ز آنکه فلک نه فلک را بشکند طوفان ما
ماند زطلات سودایت سکندر تشنه	خورده خضر عشقت آب از چشمه حیوان ما
می فتد از روزن چشم ز شوخیها مدام	حفل شکم ساعتی تشنه در امان ما
خوشبخت کاینده می لافد از چوگان رفت	غیرگوی دل چه خواهد برد از میدان ما

	اشک من داده ظهیر وراق دل مشت زدو موج شیرازه ماندست از دیوان ما	
ز آب یاس نموده قضا سرشت مرا چو خط خلعت استاد در که تعلیم گهی تبسم بطفش زنده شراره مهر	برای برق ستم سبز کرده کشت مرا کشیده غم خط ارشاد مرا بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا	
	کشاده بار بسوی دلم نگاه قبول ظهیر آست ز بیانم دشت مرا	
روزی که دیدم از دور آناه آذری را در گردن دل من ز تار زلف او بود انگه که خضر باطن تمیسه کرد دیوار خواهی ز پانیفتی همواره رودین راه ای زهره چهره بر من داغم نظر نداری آئینه سعی با گردنش نقشش آخر	از چشم خود فلکدم خورشید خاوری را روزی که عشق نهاد آئین کافری را ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را دیدم که خورد آخر دارا سکت داری را دیدم بطالع خویش شلیست مشتری را میخواست نقش بند ویمای آن چهر را	
روایت	شاید ظهیر بر ما فکر نموده باشد روزی که جلوه میدادیمای دلبری را	بای موحده
ترک وصل بار کردم تا شده هجران طلب می گزیم هر کجا بنشیند ز دنیا می کنند	عاشقان را میل صحت نیست ز جوران شرم می آید مرا از درگ و میمانم عجب	

ترک اسباب تعلق کرده هم همچون حساب	همچو اشک از چشم مردم اوقلام زین سبب
لاف ایمان سیرنی دست از موس کو ماه کن	در پرستش بابت پنداری ای کافر لقب
بگذر از اهل نفاق و باو فاکن اتفاق	صاحب زر بود ز دست و بولسب لب لبیب
بیلان آیات قرآنی تلاوت میکنند	پامنه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای طهیر از گور نقبه میزنم تا کر بلا
میروم گریان بپا بوس حسین تشنه لب

تاکی از سودای زلف یار باشم در تعب	بنیم این خواب پریشان بتیودرد لعلای شب
از برای قوت روح و علاج درد دل	خو استم زان بوسه شفا لوی پیوند طرب
لب بندگان سودن گلچهره با من شد ریب	گو یا خود چاشنی نگرفت از ان شهد لب
دختر دوشیزه گل بکرمی ماند بشاخ	رسم عصمت یاد گیر از عند لیبان عرب
گر بلا عشقم و میدانم از جور فلک	نیست آبی نزد این مجور زنده تشنه لب

پردۀ دل را تبار زلف او بستم طهیر
کیست غیر از عشق او فاخته زین ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور قیب	به نشد درد دل سن از بد او ای طیب
ز آشنایان هیچکس با من ناداری نکرد	با غریبان گریه میزنم ز من نبود غریب
ای سوار عمر غافل مانده از خوشین	دست آفر از عنان کوه شود با از کبیب
دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا	مردم از غیرت که او شرم نکرد از عیب

<p>اچاره من کن طهیر اندر جفای عشق او نی بوصل آرام دارم من در حیران شکیب</p>	
<p>از نمودن که بودی نیست غیر از ضطراب اشک من موصیت گرد ریای تش سیکه باهمه مساکی و از خویش حیرانم که چرخ تلخ کامی از مذاق دل کجا بیرون رود</p>	<p>گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب بوی آتش میدهد از قطره اشک کباب نیست سندی خاوه مار از منع آفتاب گر خورم از جوی شیر از دست شیرین بآب</p>
<p>این گر مهمل که چرخ افکنده در کارم طهیر رشته یک آرزوی من نشد نوبه طناب</p>	
<p>شب که دست لطف او بر دست از عارض نقاب آری آری صبحم از نکبت گل در چمن در دل پر آرزویم یاد آن با قوت لب پند ما بر سخت جانان کو باند بے اثر</p>	<p>سخت دل از پرتو او چون کمان ز ما هت میچکد از کوزه گل عند لیسان را کلاب فیض آن دارد که میرزد بقلب تشنه آب قطره از سنگ خار او انیسگیر و سحاب</p>
<p>نامه بر بال سمندر کاغذ می بستم طهیر ورنه مرغ نامه بر سیکر و اندر ره کباب</p>	
<p>میکنند هر صبحم تنج شفق گون آفتاب سر بر آرزو خواب غفلت گر سحر خیزی تمام فون ل را رفته رفته عشق او از رنگ بر</p>	<p>تا زنده ستان غفلت را شب بخون آفتاب سرزد از روشندی بر بام گردون آفتاب معل ما را تربیت کرده است و از خون آفتاب</p>

نماز خوش در دل است و پرتو او در نظر	در میان شهریارانست ایمن آفتاب
می جود از جادو پندار و کله لیلی میرسد	عینم چون می نشد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب نمی شوقی صبوحی کن طهر	
تا بیا نیست نیاورده شب بخون آفتاب	

بوی اسودگی از خاک شهیدان مطلب	غیر نخت جگر از کوه بدخشان مطلب
نفس صبح هم افتا گر خورشید بود	راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب
یا در نفس جو کئی منتظر سودا باش	غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب
در دل ماهمه کس صورت خود می بیند	نیک و بد را همه در آینه کیسان مطلب
سخن از عشق گفته تا بودم جان در تن	رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب
غیر حیرانی نکست ز گل مصر مجوس	جز صغیر اثر از بلبل کنگان مطلب
ز غم تا به نشود یاد لبش کست کن	از پی ناخن ناسور مکران مطلب
زرد آن چشم سیاهش و فانیچ میرسد	کشف این مسئله از مفتیستان مطلب

ای صبا گر بجز اسان گذری بهر طهر

همی جز زدم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر شب یک پر است مشب	نظر هر چه اندازم چشم گلشن است مشب
سحر از خانه گویا غم بیرون آمدن دارد	اگر در نفس باشم تا سحر حق با من است مشب
نه بندد در بر و یکم تا بزم خود دهد جایم	نمیدانم چه زاید عیسم آبتن است مشب

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می باز د	بگو آید بیدان هر که با من شومن ست اشب
شکستم تو به را از بس شکن بزرگ او دیدم	دل ز راه شکست از من چه شکن شکن ست اشب
نسیم شوق من گنج یاکشاد از رخ نقابش را	که عکسش بر تو افکنده است برین شن ست اشب

ظهیر از مهر حسن او نسیم صبح می آید

مشام شوق من بوی این پیر است اشب

برویم یار خندان ست اشب	به بزم شکرستان ست اشب
ز عکس آتشین گلهای خشنش	بر اطرانم چراغان ست اشب
خوابستند گل را از شقایق	گلستان را چراغان ست اشب
نمیدانند نسیم لعل ساسا	که ز نقش عنبرستان ست اشب

برویش دیده را آئینه کرده

ظهیر از بسکه حیران ست اشب

فغانم بلب ست و پاره دل در کنار اشب	که بار مهربان آمد ز چیدن روزگار اشب
صفائی گز نه ظاهر میکند در دل خایش را	ز بس زائنه دل میبرد شکم غبار اشب
بگردش مع بزم او نیارد غیر را دیدن	به بیرون کوکبش و از چیدن انتظار اشب
بستره تاسیه کرده دو چشم فتنه آگین را	هزاران فتنه می بینم در دونهاله دار اشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گو یان می آید

نه گل در خنده میایم نه گریه از هزار اشب

<p>بُنج برقع فکند ماه من از بس حجاب شب دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع ز شوخی های مکرگانش میان سره می غلطد ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد</p>	<p>گره افتاده در کارم ازان بند نقاب شب تسلی میدهم پردانه را در ماهتاب شب از ان ترسم سیه گردد بچشمش رنگ خواب شب مباد این مرغ میرود در قفس از خطر آب شب</p>
<p>نسب وصل ست می ترسم ظمیر ز خجست و اثر و نم مباد ادر تماشایش بر آید ماهتاب شب</p>	
<p>صغیرے در رگ و پی دارم اشب خراب از باد و عشقم پیست دار</p>	<p>نفس چون تاله نی دارم اشب که این بدستی از می دارم اشب</p>
<p>ردیف ز بس غمهاے او پایم خرد دست مزلج چله وے دارم اشب</p>	<p>تار فوقانی</p>
<p>هر که بنیم ز نفس رخنه کند گردون را دیده از نکست دل رفته به مشرق سما میکند با گره خجست من آن کشت هلال با صبا بانگ رقیبانه فرن ای بلیل بر لب شوق نفس مانده بامید نگاه</p>	<p>بیتون چاک تن از تیشه صد فرهادست آنکه شاگردی من کرده کنون ایتادست آن کشاید روی آن نکته که مادر زادست که در غنچه بود و قفل کلیدش بادست رگ افسرده مانند نظر فصا دست</p>
<p>گرچه صیاد دمام از پی صید ست ظمیر صید مار و زوشبانه طلب صیادست</p>	

<p>مکن معالجه من که زخم ناسورست روا بود که تو در خانه ام فسرود آلی گذشت عمر بهمان نام عشق بر سر است ز نغمه سنجی مضراب عشق پندارے شبی که بتو بیا لیس فرقت آرم سر چو در تو بنگرم و آن یکا و می خوانم</p>	<p>مرا که پنبه داغ از دکان منصورست که رهگذار سلیمان بخانه مورست هنوز کاسه چینی بنام مغفورست بر استخوان و نم رگ چو تار طنبورست بیدیده هر مرثه ام با چو نیش زنبورست که از ملاحات حسن تو چشم من شورست</p>
<p>ظهیر باز رقیبانه روبرو من آورد تا چشم سیه است ترا میل شراب است گر بتیو خورم باده ز بس گریه کنم من ابدوست ندانی که درین پست مراست غیر از که است بر اوراق دل من ای بحر کرم چشم تو قعر ز تو دارم طاووس ز رافشان چمن ابل مجاز است</p>	<p>که حسن خویش با نینه دیده معرورست صد لخت دل ز لطف نگاه تو کباب است گو یا که جهان در نظرم عالم آب است آن شعله آهنگ و چنگ رباب است خبر سن فزنگ تو که از اهل کتاب است تا برکت دریا ز طمع چشم حباب است ما مخلص چندیم که او خانه خراب است</p>
<p>مخزن اسرار معنی ابرو هر بار است ابر چشم من گهی یا قوت بار و گاه در</p>	<p>شد پیر ظهیر و غم او در قدم هم در شیب خیالش که همان عهد شباب است</p>
<p>در توجع معرفت لعل لب گفتار است بحر و کان در یوزه کن زویده خونبار است</p>	<p>در توجع معرفت لعل لب گفتار است بحر و کان در یوزه کن زویده خونبار است</p>

بر سر ما افسر شایسته بود دل غجنون	طره دستار از خار سرد یوار هست
نیستم محتاج مموری که در شهر خراب	عنکبوت از تار نبی در سر معمار هست
صدقیاست گشته بر پا از شهید غمزه اش	زنده برگشتن رسیدن شهادت عمار هست
زلف او چین است و خالشنند و خالشننگ	کافرستانی که میگویند حسن بار هست
کفر با حسن آن بت از نماز اولی ترست	زان شب هر تار زلفش شسته تار هست
سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او	بسکه صندیش هوس دل پی آزار هست

باز گشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی

آبروی توبه تا در جام استغفار هست

چهره پرداز سخن را کرده از دیوان هست	تکلم مالی فطرتان از رسته ترکان هست
فرهتش باد که خوش فکری موافق کرده است	برق رحمت در کین خرمن عصیان هست
گر نه زاهد کرد ما را با همه تردا بنی	سجده صد وانه در هر رشته ترکان هست
آن حلاوت کز لبش از یک کبدن پیده ام	لذت آن تا قیامت در بن دندان هست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچسکد

این گل توبه است فصل گل که در دربان است

مژگان تو با سر به بایای نهان است	آری نظر لطیف تو با سوختگان است
خاموش کند شمع بت سراج دهد گل	بر بیل و پروانه سحر فصل خزان است
او طلوعی دانا و من آینه عیالتم	رویش من آنا سخنش با دیگران است

برچاک دل از حسرت مہتاب خیاںش | پیوستہ ز کافوریم از تار کتان ست

ورموسم گل تو بہ ظہیر از مے گلگون

چون صبر تیان بردل عشاق گرانست

بابت بیگانہ خویم آشنائی مشکل ست

من تحمل کردم او از من متغیر مے کند

مشتی گردید عمر و یافت وستم کو تہی

ز اہر قسح گو بودم کہ گشتم بادہ نوش

کی بیالینم رود او گرد و خاکم بیاد

باتو از حیرانی آئینہ گشتم بد گمان

پاس و راواشتن ز مینوئی مشکل ست

با چنان آئینہ روی خود نالی مشکل ست

با چنان زلف درازی نارسائی مشکل ست

با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست

زانکہ از آغوش جان تن را جدائی مشکل ست

صاف دل را خود بہ شوقان ہالی مشکل ست

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظہیر

چون بدام افتاد مرغ او را رہائی مشکل ست

گذشت قافلہ نفیس کی مجال رنگ ست

صدای رنگ برآمد ز گوش پیہ بروں کن

کلیسیای خزان دلی کہ عشق ندارد

زبانہ بر سر جنگ و یار بر سر صلح

کجا مجال درنگست زانکہ کار بہ نگست

ز گوش پیہ بروں کن کہ بانگ شیون نگست

ولیکہ عشق ندارد کلیسیای ز رنگست

ز صلح یار چہ حاصل زبانہ بر سر جنگست

بقدر چو نامست چنگ ست و تن چو قانون

تن ظہیر چو قانون بقدر چو نامست چنگست

از دشنه خاری ره طوفان نتوان بست	عده مشره بر دیده گریان نتوان بست
تیمت همه بر خار منغیلان نتوان بست	از ناوک نازت ز زمین سرزده پیکان
بندی بخرا از زلف پریشان نتوان بست	ای سبیل و لکش یکشاطره که بر دل
زیرا که خار کفت بستان نتوان بست	محتاج تبرئین نبود باغ مجالست
بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست	منعت که کند گرگ زری سوی غریبان
دانی نو که بروی در بستان نتوان بست	ای مرغ چین رشک تو بباد صبا بست

هر چند ظمیر از وطن خویش بستانیم

بر ماره سلطان خراسان نتوان بست

بالای تو از فتنه دو بالای قیامت	ای از سپهر غمزه صفت آرای قیامت
احوال صفت محشر و گرامی قیامت	خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دست
ما سوختگان راست چه پروای قیامت	جایگزین قدم در ره عشق تو نهادم
در ندیب عشاق تو غوغای قیامت	در وعده که واصل تو نگشت از طیش دل
کس نیست سراسر در صحرای قیامت	جز من که گهی در دل پر شور کنم سیر

در دامنست امروز ظمیر از زند دست

دست من و امان تو فردای قیامت

شنیدم شده که یارب هوای صیادی است	در آشیانه تن مرغ دل به آزادی است
بهر که می نگرم از غم تو فریادی است	که ام فتنه ز روی تو بر منم آید

<p>مزن به تیر تقافل نکش به تیر عتابم تو خط بندگی از من بگیر کان چیزے</p>	<p>هلاک خوشتو من از طر از جلا دی ست گران بخاطر اینست خط آزادی ست</p>
	<p>ظهیر خند شکایت ز غم نیست دانی بزر پرده محنت انمان و صد شاد نیست</p>
<p>در کعبه گریه آید آنکس که حق پرست است از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل بر باد میدهد مرگ گلهای تازه راس را شمس بدان تحمل پروانه را تحمل تا بچیه حواسم در زلفت اوست محکم</p>	<p>کی قبله می شناسد دیوانه که مست است با ما همیشه گردون اندر پی شکست است باران زیادتی کرد این خانه و شست است بدنامی از خزان ماند از بسکه یاد دست است صهار بلبل و گل از باد است است اگر می شوم پریشان هم ضامنی بدست است</p>
	<p>داغم ظهیر پرست لطف تو دستگیر است کی می گریزد از تو در عشق پای بست است</p>
<p>بر غدار شایه گل جز نقابی بیش نیست آن محیطی را که ماد روی شناور گشته ایم در هوای حسن و آیا چنان پر میزند سو ختم از یک فروع حسن و همچون کتان یا فتم تا نخست دل در دیده آوردم ظهیر</p>	<p>ناله مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست آسمان بر روی آن ریاحیابی بیش نیست حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست برق خرم سوزن جز ماهتابی بیش نیست کز غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست</p>

نیست یکدم کز فراق دیدم نناک نیست
 خرم گردون دون از خوشه چینیهای من
 مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد
 در بایان عاشقان را بجا بامی کشند
 بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس
 مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند

نیست گریغ جفایت بینم صد چاک نیست
 برق خرم سوز او یک آه آشناک نیست
 مار را قوتی به از مغز سرخیاک نیست
 شمع اگر سوزد و دود صبر روانه او را باک نیست
 بلبل بیچاره را بالشن بحر خاشاک نیست
 قبض و بسط کارها در پیچ افلاک نیست

هر که اینیم ظہیر اندر بلا سے مبتلاست
 نیست اینجا دانه کاندردال و چاک نیست

کودی کاندر کند زلفش اندر بند نیست
 ناصحا معذور دان مارا که از بس شغل عشق
 ناله ماهم مقید شد بختل روزگار
 آسمان کو فکر دیگر کن که ماقانع شدیم

با که این رشته بجان سنبالش در بند نیست
 ما و بخون را مجال اجتماع چند نیست
 نیست یکدل اندر آبخا ناخن او بند نیست
 با جفاے عشق پنداری که دل خورشید نیست

ظہیر از بے نشانے کمتر از عنقانه ایم
 راز این بکشاید اورا نیز میگویند نیست

مارا غمے ز حادثہ روزگار نیست
 می ترسم از اشارہ ابرویت ای صنم
 واکم خیالی قد تو در دیده من است

دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست
 شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست
 جز یک نعل سرودرین بویار نیست

<p>سنگ ست مزد میوه زان نخل سر بدید با آنکه غمزه در صفت مزگان مبارز است</p>	<p>گر زانکه در محوطه در حصار نیست سرفتنه چو سرمه دنیای دار نیست</p>
	<p>از ره مرو ظهیر با فسون زلفت یار پیمان وز رود و عده او برقرار نیست</p>
<p>با نعم من نفس مرده دلان اینهمه نیست چشم من از همه آثار ترا می بیند سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار قامت او که علامات قیامت دارد لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد تا تو در شیشه و خم باده کتی عید آمد</p>	<p>مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست گر تو منظور نباشی دیگران اینهمه نیست بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست پیش از جلوه ات ای سرور و ان اینهمه نیست ورنه معشوقی او باد گران اینهمه نیست باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست</p>
	<p>وقت تلکست ظهیر از دهن یار بگو ورنه وصف کبر او بهمان اینهمه نیست</p>
<p>مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست بغیر اهل کرم تمام او سبز تر نه سار کسی ز نشئه خود نگذر و چنین آسان چگونه بشنود او ناله صریر مرا کسی که گوش وی از ذکر مال برسد</p>	<p>بخیر سوال کزان بدتر انفعالی نیست چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست درین زمانه بخیری نیک طلالی نیست ز کلک جسم ضعیفم بغیر مالی نیست بروز واقعه خالی ز گوشمالی نیست</p>

ظهیر اگر تو به بینی چشم عبرت بین
بغیر کاسه سر کوزه سفالی نیست

کنون که آئینه از عکس یار گلگون است
اگر بطره لیلے نمی رسد شانه
بنخاند که نهان می شوم گریبان بود
پیاله را ز ساینده بر لبیم ساقی
سپهر سیل کند چشم اشک سوز مرا
بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود
ز بس نصیحت اهل کمال خواها نم

عجب مدار از بین رشک اگر دم خون است
که موشگاف خراش فغان مجنون است
بدست عشق تو آنهم فتاد مرهون است
که از ترشح چشم پیاله پر خون است
چرا که خانه بر انداز خارها مون است
نه هر که صورت لیلی بدید مجنون است
روم بگلشن ازان و که سرو موزون است

بچاک سینه گندم نگر ظهیر و منال
بهر که می نگرم پائمال گردون است

بن ازم میکشد جانانه اینست
بخوابم میبرد افسانه عشق
سرو کارم زلف و خالت افتاد
چند دانه بمجنون پسند میداد
خراش ناله ام مو می شگافد
بسوز و شمع گریه انتظارش

خوابم میکند ستانه اینست
برای خواب خوش افسانه نیست
بر غان تو دایم ودانه اینست
گراز حق نگذرے دیوانه نیست
برای تاز زلفت شانه اینست
عنایت در حق پروانه اینست

زیارت کن دلم را به برهن	زنیدارِ هوس چنان نیست
که دیوانگے آیم سودل	که پندارم ره ویرانه نیست
<p>ظهیر این نظم چون بشنید بلبل + بگفتا ناله مستانه نیست +</p>	
عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت	سرخ این کتاب بخون شفق نوشت
هر شب ز گردن خوان فلک وزی نیست	رزق مرا خدای برین نه طبع نوشت
فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه	تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود	چون از خط شکسته او هم سبق نوشت
<p>نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر مرتخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت</p>	
آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت	و عده بوسه باغیار مرا خواهد کشت
بودم با تو چنین وز تو جدائی بدتر	بجو و وصل تو بکیار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه تو ندارم بهیسات	آه کان غمزه خونخوار مرا خواهد کشت
به رقیب تو شدم مختلف از روی فرو	عار از دشت اتم این عار مرا خواهد کشت
<p>آرزو مند بیدار نوی بود ظهیر آرزو مندی دیدار مرا خواهد کشت</p>	
چوناب روی ترا پرده نقاب گرفت	از خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شب بخون زد	هزار دولت بیدار را بخواب گرفت
نگر که شبنم بیدست و پا ز جذب شوق	چگونه جای بد امان آفتاب گرفت
ز بوی نافه زلف تو نات آهوی چین	ز شرم خون شد و خون بوی مشکنا برفت
به بوی زلفش دل نمیشود سیراب	چگونه نشسته تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جان فزائی لب خویش	که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که می نگرم تکیه بر کسے دارد

طهیر دامن آل ابو تراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکنا برفت	سج تو آئینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه از چاه صبح دم امروز	که چون سوار شدی ماه نور کاب گرفت
تو تا ز شرم فگندی بجهر زلف سیاه	فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت
بگو خواب که دیگر میا بدیده من	جزیره که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تاب طهیر

فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار	وجود هر دو درین کار خانه در کار است
تو پیری و عمل نیک شو بجهر اهل	که نار سنج هم از جنس تار ز تار است
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی	کسیکه کشته عقبی نگشت مُرد است
ترا دور اهل ماندن طریق رهروست	همیشه سختی ره بر خیر گران باریست

و عاکنم جو بحق برادران گویم بجوے شیر فرهاد سیرود پنیا م	شفادہ کیسے کوز عشق بیمارست کہ عرغ نامہ بر اہل عشق بسیارست
سراغ ترش از ہیکس نئے پرسم ظہیر حاجت من نزد غیر دشوارست	
از ان عثمان مشام پست گلزارست ز بسکہ گرد کہورت نشسته بر دل من شہید معرکہ اور زندگی عاریست اگرچہ من سر خدمت بی پای گل دارم ہزار قافلہ از کاروان فیض گذشت کیسکہ بار غمے از دلم بگیرد نیست	کہ عطر گل بد ما غم چون کھمت بارست ہمیشہ آئینہ من بزیر دیوارست کیسکہ زندہ ز میدان برون و دوارست ہمیشہ پاسے مراد تلافی بارست خوشادلی کہ تیر و یک صبح بیدارست ہر آنکہ در دل من راہ یافت سربارست
ظہیر آئینہ راطالع سکندرست ہمیشہ مشرق اور اطلوع دیدارست	
سرو زان آزادگی دارد کہ بی بار و برست اعمی ست آنکہ چشمش نقطہ توحید نیست مردم آزاران جاہل روز پیری بدتر اند دیدہ ظالم بجز بردست دنیا دار نیست از غرور خود منہ پابر سر افسردگان	در گراںباری مشقت نیز سرباز ترست دیدہ بی مردک چون حلقہ بیرون درست افعی قاتل بہمد گنہ سالی اثر درست تا قیامت گوش سگ برودہ رگ برست اگر سوز زندہ زیر تودہ خاک ترست

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان میشوند	رشته تا گشته جمیعیت برای گوهرت
قابلمان راز و دتر گردون ز پامی افکنند	آره در قصد چار افزون ز بهر جوهرت
هست چیز در کف دریا و لاف بوالهوس	جوشش مجلس فروزی در میان مجهرت

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد زد
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست

دل از غم عشق تو سر بریده دری داشت	کین شک سبک نایه عقیق جگری داشت
بر همین زلف تو بجز باد صبا نیست	زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت
از آرزوی هستی و از ذوق خموشی	شمع همیشه گریه بیاد سحری داشت
رفتند رفیقان جگر دار بنزل	بیچاره دل ماکه دل بیجگری داشت
از هر که سرغ تو من از خواب گرفتم	حرفیکه شنیدم خبری بخبری داشت
در عالم وحدت اشرم هست نمایان	هر خنده در اینجا اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظمیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافله عمر ما شتاب گذشت	ندیده روی گل و موسم شباب گذشت
نیاید آن صنم و عمر منتهی گردید	با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت
بلمو و سهمو باز بچه عمر کردی صرف	بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گذشت
کمان قد چو کنی خم پئے جهاد عدو	کنونکه از سر فرصت دوزخه آب گذشت

<p>طاهر فیض سحرین ز خواب شو بیدار بیا که وقت دعا های مستجاب گذشت</p>		
<p>توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت ز کوچای بی استخوان خود چو صغیر گلاب پاشی بیل بر اشک گلشن بود بینه ام بگر از سیاه خیمه داغ</p>		<p>نه میتوان ز حدیث می دو ساله گذشت بروز واقعه خواهد هم رفیق هاله گذشت بحکم گل رقم آن بنام تراله گذشت مکن تفرج صحر که دور لاله گذشت</p>
<p>ردیف</p>	<p>ز خون فشانی بنای دل بسا غر چشم طاهر نزد تو باشی و پیاله گذشت</p>	<p>نمار مشافیه</p>
<p>در ره معرفتش قافله راندم عبث فضل و نادانی مادر ره او یکسان دل گرفتند ز ما خوسه طعیدن دادند هر نهالی که زد دل رست ندامت رد دیده مصرت ما قیمت با قوت شکست سوی مقصود گذشتند بسکرو جان را</p>		<p>پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث انچه خواندیم عبث انچه خواندیم عبث انچه دادیم عبث و انچه ستاندم عبث این گلستان که درین شوز نشاندم عبث انیمه خون دل از دیده چکاندم عبث از گران جانی ما بود که ماندیم عبث</p>
<p>ردیف</p>	<p>قدر ارباب سخن را نشناختند طاهر انقدر گنج که از سینه فشاندیم عبث</p>	<p>حیم</p>
<p>زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج</p>		<p>گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج</p>

طراوت گل روی ترابه لاله و گل	نزاکت قد سرو ترانه سرو نه کاج
ز شرم حسن تو باز ابرم گشته کساد	ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج
بجاست عقل گران جان نیز بهمت عشق	مرا ز بام کجا برد رفعت معراج
زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت	که نیست دعوی عشق تو کار هر علاج
خندنگ غمزه نماند بر سر چه چاره کنم	همیشه تیر اجل غافلست نیست علاج

سوز و ظهیر که پابر سر بر بگذارم

که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گل از خجست ستمگار و دیگر هیچ	اینست مراشت بطو مار و دیگر هیچ
در روز وصالش دهم آرایش خود را	از خجست جگر بر دستار و دیگر هیچ
صد دانه شکسته ست درین رشته نثرگان	زان سبج کنم نام تو گلزار دیگر هیچ
هر دانه رامر کزی البتة ضرور است	خالیست دران صفی رخسار دیگر هیچ

هر جا که ظهیر است و مهتاب است تغافل

روی تو بود و در صف اغیار و دیگر هیچ

بر فرق سر نهاده چون ز گس کلاه کج	بر گل نکلنده شبیل زلف سیاه کج
گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است	همچون کسان نمود بسویم نگاه کج
گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست	گفتا که می برد ز دست دود آه کج
از بهمت بلند بود قد سرو راست	روید زیست فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست واحسرتا که گشته ز بار گستاخ کج	
دنیای طلب مباش و کن جستجوی گنج دیوانه از جنون ره ویرانه میرود شده از و مجوی که ز هر پناه اهل است ای چغده پست فطرت و مشکوب تا بکی	قارون بجاک تیره شد از آرزوی گنج عاقل کسیکه پا بگذار دسوی گنج چون مار هر که حلقه زند و بر سگ گنج بر بام این خراب نشینی به بوی گنج
نزدیک طالبان درم همچو آسم مار هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج	
آنم که نیست در دل من عای گنج از فیض عشق گوهر معنیست در دم خوف من از حرص فزون تر بود ز مرگ قارون هلاک گشت هنوز از غرور او عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هست دامم حرص تیره دل از آرزوی زرم	دری ز بحر سینه نه سفتیم برای گنج ایدل عجب مدار بود برانه جای گنج آری زمرگ چیره زست از دای گنج آید بگوش طالب دنیا صدای گنج بخشد خلق و هیچ نگردد بهای گنج چون مار خاک میخورد از شتهای گنج
ردیف	آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر از جذب طمع بود آهن ربای گنج
زهی کرشمه لطف گره کشای قدح	بپای زر گس مستانه ات دعای قدح

قسم بے که صراحی فرونیارد سر	بغیر از آن که برد سجده در هوای قدح
بزم مے نبود ماه چارده ساله	که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح
نوش ست گلشن مستان که بی نسیم صبا	دهان غنچه لبان و اشود برای قدح

ظهیر مجلس نے را بود بہار و خزان

نگر بگریہ مینا و خند ہائے قدح

بگوش ہوش شنیدم سحر بوقت صبح	میچنے ز فلک بانگ زد کہ یا ستبوح
بخش نامہ سیاہان بی لضا عت را	و گرنہ لطف تو بر انفتاح بود مفتوح
ز کوۃ حسن تو مارا بقدر عشق بند	چنانکہ جائزہ مداح گیرد از ممدوح
طیب عشق تو شب از پی معالجم	خندنگ ناز بر امر ہم دل مجروح
رقیب مژدہ وصل تو دوشم ادمن	یکی منفرح دل شد یکی مغرب روح
نظر بر آئینہ کرد و کشود عقدہ زلف	نگر سعادت آئینہ را ازین دو فتوح
بزیرتیغ محبت نگر کہ ابن خلیل	نہاد گردن جان بازی و نشد مذبح

ظهیر مژدہ کہ از قوم رستگارانی

کہ نا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو کہ با ہمہ غفلت شراب صبح

چشمی ہم زدیم جوانی بیاد رفت

یک لمو دید صبح ز خورشید و محو گشت

بہتر بود زندہ برب زندان خواب صبح

آری بکنفیس بسر آمد شباب صبح

نمای رخ کہ جان دہم ای آفتاب صبح

خندان مشو که ز ستمین صادقان دست	نیک تو از تبسم پادشاه صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب	چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحم بیاد شهیدان عشق او	خونین کفن بجلوه در آید حساب صبح
ردیف	شاید براج فیض رسانی ظهیر را
	دست زدم برشته کوه طناب صبح
	خارجمه
شراب ناب بودی حضور جانان تلخ	چه جای باده بود بتیو شکرستان تلخ
عجب که شهید باید ز وصل بعد از هجر	فغان که انیمه بود است ز هر حیران تلخ
بکام عاشق مهجور شهید باشد مرگ	که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ
اگر فرج بود از پی چه غم ز تنه صبر	که از برای شفا میخورند در مان تلخ
	سخت فاک ظهیر از کرام آب و هو است
	که گوی از سبیل و ست کام دوران تلخ
زهی بحد تو بیل خطیب سبزه شلخ	ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ
نگنده فوج نفسن بر پا بحد دل	از ان بصوصعه شیخ بیروم گستاخ
فلک بدوشنوا اند مرآت و النجم	سوی سجده قدم مرغ عشق از سر شلخ
ز شوق عشق تو در پوست چون نیکنی	بجز به رفت نسیمی بخانه سلخ
تراست تا نفسی تا امید رزق مباش	که بهره بهر تو نزدیک سیر ند طبلخ
گناه روی من کرده هیچ باک نیست	ظهیر اگر است کرده اینچنین گستاخ

گل نشانی کند نازش چو عیار دقت از رخ	نگرد شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ
شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره می سازد	نواغم دیدن او را اگر بنید از دلقاب از رخ
نهاد دست بر عارضین وقت خواب بهوش	کف دست نگار خوش دیده خفا از رخ
جواب پرده های چرخ نیلے تا بکے اند	چه آید از کتانی گر نیاید ما هتا باند رخ

ردیف

ظهیر از بخت سیمون می شود روز یک از خلوت
برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

دال مهمله

باد پیش وقت می موج شرام می برد	هیچم و از جان و پندارم که خوابم میبرد
کاشکے از جان غبار چشم می افشاند می	کان نقاب فلکند و اتم لی نقابم میبرد
تا خیالش بر تو افکند است شهاب زدلم	ویده بنینده فیض از ما هتا بم میبرد
در شب تار یک هجران ناخدا می عشق کو	گریه طوفان خیز و میداتم که خوابم میبرد
مشنوای صیاد اگر آزادی آری مرا	از قفس بیرون کن گر ضطر اتم میبرد
آگم شده اندوه دل در خار خار حشر	ای سپاه غم مدد کن رنه خوابم میبرد

ساندا از ساکنان کوی او بودم ظهیر

یا ازین در جذب آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه با لیم آمد بیاد	در شقائق دیدم از دواعی دلم آمد بیاد
برگ سوسن هزبانی کرد با من در چین	از دم شمشیر نیرقا لیم آمد بیاد
دست بر میزد و گس من غم غفلت رفت	حیرت از روزگار با ظلم آمد بیاد

هر کجا دیدم گیس پایش شهیدی گشته بند	نفس شومم در تعلق مایلم آمد بیاد
هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد	اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد
ضطرب بنحو دیاد دیدم از موج شراب	بی ثباتهای شخص زایلیم آمد بیاد

نادک اندازی بدیدم در کین گاه تلخ

تیر بازی از نگاه غافلیم آمد بیاد

شب سبز زلف دراز تو بیادم آمد	رسمان بانو ناز تو بیادم آمد
شفق صبح که خون در دل گردون سیزد	حی پمانه گداز تو بیادم آمد
نیم شب سایه مرگان تو دیدم در خواب	از زره پوشه ناز تو بیادم آمد
کبک دیدم که ز نقش قدمت میکرو	نقش تیشته ناز تو بیادم آمد
خلعتی بود که شد جاده عربانی من	چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد
زهره حلقه مابود ازین تاب چنگ	زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرور صنمی گرم عنان بود تلخ

نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

مشباق فغانم چپا با چرخ بی پروا نکرد	انچه من با چرخ کردم تبضه باخار نکرد
سعی کردم تا که ثابت شد ز می فصل گل	بالموس را هیچکس مانند من سوا نکرد
چون که ز گس را بچشم بار نسبت کرده اند	ویدش که ز این خجالت دیده را بالا نکرد
کاش ماندی نا نوشته زانکه اموز آن صنم	خواند مکتوب مراد میل استوفان نکرد

	بگسلان تار محبت از نسیم کنون ظهیر زانکه با این رابطه یک عقده از دل واکرد	
لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بکشائے اگر ز شرم ببرگ گل افگنی برقع زیارت دل من در خزان کند بلبل صفای چهره اش از آه من فرو ترشد ز رنگی و منش خنده ناتمام بماند	سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد شمع غنچه ز نوک خدنگ میگیرد غلط که آئینه از آه رنگ میگیرد ز بسکه راه شکر خند تنگ میگیرد	
چنان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من کف از پیا له رخ از باده رنگ میگیرد		
امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند طمع بوصل تو چون نشد امید برات عجب ران که نشانت ربو الهوس بچشم بکوی عشق تو فرا و نیست پردیزت	که همچو باده نیک را بخود حلال کند کسی کند که هم اندیشه وصال کند زمرده نیز فرشته همین سوال کند کسیکه از طمع اندیشه وصال کند	
شبی که و سوسه عقل دست یافت ظهیر نبوش باده که این رفیع آن طلال کند		
شد ناله ام بوقت سحر همنان باد	گفتم اگر بیاوردم هر چه باد باد	چ

<p>چون شاخ ارغوان شدہ آہم خون ل برشتگان عشق چو تیغ آزمودن بست کنعان ز روی مہر و وفا یافت بوی صبر تاغیر بشکفت نکند نغمہ طرب</p>	<p>آید چشم اہل بصارت چو سرخ باد دارد ہواے مردہ کسی چرخ کج نہاد ورنہ بفر عشق صبارا چہ عتسار بلبل چہ عقد ہا کہ کشاید بدست باد</p>
<p>تا چند جام دیدہ پُر از خون بود ظہیر ساتی بر غم دیدہ بدہ ساغر مراد</p>	
<p>یاد روزیکہ گاہم ہمہ بر روی تو بود رو بجراب چو کردم سحر از بہر نماز در خراش دل من بین پیران ز شانہ دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسا بچہ یوسف مصر کہ با سنگدلی سرسکرد عطر گل آمد و رفتم تہاشای چمن</p>	<p>سرمنہ دیدہ سن خاک سرکوی تو بود بیشتر خاطر سن مائل ابروی تو بود تا بدانی کہ ہم از الفت گیسوی تو بود مقصد از سجدہ شر آن تشکدہ روی تو بود ابروش مائل میزان تر از روی تو بود آرزویم ہمہ جویندگی بوسے تو بود</p>
<p>دودیت را بسو خرگہ بہ دید ظہیر با خبر شد بر بینی کہ بہ پیلوے تو بود</p>	
<p>محبت من و آن نازنین خدائی بود نخست سلسلہ جنیان من بجلقہ عشق بحیرتم کہ چنان شد عبسہ شہر آشوب</p>	<p>نہ انم از چہ مرا طاقبت جدائی بود ہمان کمند سبز لعل در بابائے بود نگار من کہ درین شیوہ آشنائی بود</p>

نہ مومنم بطریقیت نہ کافریم عشق	مرا بسجہ وز نار نار سائے بود
نیامدم بحریم توبے وضو ہرگز	نشستہ روہم از گرد بینوالی بود
بقات قرب و قرار قناعت آرا امید	خوشا سرے کہ در وفا گدالی بود

ظہیر سخت غلط کردے ونداستی

اگر اصل و فرع محبان تو ریائی بود

ہجران حریف بخت سیاہم نمیشود	دوزخ حریف شعلہ آہم نمیشود
خواہم کہ سر بر منہ در آیم با قباب	کا سباب جرخ پشم کلاہم نمیشود
در آب وزنگ عارضش این نیست گر نظر	آب در رفیق نگاہم نمیشود

دریائے ہمتے کہ جابش بود ظہیر

کس نیست آنکہ مانع راہم نمیشود

نالہ ام تا کے بناخن کاوش دلہا کند	گریہ ام تا چند کشتیبانی دریا کند
پارہ شد زنجیر اگر کم کنم از خوشن	کیست تا مارا بصر لے جنون پیدا کند
چند بکشاید گرہ در بوستان باد صبا	گوئیم وصل او تا غنچہ دل واکند
بال بلبل را تبارد شتہ گل بستہ اند	کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند
دور باش از احتلاط لطق تا باشد امان	کوشش صیاد شیرانگن چہ با غنقا کند

زندہ چون از اہل نسیم و معنی ظہیر

چون شویم از اہل خاموشان کہ یاد ما کند

شب من در صباحت ماه کنعان بشود
 بزنجیر حفا از زلف خوشیم میتواند کرد
 خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
 خضاب را شک بر پای گلستان میتوانست
 فسون ناز و حرف مروت میتوان گفت
 نظر در روز وصل او را مرقع میتوانست

دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد
 شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد
 کمان ابرو اش جان لقر بان میتواند شد
 صیفم دکنش مرغ گلستان میتواند شد
 اگر آن غمزه کافر مسلمان میتواند شد
 مین لب نقاب ز دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جامی تواند داد
 اگر در ظرف قطره جای طوفان نیواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد
 چنان در جستجوی شد مجسمه شورشی پیدا
 چنان بر نه روی هنگامه شور قیامت را
 چه بخود خفته مجنون بر خیز و غش کن
 بروی نقش مجنون بلبل پروانه می گفتند
 نمیدانم که این نادان مژگان پلایم کرد

ز بیداد تو ام حرف حکایت زبان گم شد
 که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد
 که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد
 که مشیباته لیلے میان کاروان گم شد
 که مرد کامل و مرد مجتبت از میان گم شد
 دو صفت بر یکدیگر بستند قائل میان گم شد

اگر پرسند کس حال ظهیری را بگویندش
 که در دامستان منمیکه شبیه آشیان گم شد

بیوه شبانه در شک من درین گل میشود

گرد آغوشم نیایی کار شکل میشود

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان	آرزوی جان کجا بریده از دل میشود
کشیتیم از باد شرط روی دارد بر قفا	تا خدایم از خدا البته غافل میشود
بسکه بی صلاست فکر را چو تکین حباب	چو جبه تدبیر ما در بنفیه باطل میشود
منکه سر نبرد رقیبت را بدست آورده ام	از دعای من منافع گل گشته واصل میشود
هر گرم کامی میسر نیست از امداد دوست	گر غسل نوشتم از ایشان تنم قاتل میشود
هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال	آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سرزد در جهان

آزمایش چون فنون شد مرد کامل میشود

یاد فرگان تو کردم دیده ام پر خون بود	حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود
آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست	معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود
قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم	تا که دست کو تمام سیل زرن گردون بود
گیسو سیلی و شانرا احتیاج شانه نیست	تا خراش ناله زار من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی ماند ظهیر

زاده طبعش تمامی گردد مکنون بود

تاکی از بحر تو آب دیده طوفانی بود	اشکم از لخت جگر لعل بدخشان بود
مردمان بیروت از بهانم گشتند	زهر انسان فاخر هر خاصه حیوانی بود
بسکه اسباب تعلق با در دیدم طمع را	از لباس تن دلم مائل بفریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد	جان سپردن در ره جانان تن کی سالی بود
از چپ انداز سیه چشمان کرانی طهیر	سر نه در چشم خوبان صفا مانی بود
<p>خصم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود بر نیخیزد به تعظیم قیامت از زمین از خروشن ناله بی اختیارم از حجاب رفت جنون زیر خاک از شرک آهوان مرکزی چون دایره عشقم نمی جنبم رجای بر رنج گوهر همان گردیشی مانده است</p>	<p>از حمایت ناوک خارم زیر پا بود خاک من در سایه آن قیامت عذاب بود اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود لاله زار آتشین درد اسن محراب بود دور اگر بجا بود گردون دلم با جا بود با وجود آنکه او همسایه بادریا بود</p>
از شکنج آرزو با فارغ البالم طهیر	در قفس کی خوکند مرغی که با عنقا بود
<p>شبی که بر رنج او عکس ماهتاب فتد حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع بود ز باطن مستان دورشته باران با هر وی تو برقع بقا نخواهد داشت نبرد بوالهوس از چهره برد از نقاب بفصل نئے چو شوم مفلس از بهای شتر</p>	<p>ز ماهتاب برخسار او نقاب فتد اگر ملالت او در خم شراب فتد مگر بگردن زاهد از ان طناب فتد چه باک اگر که کتانی با هتاب فتد رواها که بر مژده آن نقاب فتد ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد</p>

رقیب می فتد از یک خدنگ کہ ظہیر
چنانکہ دیوز یک ناوک شہاب فتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد	نزول زہرہ ز گردون بیام ما افتد
ہزار عاشق بیدل کہ رو بدو دارند	کجا بفکر جواب سلام ما افتد
زمان سستی ما آن زمان بود ایاہ	کہ از عذار تو عکسے بیام ما افتد
بشہد وصل تو دندان چنین فرو بردیم	کہ ترسم آنکہ سباد از کام ما افتد
ہزار نامہ فرستادم و نشد کہ یکے	بدست دلبر عالمقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان سید ظہیر
کہ حرفہائے صحیح از کلام ما افتد

شگفتہ در دل من غنچہای پیکان شد	بیسہ آتش از نخل او گلستان شد
اگر با تشم آبی ز ندبزم وصال	ولی بحر من ختم شرار افشان شد
چہ حاجتست کہ ناوک کشتی تبرکش ناز	کمان بدست تو ہر کسکہ دید قربان شد
بہر کہ می نگرم من ز عشق مے لافد	متاع عشق نظر کن چگونہ ارزان شد
مگر کہ شب نیم گل جذب کردہ مرغ چمن	و گرنہ صبح چرا بانسیم پر خوان شد

اگو ظہیر بر آئینہ نام صاف دے

کہ یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بکہ شب صفت چشم تر ماسکرد

ابر پیدا است کہ این قصہ ز دریا سکرد

زنک برہرہ آئینہ امانت دارست	ورنہ عیب ہمہ کس دوی افشا میکرد
میکشاید گرہ غنچه بدندان نسیم	کاشکے از دل بلیل گرہے و امیکرد

کاش دستار مراد گر و بادہ کینند
ابن بلائی کہ ظہیر از دل من وامیکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود	نسیم فیض ز صبح بہار کم نشود
ویکے روز و شب از گریخت نشود	چرا از آئینہ من غبار کم نشود
اگرچہ قاصد از وحرف نا امید گشت	ہنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا بمیکدہ گرد رخمے اندازند	ز من ہنوز بلائے خار کم نشود
رقیب دوست نمیدارد از تو دستم	کہ از تحمل گل نوک خار کم نشود
ہزار صید بدام تو آمد از عشاق	ہنوز از تو ہواے شکار کم نشود
شبی کہ دلکش بلیل شوم ز سوز فرا	یکے ز نالہ من تا ہزار کم نشود
ہزار خار غم از دیدہ بار سبز بود	ہنوز از دل من خار خار کم نشود

گناہ خلق کند نیم قطرہ عنقو ظہیر
ز ابر رحمت آموزگار کم نشود

مژدہ امی دل کہ یار می آید	نخل صبرم بارے آید
دم سرد و شب زستان رفت	فیض صبح بہارے آید
مے وز دبوے زلف او بدلم	گویا از شکارے آید

چون گیاه از زمین خناسرزد	یا فتم کان نگار می آید
خود بخود میرود با استقبال	نقد جان در شمار می آید
در تماشای او کمن منعش	هر که بے اختیار می آید
آتش کوزند بجان همه	از دلم یک شرار می آید
انچه بر دند طاسوان ظهیر	
در قیامت بکار می آید	
پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند	آتش نیست که در خشک و تر انداخته اند
تا نظر کرده حسنت شده آئینه دل	اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند
طائران خرد از سعی شناسلے تو	در بیابان طلب بال و پر انداخته اند
لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز	کشتگانی که بیاسی تو سر انداخته اند
کوه فار از تفت یک شرش آب شود	انچه این شعله بر آذر جگر انداخته اند
شده از قافله عشق تو پا مال جفا	بسکه بر شارع دلهما گذرانداخته اند
ابر فکر تو گهر بار معانیست ظهیر	
از سرت گرهوس سیم و زر انداخته اند	
دل انگار من بی عشق او مرهم نمیداند	برگ کشتگان عشق او ماتم نمیداند
میگستخ و آهی شادمانی در کنار من	که این پرورده غم را بغیر از غم نمیداند
چه حاجت ز خمر ز راز شهود پاکمانی	که حجت در ثبوت عصمت مریم نمیداند

<p>نیم زلفش آید ای ظہیر یک لحظه دم درکش میگفتن در میان خود را که اینجا دم نماند</p>	
<p>اگر در سینه ام عشق تو آتش خوئے گنج غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگ بہنگام عتاب عقد ہم در کار من اولی پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا گفتم</p>	<p>کرشمه بیش ازین زان ز گسج دومی گنج کہ در روی نشہ از بادہ گلہوئی گنج چو خشم آری گرہ وانم و زان ابروئی گنج کہ دیگر در میان شانہ اوسوئی گنج</p>
<p>ظہیر آئینہ ہم کوتا ندارد پیش او قدرے چو استغفار حد بگذشت دیگر دومی گنج</p>	
<p>از نسیم شب نقاب از عارض یا را وقتاد خاک را ہش را بسر کردم پشیمانم کہ دوش گفتم آن خال از میان زلف مشکین گفست تا مرا بچیدہ شد در زلفت او تار نظر</p>	<p>دیدیم آن حسنہ کہ دیگر در دل از کار او قتاد کردی از آن آستان در چشم اغیار او قتاد ہندوی از بند چین سوی بلغار او قتاد کار من در روز روشن شب آرا او قتاد</p>
<p>سرفروناور وہ ام در بالش راحت ظہیر از بہان روزیکہ با عشقم سرو کار او قتاد</p>	
<p>بر رخسار آئینہ دائم نگران سے ماند زبان گاہ سخن یک نقطہ افزون کردم دم مردست ز لہجہ جووان شد عشق</p>	<p>دل مانیز برویت بہان سے ماند کردہ ام سودی و آنہم زبان می ماند کارزد بدل پیر و جوان سے ماند</p>

<p>چون نگریم که بهارم بخزان میماند خواجہ پنہ داشت که باد و جهان میماند دل بخوابست دو چشمش نگران میماند</p>	<p>ساز و برگم بجوانی همه بر باد رفت خود بخوردی از ان وارث تو بهره نیا تو پندار که بیدار بود در دم مرگ</p>
<p>شکر چون هست پس از سن سخنی چند طهیر حرف داغی ز شقائق جهان میماند</p>	
<p>چنانکه در کف خوبان خاشا خواهد ماند که هر میرود و یک بلا نخواهد ماند که در محالجه او روا نخواهد ماند بکنج خانه من بویا نخواهد ماند</p>	<p>بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند اگر چه وصل نشاط آورد ولی افسوس بدر عشق تو شادم از آنکه میدانم ز بسکه میباشم از سینه آه عالم سوز</p>
<p>طهیر بسکه ز هر تو خاک بر سر کرد غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند</p>	
<p>منع چنین فصل خزان و صحن سبتان پر نزد دست نداشت نیست کان شایر بر نزد ناشته همواری ندید از چشم سوزن سوز این دانه نوید من از خاک غم سر بر نزد</p>	<p>عاشق شبی بی رسو اولت لب از نزد هر کس بخوان مردمان ناخوانده آید چون گیس و چشم هر بار یک بین نا جا کنی هموار شو سعی سحاب تربیت در حق من مهوده شد</p>
<p>بر دانه اشکی کز مرثه ستم طهیر از عشق او صد شقیب الماس هم این غوطه در بر نزد</p>	

مُرخ دل در اشتیاق دافم رلفی بال زرد	شانه را در گیسو او دید و بر خود فال زرد
بتیو مشب بسکه ابر دیده چون باران شست	بر لب دریا حباب گریه ام پخیال زرد
در شکا حقیقه هست آنکس همچون عنکبوت	بر کس صد دام حرص از رشته آمال زرد
شب رقیب از زنگی گیسو او شد خوفناک	چون زن آبستنی آنکه او را آل زرد
جمع شد هر کس جو شش در پریشانی طهیر	
نچه امید را در دامن اقبال زرد	
دل چنان بسر زلف یار می لرزد	که در کند لیران شکار می لرزد
چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب	کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد
زنا امیدیم افزون ترست مژده وصل	که دل بوعده که انتظار می لرزد
گمان برم که فتد چون کف چنار بجاک	ز بس کفم چو نسیم خمار می لرزد
من از وصال و تو از هجرتی ای بلبل	
تو از خزان و طهیر از بهار می لرزد	
شکر شد که در گل بچمن باز آمد	ز اشیان بلبل شوریده بیروان آمد
گوی از زلف باندا ز کند افکنی ست	که درین حلقه ماسخت باندا ز آمد
در خزان موسم بی برگی من دید بهار	رفت با برگ گل و بلبل و مساز آمد
دیدیم تو میسایب معجز رایت	چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد
رفت پرواز شوی گلشن و سید انتم	کز بے سوختن از شعله آواز آمد

سر چون خانه آن چشمه ساخت ظهیر	گشت کان سوخته خانه بر انداز آمد		
که باده در رگ من همچو جوش آمد	صدای پای نگامش مرا گوش آمد	بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد	بجواب بوم و اوسوی من نظر افکند
ز بحر حیرت او بالب نموش آمد	خردس عرش سحرگاه در خوش آمد	صدف که از گهر معرفت بود لبریز	صبوح کن بحر کز نوید آفرزش
ز خواب صبح خدر کن ظهیر کز بافت	هزار بار مراد دل این سر و ش آمد		
ز زلف پریشان شب بخون نیاید	صدای حرس سوسا مومن نیاید	اگر نماند نزدیک محبون نیاید	که اگر تیغ بر دهن زنی خون نیاید
اگر نماند نزدیک محبون نیاید	که اگر تیغ بر دهن زنی خون نیاید	اگر نماند نزدیک محبون نیاید	که اگر تیغ بر دهن زنی خون نیاید
ظہیر از رخ او نظر برنگرد و	کس از باغ غرور و س بیرون نیاید		
دین عمر کار من نیاید	در فصل بهار من نیاید	عمرے شد و یار من نیاید	بر گوش کس صغیر لبیل
یک شب کنار من نیاید		بیداری نخت بین که در خواب	

از یک غبار من خستیدم	آبادی که وزو بر آشنایش
از غلظت عدم طهیر و چشم	از غلظت عدم طهیر و چشم
مثل شب در من خستیدم	مثل شب در من خستیدم
الاس از تفت جگر آب میشود	اشکم ز سوز سینه جگر آب میشود
بی لعل نوشند تو خواب میشود	یا قوت اگر بجام بریزد بجای می
باران نرم ز دلب بلب میشود	شد قطره ای گریه من پایت ز بین
می بر لب تو شربت عذاب میشود	آئینه راقی تو می آورد بشود
همت بجو طهیر ز مردان تشنه لب	همت بجو طهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود	کز اضطراب غم دل او آب میشود
از صفای آئینه منظور نظر ما میشود	دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود
از بسیم صبرم تا غنچه وامی شود	می فتنه صد عقد از نو بر دل مرغ چین
شمع روشن از پناه شیشه پدید میشود	کی توانم شعله عشق ترا در دل نفقت
ترا می ز گیس پایال غنچه میتا میشود	مست اگر آئی بگلشن از شر شوق لبست
بکده تن در رنج عشق او میولا میشود	سایه را اگر نگیری از شخص مانده ان خست
با وجود اشک ما ممنون دریا میشود	گری می آید مرا بر رنگ چشمهای ابر
تا توانی در تفرع گوش شبا ای طهیر	تا توانی در تفرع گوش شبا ای طهیر
زانکه در ای اجابت در سحر و اشود	زانکه در ای اجابت در سحر و اشود

چو بستی نعوذ بانکه که فکر ما بنیست
چو مراد را آورد او ز کرم بسایه خود
ز تجلی که داری تویی آن نگار خود بین
دل من چرا مشک نشود تو نیز دانی
چو بجلوه زناکت بگرام ناز آئی
تر که ام سر ز منی چه بهشت دل نشینی

به فغان چو رنگ محمل و لم از صد بنیست
بسر من از تو هم گذر هما بنیست
که ز آینه مثال تو بفرسها بنیست
که خدنگهای تو بکجا خطا بنیست
چه عجب که سرو بنید قدت و ز پا بنیست
که نشد کسیکه اینجا بهمانه و ابیست

ز رقیب اهرمن خود عامی صبحگاهی

چه عجب ظلم اگر او ز خدنگ ما بنیست

کسیکه همچو شر روی در فنا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زرم
به غزتن ده و مغزو چشم شیر آر
تن ضعیف ز عشق تو پیش می سوزد
ز ناله هر سر سویم چو تار قانون است
چو روی آینه کار سپهر بر عکس است
درین مکان محقرم زار که غم است
ز دوریت شده ام آشنان که از قران
ز بسکه زلف تو زنجیر پای و لها بود

بلک نیستی اهل عشق جا دارد
که پای بند طمع خوئی اثر و پا دارد
که پشه از سر فرو دیان غذا دارد
چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد
چنانکه گره زده بر هم زخم صدا دارد
که خلق را زید و نیک خود تا دارد
بجیر تم که دلی انقدر صفا دارد
نگه بدیده من تکیه بر عصا دارد
سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بسته سودای چین زلف تو هست | چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر نخر از آن میکند ظهیر که سر | چو خامه بر خط تعلیم صابا دارد

بجی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد | گلی چون سید مدد در این گلستان غار هم دارد
بغفلت سحر گرداندن عبادت نیست مخلص شو | و گرنه رشته تسبیح را ز تار هم دارد
چون خم خویش را از وصل او به میکنی بگذر | که زلف او سیم طبله عطار هم دارد
پس هراوج اقبالی بود در پس و الی را | جهان را اگر همای هست بو تبار هم دارد

ظهیر بستم لب بر ز گوهر های شمار است | صدت خاموش و در سینه در شموار هم دارد

بجی دارم که خشنش رونق صد بوستان دارد | منخ من زان بهارستان چارنگه ان دارد
بجام آینه از عکس آب و رنگ آن عارض | تصور کردم آینه شراب از عنوان دارد
بجست از غر و رخت خوشیم با چنین بستی | که دائم نیست افتادگی بر آسمان دارد
خوشم من که ز خرابیه دل همسایه چنم | که میدانم های من نظر بر آخوان دارد
رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو | نظر بر روی من گاهی ز روی آسمان دارد
و حال من سرش بر عرش اعظم کی فرو آرد | که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از رخت خود خواب پریشان تا بکی بنیم | که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من گراو با خود اختیار ندارد	که همنشین بر قیاس نیست و عارض ندارد
مگر مجلس غیر نشسته است اشب	که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد
نشان نشو نما داری از کدام چین	که مثل قامت سرو تو جو بهار ندارد
بدست عشق غزالان تمام نومیداند	کنند زلف تو گو یا سرشکار ندارد
نه برده زال جهان خرد و قرص ر دنیا	مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

بجو دنیا ز طهر از اشاره چشمش

که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ماتاب یک اینجا ندارد	چهار در هر نگه با ماندا دارد
چه ناز است این چشم نیم نازش	که دیگر ناز را پروا ندارد
فروع عشق در هر شهر بود	نعلی جز دل موسی ندارد
آز بس از نیم ناز مست عشقم	سرم گو یا خبیر از پا ندارد
یقینم شد ز چاک سینه صبح	که مهر اندر دل او جا ندارد
اگر سوز دلی بر حال و امق	خبر از ناله عسدران ندارد

طاهر ازین دل چون شد تبیدست

در دوزخ غم نفسا ندارد

آب و رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد	بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد
هر چه از باد صبا آید ز عالی مهت است	بی کرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او	منند بقیس را نزد سلیمان میبرد
سهل باشد هر که از زهر غنایش بُرد جان	نازم او را اگر ز شهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب بحر را بین طمیر از دود شمع	
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد	

بیتو امشب ناله من بر شریا میبرد	هرگز آتش را بسوزد آه من میبرد
گریه ام را در جهان گنجایش طرئی نماند	اشک چشم بعد ازین زودش بدریا میبرد
از خروش می نشیند بر زمین نقش دست	من فدای آن زمین کان کف پا میبرد
دل مثال صید است از سنبله آن بمثال	این بیاضی ز روزا بر ویش بطفر میبرد
گرموت گسلند جذبه یعقوب را	دست یوسف کی بد امان ز لیا میبرد
راه ترویجی بدور افتاد ای پیمان شکن	دامن از راه وفاداری بعد را میبرد

دیده انصاف که عشق که چندین دوری	
بر طمیر سبکس مزون و تنها میبرد	

عاقبت با من نوید زین تحمل میبرد	بعد از آسیبستان محرم گل میبرد
می نقد آخر بدستش ولت دنیا و دین	هر که پای او بد امان توکل میبرد
با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را	ناله ام در کوچه منقار بلبل میبرد
از سیم پاک بین هر چند بیاشد زمین	تمستی بر دفر دوشیزه گل میبرد
چشم امید از جواهر سر سه بر هم نه طمیر	صبر کن گردی ز راه شمع و دل میبرد

تا بر آئینه در رحمت رخت و امیکند	خانه آئینه را فردوس اعلی میکند
انقدر هم شیشه رسندان نیاید شکست	بادل ما آنچه طعن ناصح مامیکند
بر دل سنگین شیرین نیست اصلا زخه گر	آنچه سعی کو کهن با سنگ خارامیکند
بزربان آرد سخن را آئینه آسودگی	هر که گوید کار بار کار فرامیکند
کاسه چوبه ز کشتی بسته بر باد کمر	تا ابد در یوزه از چشم ثریا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم طهیر
پازنداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامت آزا تمنا میکند	آری آری شعله دلم میل بالا میکند
با تجلی جوی چشم جانشان دل فریب	آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند
عشق رهبری کی چنان نگذرد از که چرخ	آب تلخ شور را در کار دریا میکند
سرموزون از خجالت بید بخون میشود	چون صنوبر بادی از آن سرور عیان میکند
یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل	گشته عشق تو اعجاز میسما میکند
دیدم یعقوب اگر بنید ز غیرت چون کند	ناز یوسف آنچه در کار زلفی میکند

لذت خار نیلان راجه میداند طهیر
هر که او در این بیابان سوزد دریا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند	پنبه داغم ز گرمی کار آتش میکند
محرم اسرار زلفش میشود باد صبا	خاطر سودا دل مارا مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آرایشیت	زین طبیعت میل بردیای زگرش میکند
یا دیگر از اهل مهت معنی توفیق را	اعمی روشن روان منع عصاکش میکند
کی بیاید بهره از خار سفیلان چون طهیر	
هر که فکر زاده راه آسپ و مغرش میکند	
جلوه سرو قد او باغبانی میکند	نخل پیر من از و میل جوانی میکند
از نگاه مست و زنگ لعل او چشم علاج	چاره من در شراب ارغوانی میکند
خاطر جمیع از دل گرچه مست افتاده ام	رفت او در دست و پیش پاسبانی میکند
کاش مریهون کردمی او را یک جام شراب	بر سرم دستار من اشب گرانی میکند
زنگ حسنش از نیاز من شتاق میشود	شرم ناز او زخم راز غفرانی میکند
بلبل از خاشاک پایش کرده و باد صبا	تا سحر در بستر گل کامرانی میکند
تا خزان هجر او بر من چپا آرد طهیر	
چون بهار وصل او با من خزان می کند	
کفر زلفش رخته با در ملک بیان میکند	آری آری دیو حیات با سلیمان میکند
در دلم از خطا خبر خود سواد می و سفت	کین سغال گنه مشق خطا بر بیان میکند
تا تمام از دست او چون گل گریبان مییم	بسکه او چون غنچه از با حفظ بر بیان میکند
چون بازارد دل شکای دیده خونا به خور	قطره بی زنگ را بر دیده نالان میکند
از دل خود باید آنکس را جگر خونا به خور	هر که بر سفره خود عشق نهان میکند

ریشک برون بزرینجا کام حبتن شد طهیر
من بلاق آنکه با من نیت اخزان میکنند

عشق تو زخمه با بدل طور میکند گر لاله روید از سر خاکش هنوز عشق	دانی چها بعاشق مهور میکند خونبست آنکه در دل منصور میکند
از بسکه کاسه سرم از عشق پر است یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر	هر دم فغان چو کاسه طنبور میکند در دیده کار نشیتر مهور میکند
بی شهد التفات شکر خنده ات نفس ایای چشم مست تو بر این ل خیرین	در سینه کارنا خرن زنبور میکند چون باده جای در گمخور میکند

ماطور روشنیم طهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آنکه منظور میکنند

بہ سنگنای غمی دل چو میل آه کند بسوی آنکه آوری خود نمے بنید	کبوترے کہ صغیرے بہ قعر چاہ کند کجا ز ناز بسوے کسے نگاه کند
ہلال بشوم از شرم مهر رخسارش بخانہاے دل مردمان چه خواهد کرد	دیکہ گوشہ ابرو بسوی ماہ کند کہ سرمہ خانہ چشم ترا سیاہ کند
بکنہ لذت تیغت اگر رسد عاشق ہلاک صبر شهید تو ام کہ نتواند	ہمیشہ ہر ہمان آرزو گناہ کند زہیم خوے تو در زیر آہ کند
یقین او تو کل تمام نیست طهیر	کسی کہ وقت سفر فکر زاد راہ کند

شانہ باہر و صبار از دل افشا میکرد	تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد
عشق برداشت ز من بختِ دل سوختگی	سرمہ ساختہ در چشم زینا میکرد
یاد آن شب کہ رخت آنتہ رویم بود	عکس من حسن بخش چون گل عینا میکرد
تبع ابروی تو از کشتن من دم میزد	چشم مست تو بہ پیچیدہ نم ایا میکرد
سخن از غنچہ آن لب بچمن گل خست	جلوہ از سرو رخت میل بیالا میکرد
باز رفتیم بس حلقی اہل جنون	کہ نبودیم کہ این سلسلہ بر پا میکرد
گر خیالش بدلم راہ نمی یافت طہیر	تیرا و با پرو پیکان بدلم جا میکرد
شب زلف تو روزم را سیر کرد	مراد تیرہ بختی سیر برہ کرد
بنازم نور خورشید رخت را	کہ تواند کسی در روی نگہ کرد
چرا بیل نگریہ خون کہ شبنم	سحر بر بسترا و تکیہ کہ کرد
صبا گر جامہ گل میکشاید	ولی نتواند او را باز نہ کرد
طہیر از ابر شاوم زین حمیت	کہ بر ساحت حجاب روی مہ کرد
تا نسیم آمد و پاستہ بدن موی باند	گل امید صبا منتظر بوسے باند
باغبان پرور شے داد بہ خار گلے	نخل بی تربیت ماست کہ خود رو باند
عشوہ دید دران ز گیس از حیرت آن	چشم ز گیس نگران بر سوزانوی باند

سالمات شد که بامید خراست در باغ	سرو برپایه فتاده بلب جوی بماند
راه این بادیه پر خفت و بلاست ظمیر	مرکب عقل درین جازنگا پوی بماند
دل چو انگشت خموشی بر لب راز آورد	دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد
بسکه سیراب ست نخل قدز جوی آرزو	در گلستان محبت میوه ناز آورد
رفته جاسوس نگاه و دیده باز از تظا	تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد
جذب ایامی چشم عشوه سازش بر فلک	بر زمین آخر میسی را با عجز آورد
قاصد از سفسمون شمع تم بگذرد از وجع عشق	گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد
ناله عشاق کرد راست از قانون عشق	گر مغنی از رگ من رشته ساز آورد
گر ظمیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد	هر قدم نازش شهیدی را با و از آورد
دل بسته بعد دام بلا شده باشد	گشتم ز فراق تو دو تا شده باشد
ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم	در راه وفای تو فدا شده باشد
احوال دل خویش نگفتم بدم صلی	اور از نماز یک قضا شده باشد
تا نکلت گیسوی ترا بشنود از دو	دل منتظر باد صبا شده باشد
بیچاره ظمیر آنکه نوا ساز چمن بود	در عشق تو بی برگ نوا شده باشد

زان پر توی کہ طور ز حیرت غبار شد	صد کوه رفته رفته بسنگ فرار شد
کو طاقت نگاه کہ از شانہ مژہ	نور نظر بدیدہ ماتا رتار شد
ز انجا گذشتہ بر دل مار خنہ میکند	ہر دل کہ از خدنگ نگاہی نگار شد
اشکی کہ پایہ داشت ز خونایہ نور دل	اول بخاکبوس در افوتار شد
در دست اہل نجیہ سر رشته دور بار	آن سوزنی کہ مدعی نوک خار شد
از فیض عشق آبلہ بر پامی عاشقان	پاکیزہ تر ز شبنم روسے ہبار شد
باید کہ ہر سوس بر واندہ عند لیب	باشد ظہیر سوس بر واندہ عند لیب
گل شعلہ گشت شبنم روی شرار شد	گل شعلہ گشت شبنم روی شرار شد
و میکا ز رخ او دیدہ پر ز نور شود	سر شک من جو باند درو بلور شود
بخش جوان ز سلاطین سوال عدل کنند	کہ تیر گاہ سلیمان بچشم مور شود
نفس گسستہ بر آرم ز خنیش شمش	بنالہ کہ مرا نیم شب ضرور شود
تطر بر آئنے انداختی و می ترسم	کہ آب آئنے ہم از رخ تو شور شود
بجز خیال وصالش ظہیر کے نام	بجز خیال وصالش ظہیر کے نام
اگر بہشت دلم جلوہ گاہ حور شود	اگر بہشت دلم جلوہ گاہ حور شود
زخم مشب زان تبسم شکرستان میشود	کی نبز و یک لب و پستہ خندان میشود
پر تو فیض ازل کی میرسد بہر خار	مہر را تا خیر در کوه بدخشان میشود
گشتہ از حرص ریازخ و لم مردان خوا	ہر ہ از صدق و صفایک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی مطلب است	پس چرا برشن او آئینه حیران میشود
نیست راه و هم نافر جام بر دریا عقل	کی با فسون سامری موسی عمران میشود
تا رسد مانند شبم بر حریم آفتاب	لو بود ریای بقیاب تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشان که من دیدم طهر	بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود
------------------------------------	----------------------------------

زلفت که راه میزند حسن که ناز میکند	بسته دام کیست دل با که نیاز میکند
بلبل اگر نفس زنده نغمه سراید از دم	مطرب نعم رگ مرا پرده ساز میکند
همچون که نشتر بر گنبد سرده میزند	انچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند
در شب مهمل مانگد تا نشود چراغ من	عشق تو قرص ماه رادمه گداز میکند
کرده دلم ز زلف او شکوه خجسته نارسا	موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خیم ابروان او قبله شده طهر را	گر رود از برابرش قطع ناز میکند
----------------------------------	--------------------------------

با صبا سیروم امشب بگلستان چند	تا کشایم گره از سنبل ریانی چند
زلفت و خط تو بسودا خون میکشدم	نیست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند
با سر زلف تو امروزم را کار افتاد	زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر یکی در کف صد جذب عشق ستیهر	گر سراپا بودم طوق گریانی چند
سیروم از حبت تخم گل ورشته تاک	من بلبل بشقا خاوند دهقانی چند

گوینا وقت شب بخون زد و ناز آمد	دیدم از دوصفت آرای ترگانی چند
منتشرش بچیان عشق طمیر مجنون	
گوش کن جان من بسیر و سامانی چند	
هر شب چون ناله من میشود بلند	چندین هزار دست دعا میشود بلند
تا باشد از حوادث ایام در امان	هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیمان شکن مباش که چون نام را عشق	آوازه تو هم یوفا میشود بلند
مژگان نمیزنم چو تو در خواب رفته	اندیشه میکنم که جدا میشود بلند
در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو	هر صبح کز نسیم صبا میشود بلند
باسایه جوی اوزنی آسمان است	منتقار تیز کرده هما میشود بلند
مرغان کوه بخندیم آواز میشود	
هر جا طمیر بانگ در میشود بلند	
موسے نظر بغیر تجلی نمے کند	پروانه را بشمع تسلی نمے کند
دیوانه ترا که ز کونین گذشته است	جز معرفت از عشق ستی نمے کند
حسن تو آنچه بر سر ما میکند نیاز	مجنون شنید و گفت که لیلی نمے کند
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت	در مکتب تو کسب الف با ل نمے کند
ناز و نیاز عشق با یای معنویت	این نقطه را حروف آتشی نمے کند
کی میکنم ادا حق تسلیم عشق را	در حق طفل هیچ مرتبی نمے کند

گو آن دمی که با تفت اسرار او ظمیر	
در کوچه دل تو مساوی نیکیست	
مژگان او بین چه قدر کار کرده اند	دل را درون سینه خبردار کرده اند
بدستیه که مرهم بهشیار کرده اند	از اختلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش
کاهل نظر مناظره باخار کرده اند	صورت پرست واکه گل ماند فلست
اصحاب عیش را همه بردار کرده اند	از بهر تیغ و طعمه قصاب انتقام
آنانکه ز اود راه فتا بار کرده اند	تا بر نفس بود شتر نفس را همار
زین دل ره بی بر وزن منتقار کرده اند	مُرغ چمن ز راز دل ماست با خبر
قمری گو ظمیر که بر سر و مانست	
منصور عشق دوست که بردار کرده اند	
سوا و زلف ویش موجیه سراپم کرد	خیال عارض و شخص اضطرابم کرد
مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد	سهر بوقلمون در میان یکرنگان
بگما هواره زندان تن بخوابم کرد	عجز و دهر مرادید بادل بیدار
که در شکنجه تن زندگی عذابم کرد	بوقت مرگ توان گفت کز گنه نام
فلک لذیذ ترین لقمه حسابم کرد	بگریه که منش در گلو فرودم
چرا که گوشه ابروے او کیا بم کرد	لیک فلکده مرا از مشردن سر و پیش
که عقل دید و تصور با بهتایم کرد	بغیر تو عشقی ز من نماند ظمیر

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد	عشق تو چها باد دل این سوخته داد
در هجر نیم صورت دیباست که گویا	بر بالش غم شکل مراد وخته دارد
منعم کند از کنج لبش دانه خالی	تا آنکه به یمن تو نو آسوخته دارد
تا بر سر دستار کند تمغه دغش	عاشق چو گل این نخست دل سوخته دارد

چون شمع که در پرده فانوس نماید
در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محنت عشق اگر خواهد یک گیرم کند	آشنا ای کاش با سبزان کشمیرم کند
نشئه صحبت کجا یا بزم ز رشک بلبلان	باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند
من همان از تلخ کامم زهر نالی برندان	دایه ام بار دیگر گر شهید بر شیرم کند
نال را پیچیده ام از شوق تر باران تر	کعبه او کاش ردی چشم شبگیرم کند
سازگار بهر از انم تا کند ویران مرا	ز عشقم تا ابد کز وصل تمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از انیمه لیلی و شان
حلقه زلفی نمی بینم که ز بنجیرم کنند

هر که بمن نظاره مستانه میکند	عشقم فدای زگرش جانانه میکند
خواهد مگر سواد پریشانی مرا	شادم گهی که کیسوی او شانانه میکند
گویا گل مرا فلک از می سرشته است	خاکم اگر بجای گل میخانه میکند
غافل ازینکه روغن عشق است چراغ	شمع این گرم ز پیلوس پروانه میکند

	<p>افتاده ام طغیر بزنجیر زلف یار عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند</p>	
<p>در گلستان رخت گل عنیدی میکند ایستد در با چشم شوخت آشنائی میکنم روز و شب بر طالع خود گریه می آرد مرا کی تواند چاره رنج مرا کردن مگر</p>	<p>ناله بی اختیار از ناشکیبه میکند هر کجای بنیدم با من غریبی میکند هر که در عالم بود با من رقیبی میکند بر سر بالین من عیسی اطیبی میکند</p>	
	<p>با وجود آنکه عشقه نیست در دلهای طغیر همچنان آن زلف شوق و لغزشی میکند</p>	
<p>گروه صد سیل غم از چشم تری برخیزد نفس خود را بسم میزند آن خواب بود خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد دل به از عشق جاشد نغمه بر کشت</p>	<p>نیست مکن که شرار از جگری برخیزد هر که از بانگ خردس سحری برخیزد مرد حق کی بصدای دگری برخیزد مثل آنست که آتش شرری برخیزد</p>	
	<p>تسلیت آید و نخواهی شدن از فیض طغیر که ز بیل بزم شود و شرمی برخیزد</p>	
<p>بیتو شب از دل ناخفته خواند میبرد کس با سالی بغیر او بیازار وطن بر کبایلی بزد فساد نوک نیست از بد نشان پاره ای عمل بیرون میرود</p>	<p>حیرت دارم که دل از جای خود چون میرود عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود</p>	

از خجالت برق قافار فتم چو بر من لطف کرد	کشتی عاشق ز بحر شرطه و اثرون میشود
آسمان ہم از بلای عشق میسوزد ظہیر	
بسکه آہ عاشقان براوج گردون میرود	
فاک مرا آب محبت سرشته اند	تخم مرا بزرعہ عشق کشته اند
از فیض مشق رشته عقد ستاره ام	تار مرا ملائکہ بر چرخ رشته اند
از چشمہ وصال تو سیراب کی شوم	از بس مرا آب آتش هجران برشته اند
مار برات زرق ز کرمان بریده شد	زین پس بنام شاه خراسان نهشته اند
زین دارا و زخیل ملائکہ جدا شود	
اینجا ظہیر یک بشر و صد فرشته اند	
غزده از قافلہ باد صبا می آید	نکبت یار جدا یار جدا می آید
ہر ہد آورد خبر نزد سلیمان بہار	تخت بلقیس گل از شہر سبا می آید
آہوی سرمہ کشش بسکہ بن م آہوت	دل ازین سوختہ یک میل جدا می آید
بلکہ پامال خنایت شد بے بار و گر	ہر شب از تربت من بوی خنامے آید
محل ناز تو میل سفری کردہ کہ باز	ہر شب از تربت من بوی خنامی آید
اہل دل تاخم ابروی ترا یاد کنند	بر فلک ماہ نوا نگشت نامے آید
بوریا را کفش کردہ در آتش بگین	ز اہدے را کہ ازو بوی ریامے آید
آتا توانی بتضرع بدعا کوش ظہیر	کہ اجابت بسر راہ دعائے آید

بگوئیں من ز مسجد نالہ مستانہ می آید	مراد دل خیال اینکہ از مہمانہ می آید
نمیدانم کد این بزم از وی رشتہ شب	کہ در گوشہ صدایا از پر پروانہ می آید
ز دل تنگی چو نمید از تور و در خانہ می آرم	تصور میکنی چقدر نیست در ویرانہ می آید
بطور عشق بازی بہت پروانہ رانازم	کہ چون از پای خود در سوختن دامنہ می آید
ز بس کان بوفابا من ہر بیگانگی دارد	خیالش نیز در چشم دلم بیگانہ می آید
ز بونہم عجب دار الشفای بر سر کوسے	مکان را کہ عاقل میرود دیوانہ می آید

بوی دانہ خال از کمند زلف افغان

بدام او ظہیر امروزی تابانہ می آید

نہ بوی عشق ازین روزگار مے آید	نہ فیض نالہ از این دیار مے آید
چو کو دکان دل خود تا بکی فریب دہم	غبار خانہ بنفشان کہ یار مے آید
گہی کہ در کشم ہر دو چون ز یکجنس اند	بچشم من اثر از شاخسار مے آید
کسی جواب مراد شکایت تو نداد	جواب من گہی از کوہسار مے آید
گذشت عمر و نیا مد شبی بیالینم	بکار من چو نیا مد چہ کار مے آید
خزان کہ نخل شباب مرا ز پا افگند	ازین چہ سود کہ فصل بہار مے آید

شکایت از تو بروز شمار خواہم کرد

ظہیر اگر چہ کجا در شمار مے آید

دل فگار مرا آسمان چہ میداند

ز دست و پا زدہ در خون کمان چہ میداند

<p>بناک تیره فلکندش ز باد دستی خویش سحر شکایت مرغ چین ز باد صبا کسیکه خفته بر دی سر ریخت و ناز هر آن کسیکه ز سر پای تندرست بود همیشه شیوه خوبان ز عاشقان پرسم</p>	<p>خران بهای گل بوستان چه میداند تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند شب دراز و غم پاسبان چه میداند شکسته بالی مافلسان چه میداند که غیر برهنان از تیان چه میداند</p>
<p>نکن ملاست زنده یک ضامنست ظمیر که بحر با همه شورش زبان چه میداند</p>	
<p>نیست یک لحظه که خورشید توانوز شود لب سیراب تو گر آب شود از دستم اینچه حسن است که صدف بارت اگر می بینم بر رخ ملت او زنگ مسلمان نیست ممسک ربا ده خورد بخل می افزون گردد نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض آهن از سعدن پولاد برون می آید تا خط از چهره نرود بستر گرامد را</p>	<p>پس چرا قرص به از رشک تو لاغر نشود از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود در نظر شیوه حسن تو مکر نشود هر که در تبکده عشق تو کافر نشود بهتر آنست که این کو رگه بر نشود آب در ظرفیت آبله گوهر نشود لیک ز انیرش او قابل جوهر نشود نقره تا سکه نیاید لقبش زر نشود</p>
<p>مجلس آراست ظمیر از سبب سوختگی هر چه جز عطر بود داخل مجسم نشود</p>	

طوفان نوح در نظرش مختصر شود	اگر شبنم بگریه من هم سفر شود
افتا مکن که بتدیان را خبر شود	یک شمه از شفا و اشارات چشم یار
پنداشت دل چو ریز لبست مختصر شود	شرح مطول سر زلف تو بر هم ست
عمر بفکر زلف درازت بسر شود	باور مکن که سر بدر آرم از ان مگر
دستم بدو رسد و تو طوق کمر شود	خلخال سرد اگر نشود طوق فاخته
پیدا است طفل شوخ که صاحب جگر شود	اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق
هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود	بشیک که او بقافله فیض میرسد
گر آگه از شباب حباب و شرر شود	داند که سرد و گرم جهان را و خودیت

روایف

خوش آمدی که قطره بدریارسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ذال معجمه

ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ	مگر که رنگ سر شکم دهد نشان کاغذ
مثال قطره خوس بر غدا رکلفاش	پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ
ز بهر نامه که بوترچه حاجت ست مرا	که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
مگر ببال سمندر نویسم این نامه	که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه رجو ز فلک کشید ظهیر

گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

سنجای او چون دیدم در انجمن کاغذ

برای نامه او کردم از سمن کاغذ

عجب بدان که مقوی بوصف او گویند	از آن سبب که مقوی شد از سخن کاغذ
مرا زیر حوادث نگاه میدارد	کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست	چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ
به بین صلابت نامی که از توفتنه شود	شود بجای که چون جلد گردن کاغذ
فرنگیان به بت آفر چو متهسم کردند	شود ز نقبت شاه بت شکن کاغذ

ردیف	ز بس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر	رای مهمل
	عجب بدان که باند بد در سن کاغذ	

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر	ز شوق ذیل دغاهای مستجاب بگیر
صبوح کن چو موزن صلاح صبح زند	چو ماه نوقح از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریخته خون سیاوش را ندر پشت	توانتقام ز کرشیوز شراب بگیر
نوید رحمت بخش ز جام می بشنو	هر ریه باب بهشت از دم رباب بگیر
صفیر خنک کجا بردلت زندناخن	نوا می فیض اثر از صدای آب بگیر
حضور خاطر فارغ سوال کن از خفید	سراغ گنج ز کاشانه خراب بگیر
اگر عمارت دلهالکتی به از کعبه هست	ز شیشه کرم از تو گل در آب بگیر
زمان شیب نیاید ز دست تو کار	عنان شاهد مقصود در شتاب بگیر

ظهیر اگر تو بمشربخات ای طلعه	
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر	

عشق مجاز و زہد ریا را چه اعتبار	حسن بہار و رنگ خار را چه اعتبار
تا آنکہ تا بہم دے از انتظار گل	گویم ہمین کہ توبہ مار را چه اعتبار
دور بر مش از ہجوم رقیبان مدار پاک	در قرب شاہ خیل گدا را چه اعتبار
بلبل فسانہ سنج ز ایلسے غنچہ بہت	در این میانہ رنگ صبارا چه اعتبار
نقشہم اگر کنے بر قیبان تمام نیست	با این گروہ خیرہ بلا را چه اعتبار
مار خرابہ است در و چند پاسبان	بر بخت سترہ بال ہمارا چه اعتبار

بر بوالہوس ظہیر چو جاری ملامت است

بر سنگ خارہ ناخن مارا چه اعتبار

بر جلو کار سہر و تو آزاد کا دگر	ہر قطرہ سر شک من افتادہ دگر
مشاطہ دل میند کہ خود شانہ میشود	زلف از خراش نالہ دل دادہ دگر
خواہد چو دستگیری افتادگان کند	افتد ز شوق سرو و می آزادہ دگر
چون اہل بزم مستی من نیست گویا	ساقی کند سبا غرش از بادہ دگر
آبتن است دہر کز اطفال حادثہ	ہر صبح در کتار کشد زادہ دگر
این بستہ نیست کوچہ نظم ز معنوی	منزل یکی دہر طریش جادہ دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من طہیر

من یوریا فکندہ تو سجادہ دگر

مرا کہ ساختگی در ازل نبود شعار	بکوچہ چارہ بیازم بچرخ کج رفتار
--------------------------------	--------------------------------

ز بسکه تعبیه کردم اثر نباله خویش	ز بهیت از نفس من برون منتقا
بدان رسید که از دیده سر برون آرد	ز بس خلیده بپا نوک خار بر خار
نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم	از ان گره که بکارم فکنده کیسوی آ
نفس سوخت ز شور ظهیر سوخته ام	
ز بسکه سوخت بایای چشم سرمه وار	
ده فریب من ایدل ز آب رنگ حیر	بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حیر
چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو	ببیند کار کند تیر او بر تنک سر
ز قید زلف را انداین دل پریشانرا	در بخت داشت ز دیوانه منصب بنمیر
ندامم از چه پراکنده روزیم کردند	مگر بدست قضا بود خامه تصویر
بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد	مگر تو خود کنی این خرابه را تعمیر
ز بس خدنگ تغافل سیده بروی آن	توانم آنکه بپر و از آیم از پر تیر
باستانه او میروم بیایه خمره	
که اشک آیدم از نقش پای خویش ظمیر	
ای ز خود بینی بچشم مردم غمخوار خوا	در طریق آزار ما بس گشته با اغیار بار
مردم لطف در آرد در تن مجروح روح	سیکند تیر عتابت بر دل افکار کار
میدمد جام غمت اندر دل منصور	مینزد عشقت بحق گو یان با مقدار وار
کی دهد چشم تو با هر مست نافر جام جام	غیر بهشیاران ندارد کس بران در جام بار

مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر صیف	وز غم تو ببلبلان رانان در گلزار زار
کفر عشقت میبرد از بویای بوی ریا	تندی جوشنت فروز و در دل زنا زار

اگر چه حسنش برده شهما از دل مهتاب تاب
 میکند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

ز بسکه لشکر غم در دلم کنند عبور	رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه مور
دل فشرده نباید شر ز گرمی عشق	چراغ کشته بی فروز دانه تجلی طور
چو تار رشته هوس گسل و پیچ بران	اثر مجوس ز زار گشته رطینور
ز تنگ چشمی اهل زبان رود است اگر	به منع دانه بدوزند از حسد لب سوز
بگیر سایه خویش از سرم همه ترسم	فلک بسایه لطف خودم کند منظور
رقیب خواست بپای تو جان برافشان	یقین که عاقبت این آرزو بردر گوار

ظهیر میرسد از چاک دل شراره عشق
 بقدر حوصله زن ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی و دوس لاله زار عمر	بشگفته از نسیم و فایت بهار عمر
فیض محبت تو بود ز ندگانیم	آب حیات مهر تو در جو بهار عمر
چندانکه میردیم همه دور گشتن است	مرکز بوی و دایره بروی گذار عمر
بر آن مخالفی که در نیجا موافق است	نفرین کنم که گم شد از و اعتبار عمر
هنگام مرگ با اجماع دعوی آرزوست	کایا هم بجز نیست مراد شمار عمر

از من قرار می برد آن نازنین سوار	آرے دمی قرار نگیرد سوار عمر
----------------------------------	-----------------------------

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست

همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آنکس که برافزاید چون شر

بدین فسانه بغنقا هم آشیان نشوی

چو بهره می بری از اختلاط ناهلان

بخود سنار که از دودمان بوالبشم

بهره غافل از انجام کار خوشبختی

مگر که دست زنی در رکاب آلودین

رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین

اسید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر

ز حرص بر سر مردار اگر کشائے پر

بجز شراره دود از دکان آهنگر

چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر

گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

که تا خلاص شوی از حساب در محشر

اگر بیدیه کشی خاک مقدم چشیر

نوحه

ظهیر شنب لب امیدوار مغفرت ست

که نوشد از قبح لطف ساقی کوثر

زاد مجمع

روایت

بر نیاید صبح وصلش از شب تارم هنوز

از برای چاره ام صد بار پیش آید مسیح

گرچه دایم در خیال او تماشا میکنم

در جهان گرد و تعلق را از خود افشاند هم

سایه با من نمی آید بزم وصل یارو

پیچ و تاب عمده افکنده در کارم هنوز

در ره مشق هوای خورده بیمارم هنوز

همچنان بر روی مشتاق دیدارم هنوز

چون بخود و امیر سم گویا گرانبارم هنوز

در حریش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب قناده ام	لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز
-----------------------------------	--------------------------------------

از مروت دور باشد شکوه از گردون خلیفه	زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز
--------------------------------------	---------------------------------------

ساکن تنجانه و در قید اسلامم هنوز	خاکروب دیو و در بیت احرامم هنوز
منکه سودای مزاج از نکست آستانه ام	تا چها باشد ز زلفت او سرانجامم هنوز
ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام	می برد شوق کبوتر بر لب با محم هنوز
تا چه راحت یایم از تنهایی کنج قفس	منکه لذت بخش دل در اول دلم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نیستوزم خلیفه	
با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز	

ای گلشن نزاکت و ای بوستان ناز	سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز
از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوش	در نبد بردان تو مانده کمان ناز
از کنج چشم عشوه گری مردم افکنست	در ملک حسن میگذرد کاروان ناز
ما خون گرفته از سرو جان گذشته ایم	پیش آلی گر چنانکه کنی استخوان ناز
بدش خدنگ غمزه و تیغ تنافست	بر جوان حسن هر که شود سیه مان ناز

حیث است آتشین دل بر ملا خلیفه	
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز	

نیاز جلوه رود بهمنان جلوه ناز	چو سرور قص کند قمری آورد آواز
-------------------------------	-------------------------------

<p>ز شعله میل بلندی ببال عشق بود بروی زر زردم همچو سکه نفس طمع بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو رسیدن تو بجای که کس بدان برسد حدیث عشق تو با کس ننکینم افشا</p>	<p>که شمع از پر پروانه میکند پرواز فلک بکوره غم گرچه آردم بگداز دهان ساغر از ان مانده تا قیامت باز هزار سال اگر آرزو کند پرواز مگر رسم بکنارت شبی سرشته نماز</p>
<p>ردیف</p>	<p>ز بس گداخته عشقم اگر بخارم من رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز سین ممله</p>
<p>ز دور کوثر یابی فریسم نوس ز در که تو چو دورم خدای میداند چو روضه آنکه اگر پی نمی نگروی منع از آنکه روح مقدس حرم سرای دولت کن چو بال کشاید ز نور رفته او سپهر پیر چو طوفت کند جوان گردد ز جذب طوفان تو نوع عاشقی که شد و اماناد کسی که همچو من از طوفان در گشت دوم هر آنکه قدر تو نشناخت زیل باد برو</p>	<p>ز جذب کرم خود کن مرا مایوس که بی ریاض حریت بچینیم یکبوس برقص آبدی از شوق شمع در فانوس سپهر نام نهادس ازین شهرت مایوس ز خط و خال شود غیرت بر طاؤس سزد که بار و گریه کند ره معکوس نشسته را بطل بر خیزد از کنار عروس بهر نفس نکشد غمیسر ناله افسوس که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس</p>
<p>ظهیر با تو چلویم عجب که شناسی</p>	<p>غریب خاک خراسان شهید خط طوس</p>

چون گل اگر زغم همه صد چاک بر لباس بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست چشم رصد نشین بسط لابلای طالع آئینه دارا نفس و آفاق حیرنم اکسیر کیمیا سعادت دل نیست	نازم بدیده چرخ برین را بدین سپاس چون کلک مو همیشه کنم بر نشان حواس وزار تفلع شمس مگر کردم قنای گشتم ز خوشنشین بحقیقت خدایش گوگردا حرم که طلاراکند نحاس
---	--

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
باغیر او طهر باید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای گس بسکه بدل تنگ شد جا از هجوم عشق او زلف او درین شود چشمش چو گردوست دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند در حریمش غیر را گره نباشد با تو یاد وحشیان نجد را هم نشب از آرام برد	کم مباد امانا بد عشق مجاز از بوالهول بیم آن دارد که صد جا بگسلد تا نفس شب رد طرار خیزد چون بار ایدس همچو بلبل کوچمن را بنید از چاک قفس بانغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس کاشکے با محمل لیلے نمے بودی جس
--	--

آنچه من دیدم ز انبای زمان خود طهر
جویم از آزار ایشان کنج تمنائی و بس

فریب خال چو خوردی ز زلف مازت بر خوشست زهر عتاب آنکه یکشد روم	طمع مبره اگر میکنی ز مازت بر ز نیم گشتگی تیغ لطف یا مازت بر
---	--

<p>ن دیار که در مان درد یار بود اگر چه بحر خطر ناک و ایمن ست کنار خوشست کیفیت مستی طرب امروز چه غم ز مستی غمخوارگان تر دامن</p>	<p>اگر تو صاحب دردی از ان یار تر گرت بود غم فردا از ان چهار تر تو برق غمش باش از کنار تر ز پاکبازی شیخان هو شیار تر</p>
<p>گو طهیر ز صد سال محنت دوری ز وعده دادن یک ساعت انتظار تر</p>	
<p>داشتم روز یک من هم شور و غوغا در قفس مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستم بلبلم اناز چاک سینه صد چاک خویش در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ بی پری دارد اسیر بکیسی بجران من ایکه با مادر چمن صدر روز شب را میکنی دید خون در دیده ما عقل موج گریه را گفتگوی زلف و مژگانش جهان را تنگ داشت از پی دلجویش پرسید کای طوطی نژاد گفت اگر این بود فیض صحبت انبیا چسب</p>	<p>تنگ بود از بیداران ز ناله هم جاد قفس بیروت رفت ما ماندیم تنها در قفس کرد ما را از نشانهای اینجا در قفس میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جاد قفس میکنم از دست صیاد این تمام در قفس میتوان کردن شبی را روز با مادر قفس در تعجب ماند و گفت اینجا است مادر قفس زین حکایت کوه در دست صحرای قفس بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس کاش بودی روز اول بنفشه در قفس</p>

چندی پرسی سراغ مرغ دل از من طهیر
نیست که در دام ارگرد نماید رقص

جلوه از قدت ای سرور و ان مارا بس
بر لب ما چو حدیث دهنست موهوم است
باید یکا اگر ماه زخت جلوه کند
بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم

موی از زلف تو سر رشته جان مارا بس
بختی از موی میانت بمیان مارا بس
از دو صد جامه لباسی ز کتان مارا بس
از همه عضو و چشم نگران مارا بس
زان همه زمره کعبه روان مارا بس
روز حشر ارگزار دزبان مارا بس

رویف

اگر شود لطف خوش بدرقه راه طهیر
ناوک غمزه ابروی کمان مارا بس

شین معجمه

دلا چو غنچه خس پوش پاکدامن باش
ز خودبری شود عریان در آبخانه تن
اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
چو مهر خند بگردی بگرد خوان فلک
مباش در نظر مردمان لباس پرست
ترا که سوز محبت نشان سوختگیست

بناله هم نفس بلبلانستان باش
درون جامه گل چون نسیم نهان باش
تمام راه تو گویند مایه بلبلان باش
چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش
در آبخانه خود همچو تیغ عریان باش
چو سرمه دانه مار سیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه عامل باز

ظلمه منتظر فتنه های دوران باش

از نشان آرزو چون شیر کج بیگانه باش	تا براری چکن همچون کمان در خانه باش
نیست در درس محبت لایح امر دلائی نهی	سازگار عشق از یک ناله مستانه باش
شکر گزین عشق محبت در علم از و موافق عقل	آنکه با عقل آشنائی عشق کو بیگانه باش
بر مدار از دامن عشاق او دست طلب	شعله آهی بر جا پر زنده پروانه باش
نشه سنج ناز او را احتیاج جام نیست	باده چون او میدهد کو طرف دل بهمانه باش
جبل ناهن میگرد عاقل غم خود میخورد	تا ز نیک بدشومی فارغ برود یوانه باش

چون طاهر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم

از حوادث روتاب و در بلامردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش	بلا باشد اگر بنیم در آغوشش
گلشن از ناز کے افکار گردد	گرا ز شبنم کند آویزه در گوشش
بچشمش خواب خوش از رجوش فتنه	مشو از سایه شرکان زره پوشش
شوم من سایه و در پاش اضم	کشد گر سایه ام او را در آغوشش
گو بهیوده ای رضوان که فردوس	ندارد تر بهت قلند نبا گوشش
از ان بنجیده شد با یوسف آن گنج	که بود از عشق سنگی در تر از گوشش
بیا ای تاصح و خونم فسروریز	قرن نشین نصحت برگ گوشش
ز عشق امروز چند ان گریه کردم	که آب حسرتم بگذشت از دوشش
احدین عشق میسوزد زبان را	طاهر از این سخن یک لحظه خاموش

بلا و بناله دارفته رزم کرده آهوشش	سینه شبی که من دارم نظر چشم جادوشش
که باشد خشت دیوار تماشاخانه روشش	بشب آئینه سیاه ماند از بقیر اریه
دل را یکسر موند گسلد سودای گیسوشش	اگر چون شانه صد جاره بشکافد سرایم
که می پیچد بست و پا خوش از نندی نشش	ز من تا نظر بر وی نباشد کتراز دامن
که در دربانان او صاحبان دست ابروشش	نیارم راه دامن بی اشاره در حرم او
بمن هم سویی میگوید مرا هر تازی از روشش	بقانون محبت از شب خود تازی بندم

بهای من ظمیر از تنگدستی کم نمیکرد
که در دریا اگر آب تارکیست در جوش

که رزم نمیکند از حلقه های گیسوشش	بگیرم ز دو چشم رسیده آهوشش
چرا رخ تو قفا دانست تاب بر روشش	ز شبت آینه سیاه بچکد چون موم
مگر نسیمی ازین بوستان بر دوشش	همیشه بر درخت نشسته خورشش
که سنگ عشق زینیاست در ترازوشش	تلع خوبی و سفت بزر میسر نیست
چو کرد سرو تا شاکه قد و لچوشش	بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن
بغل کشاوه هوا بگذرد ز پلوشش	که میکند بقدر سرو او هم آغوشش

هلال میگذرد انگشت بر دهان ظمیر
نهار و شیشه دل را بطلاق ابروشش

چو ربط است اینک دامن سر آرد از گریانش	صبا گر غنی دامن فاش سازد از زینانش
---------------------------------------	------------------------------------

که رفتار آن دلبر رو دهنه نماند	ز بس هر گام بار و جلوه از سر و خراش
سراو است دل را اگر کند از من کایتها	من و شوق نگاه او دل سوفا قرینش
بطوف و اغهای سینه ام پرواز می آید	مشوایع که ببلبل می رود راه گلستانش
<p>طاهر آینه میدانم که با من نیست صافی دل که نازد باخته نزدیک و گردیده حیرانش</p>	
تا گشته دیده من آینه مجاشش	گویا بروی مردم عکسی نگنده خاش
از دره تجلی طاقت ز طور برخاست	آینه سخت جان است یار تو مشاش
سبحانست غنچه گوید از تنگی لب او	دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعاش
دیدش رقیب آمد در بزم جانپاری	فرصت شمار آید دیگر مده مجاش
دیوانه که حیران رو آورد بدیوار	گر مست صحبت او البته با خیاش
بر کوه بر که دیدی رنگی نشسته زنها	کوتاه ساز از دست از من بر سحاش
<p>ماتند سینه هیچ که مهر بسوزند دم و از تو طاهر در دل غمزه می و و آتش</p>	
که خون خو و چو باده بریزم بجام خویش	با در سخن که گیرم از ان انتقام خویش
زیرا که حق دوست نیاورده ام بیجا	در عشق سر و قامت نازک خرام خویش
تا نام خویش محو کنم حلقه میسر نم	از حلقه ای زلف تو بردوز نام خویش
در دیک عشق سوخته ناپخته ام هنوز	شونده ام ز خویش و هو ما خام خویش

	شد مدتی که متفصل از روی فاسدم خود میسرم طمیر بدان جام خام خویش	
ره مقصد که توانی برو از نپا خویش ای که از خوت مربع می نشینی بر لب بسکه از مردم طراوت رفته در این وزگار تا نگردم می بدو گستاخ اگر نبود قسب این بازار سرم واکن یک پیمانه می اتیقدر در سن سقتم سخن فهمی نمود	چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش غافل از کج و بهای خود و رفتار خویش اشک من خشکیده می آید شر اطوار خویش روز وصلش از عدم خود مشوم اغیار خویش سرگرانی میکنم ای ساقی از شرار خویش یوسف مایی زنجی مانده در بازار خویش	بش بش بش بش بش بش
	تا نگریا هم طمیر از پیش خود داری نجات فاش کردم در میان شمنان سرار خویش	
تنگست و او ز من اندر فراغ خویش خواهم که گشوم بیابان هستی گلزار حسن خویش در آینه بس کرد پروانه گر لبوز و ازین شک گو بسوزد	کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش کز هیچ آفریده نبرسم سرع خویش هرگز نمیرود تماشای باغ خویش در نرم غیر خپد نه بنید چراغ خویش	
ردیف	از سحر یار تشنه بخون خودم طمیر خواهم که همچو باده کنم در ایام خویش	صادمحل
بیر عشق تو گشتم دست سحر خلاص	اگر چه در دل نامیت آرزو خلاص	

<p>ز چاک سینہ دلم را هوای بیرون نیست جهان بر اهل جهان گویا چون زند است بهر طرف که روم آسمان محیط نیست</p>	<p>چو از شگاف قفس مرغ جستجوی خلاص کز نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص کسی که هست که را هم دهد بک خلاص</p>
<p>روایت</p>	<p>هزار شکر که اندر عوای میر تهی ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص ضا و مجر</p>
<p>چو بی نقاب نماید بوستان عارض فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح ز نور هم گنج نیست چونکه می بنیم ز راه دیده دلم حلقه حوت رو تپوشد</p>	<p>گلاب شرم چکاند حسین از ان عارض چو از حیا شود او را عرق نشان عارض کناره کردی زلف تو با حیا عارض نظر بدیده چه بار آورد از ان عارض</p>
<p>روایت</p>	<p>ظهیر در دل شب آفتاب می بنیم که دزد او شب زلف ست زیان عارض طار ممل</p>
<p>گر نه حرف مدعی بست از زبان غلط بیک بر شاخ گم از لخت دل پر کاست سو ختم از هر دعای خویش یک بیگانه را از دودیده لخت ل می ختم نیست گل</p>	<p>پس چرا شد وعده نامهربان من غلط وست گلچین میکند در بوستان من غلط بر دهن کی میرسد تیر از کمان من غلط غند لیب آمد بسیر آشیان من غلط</p>
<p>انچه از بیگانه باوی دشت در دل ظهیر چون بدانستم نبود از وی گمان من غلط</p>	<p></p>

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط می خورد درین دوروزه که فردا برون می آید رسید به بارزنا محرمان خوش آیا از فصل شیب چه باشد مرا اثر	خواهم شدن بسیرچین اهدا الصراط زیرا که نیست ماندن صلی درین باط در آئینه نمی نگرد حسرت با حقیقت زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط
---	--

رولف	ریشک آورد طیر چو تنها شود در قیاب تا با خیال تو تشنید با خقلاط	طار مجروح
------	---	-----------

به منع باوه مرا این فسون بدم و اعط حدیث تو به شنیدن طریق مستان نیست خلیده باد و پایش هزار خار جفا	که تنگ حوصله را نیست بجا دم و اعط اگر چه آورد از آسمان رقم و اعط به منع می بچین گرند قدم و اعط
---	--

رولف	دعای بی اثرست و اقامتش نکند طیر بر تو نگردد فسانه دم و اعط	عین ممل
------	---	---------

کسی که میزند از شکوه فلک تشنعت خدا را بصفات کمال شناسد درین زمانه بغفلت خریدگان هستند مخور فریب شیاطین و هر اگر هستی مباش مانع هر تن پرست بی پروا بکروان فرومایگان ز راه مرد	تمیز عقل ندارد چو کوکان رخص که حق و قادر و مختار و مددگست و سمیع که میکنند به بیداشی ترا تطمع ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطمع که واره ی ز شیاطین روزگار جمیع که نیست جز دو جهان صلی بخیر تصدیع
---	---

<p>بگیر دامن آن مرشد یک سیداتی چنان کیسکه بود پیشوای ہر دو جہان چنان کیسکه بود شاہ بیت ہر دیوان</p>	<p>کہ شان او بعلو است و قدر او رفیع چنان کیسکه شناسدش از شریف و ضعیف کہ ہست مطلع و مقطع بنام او ترنج</p>
<p>محمد آنکہ بدینار سول و رامہماست بروز حشر ظہیر خلایق است و شفیع</p>	
<p>لبش چون غنچہ تصویر خد است در واقع چو دتم کوتہ است از آن کمر از رشک سیم خط یا قوت شدخ از غبار سبزہ خطش ندارد رتبہ چندان کہ ریحاں انم آن خط زگرہ سہا نا اہلان چنان افسردہ می بینم ز سیر خار بلغ از دیدہ ام زانیدہ رو آ</p>	<p>سخن ز ان غنچہ مروارید غلطانست در واقع کہ دائم جای تصویر قلمد است در واقع ہنوزش سوزند بینی و ریحاںست در واقع خط دور عذارش خط قرآنست در واقع کہ بر من تیرہ فصل رست است در واقع صفایان برین بیچارہ زند است در واقع</p>
<p>سن مجنون ظہیر شب ز شوق بخند میگفتم کہ جای خلد جای ما غریبانست در واقع</p>	
<p>قسم تاج سلیمان و آفتاب شعاع کہ گر حکم من آید تمام روی زمین جہان گرفتہ از آن بدیگرے بخشد خوشا شرارہ عشقی بدل کہ ہمچو سپند</p>	<p>کہ خسروان ہمہ اورا مطلع ہست و متاع سرم فرو دنیا بدین قلیل متاع ہمیشہ بہت بہت آورد بدین انواع کنم ترانہ سوزندگی برقص و سماع</p>

چونین باز کنم از گلوک شیشه می	بگوشش هوشش نهم از صیحت مناع
نشسته منتظر پیک کاروان رحیل	گشته رابطه از دوستان کرده دواع

درین دور دره فانی ظهیر جیرانم

که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گارم همچو شمع	گر سرم در یافتد گرد فرازم همچو شمع
بایدم فردن اگر خاموش گردم یک مان	گرچه بکشایم ز بازاد گدازم همچو شمع
هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم	چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام	زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع
در سر شتم همچنان شهید تعلق یافته است	رو شتم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع
بر سر خاکستم خاری نشیند بامداد	هر شبی کز تاج زرین سرفرازم همچو شمع

روایت

شکوهِ شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دادم در گدازم همچو شمع

غین معجم

بپیرهن نتوانم نهفت شعله داغ	توان میانۀ فانوس اگر نهفت چراغ
پایله خیز خون جگر کنم لبریز	دلا تو هم جگرے کن بریز می بایاغ
مر از نکست سنبل و مانع مستغنی ست	که پس ز نکست زلفش معطر ست و مانع
چنان ندوق وصال تو میروم از خویش	که نشنود و گری نامم از زبان سراج
ابها طبع ظهیر از شکفته رودی نیست	و گرنه نخل خزان دیده است در این باغ

<p>ماه خندان شب هجران من یار دینغ بهوای تو حریفان همه در سیکده اند ناروائی سخن بین که اگر مفت و هم شمسواران همه در روز نیرل رفتند</p>	<p>موسم عشرت و محرومی دیدار در دینغ بارش رحمتی ای ابر هوادار دینغ کس نگیرد ز من این گنج هر شمار دینغ پایاده به بیابان شب نار دینغ</p>
	<p>سخن راست ترا خوش نبود دور نه ظمیر دارد از زلف کجاست شکوه بسیار دینغ</p>
<p>شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ من تاج صلب بخونم رقیب را هر من شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد</p>	<p>با وجود آنکه از عشق تو گشتم دغ دغ بلبل از بلبل تولد میکند از زغ زغ کس چنان روشن نماید چراغ از چراغ</p>
<p>رویت</p>	<p>خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظمیر بسکه می پرسم ز هر عناق سراغ اندر سراغ</p>
<p>و کس را نیست با هم سینه صاف بود و دل مرا زان مهر رویش زور و اختلاط تو به کاران صفائی باطن از پیران طلب کن</p>	<p>ولی هرگز نشد از کینه صاف چو صبحم در غفل آئینه صاف نشد با من شب آدینه صاف نیایی جز من دیرینه صاف</p>
<p>طحیر آئینه ام با من رقیب ست با نهم نیست با وی سینه صاف</p>	

درین زمانه نبوده بغیر نخوت و لان
بی نمائش و آراستن مروزا ه
تعلقات چو دور می ست دامگیر
همیشه ازین محنون سوال عشق کنید

بظالمیان طلب نیست بوی از انصاف
مخرب لباس ریا از دوکان شجده با
زرد اگر گذری همچو بادیه گردی
عیار ز رنشناسد کس به از صراف

بیاری که گناهی تبو به نزدیک ست
مرو ظهیر بنزد خورنده اوقات

یک عمر اهل سلسله کردند یاو زلفت
در ماهتاب خط رخسار اتمام خواند
باشد عزیز تر چه نهند وی خال او
در دام حیل قصد ولم داشت سالها
صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع
غافل از نیکو عطر فروشته کند بیاض

کو نه نشد حکایت بخت و کثافت
روشن بود بکبت زلفش سوا زلفت
کان شمع و لفریب بود خانه زلفت
شکر خدا کنم که برآمد مراد زلفت
در هر دقیقه روی دهد بامد زلفت
پیوسته بر رسم بود اعتماد زلفت

ترسم ز حرف راست بر بخدا اگر ظهیر
گوید برویش از کجی اعتقاد زلفت

بیا که غره شوال شد بغیر شرف
هلال عید ز پلوس آفتاب نمود
خدای ناله یک بیل سحر خوان بانه

امید هست که تیر دعا رسد بهدوف
مرا گمان که نگارم گمان گرفته بکفت
هزار زارغ و زغن گز زمانه ساخت

همای ترا که وهم قطره های اشک کیست	درین زمانه مساویست قدر در و حد
زمانه تا که افشانیم بخاک افگند	چو بخت لولوی مکنون شکست قدر حد
ز هم نشینی خوبان رقیب را چه کمال	نیرسد ز مه و زهره و دوزن بشارت

ردیف	سخن ز رفز محبت بگو مترس ظهیر	قاف
	که یادگار تویی از گذشته گان سلف	

ای ز لعل ناخت بدر بیک شاره شبنم	چرخ شار مقدست کرده ستاره طریق
نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپد	از رخ نیرنگ تو مانده بر آسمان شفق
رفته براج لامکان آمده باز بر زمین	بستر خواب آمدست دشته همچنان عرق
سرو ستاده در چین از سر خدشت بپا	نوت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق
نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین	همچو مسلم زمین نزد سج در عرق
یوسف مصر تا ابد هست غلام و گمت	ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق
برقع ناز باز کن دیده لطف برکش	بین که ز جور ظالمان رفته شرع دین سبق
گر تو بسند شهری صیحه عدل در دهی	نیل زیم قدر تو توشه دهد پای بق

ای بیل دلم با بگل رویو مشتاق	ایکه کنی شنای صبحدم از براس او
تا تا را امید دلم از جنگ سست	خیز و صبح کن ظهیر از می لعل بشفق
	چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق
	بر ما ز رلف سن بوی تو مشتاق

تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان	سوزان شده بر رشته گیسو مشتاق
باد سحر از کوسه تو در باغ نیاید	تا مرغ چین را نکند بویتو مشتاق

عل تو شکر ریز طمیرت چو طوطی
برقند لب لعل سنجکوی تو مشتاق

مرانه حوصله وصل تو نه تاب عراق	بکوی عشق تو دیوانه ام بهار عشاق
ندیده ام بحقیقت چشم وحدت بین	بخر و جود تو چیزی در انفس آفاق
در آفتاب رخت دیدم و ندانستم	که ماه طاقیت من تا ابد بود بمجاور
اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند	ولی منم بوصول تو بیشتر مشتاق
ازین مقام که آهنگ کوی او دارم	نه ساز و برگ حجازم بود روی عراق
چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا	چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

طهیر بخیر از روز و صلم و شب هجر
که شهد و زهر مساوی بود قران مذاق

کسی که خوردی از جام ساقی تحقیق	ز دست جو رنمی نوشد از شراب خلیق
کجای عشق گران سنگ رنگ بردارد	کسی که کوه نشینی نیلوت چو عقیق
چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد	که هست لغزش مردانه معنی توفیق
بکند معرفت شبی خمر و زرد	چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق
طهیر غافل ازین کین بفر خط ناکست	نه زاد و راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سرفرو نارد و نیز چرخ استغای عشق	عقل حیران است در دستین ما و امی عشق
حسن بالا دست را بالا نشینی از دل	می پرد و اتم بیال خوشین همای عشق
کبرای حسن را نازم که با این دلی	نیست استغای او را تا ابد پروا عشق

ردیف

کتر از شور قیامت نیست عاشق را فایده اسما کاف
بر دل من گوش تا بشنوی غوغای عشق

پهر پیر ز خون ریش نباشد باک	سهر بریده خورشید بستر بر فراک
رقیب دید من نشه های تلخی صبر	که سخت از بر سن آچو مار از ترپاک
همین بس است با عاشقان که تا استیم	سیان سیل سر شکیم و آه آتشناک
میان من و قمری جز این تفاوت نیست	که او بسایه سر دوست و من بسایه یک

طهیر بر تو خورشید پر تو سوسه تابد
بجیر تم ز فلک با وجود این اساک

مگر مرغ چین از غنچه گل و تاک	کلاب از تو و از من شراب آتشناک
شود علاج رقیبان مگر ز بهر اجل	چنانکه مار بر آید ز عده ضحاک
چه غم از آنکه لکد کوب حادثات شوم	که ستوار بود زیر جاده توده خاک
بزم وصل که در وی نشان محبت نیست	بجا روم بدر دوست بادل غمناک
چو بلبل که کند در قفس طمارة گل	دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک
طهیر نقطه سهو نیست کو کب ختم	بجیر تم که چراغک بنیازد کجاک

چیت بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک
 دست قدرت چو وجود تو منمیر سکرد
 نازهند آدی ای کان ملاحی بهراق
 این ملاحی که ترا تعبیه در قلوب است

ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک
 دشت در وقت سرکش گفت تقدیر نمک
 گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک
 دای تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدم لذت غم نیست ظمیر
 که نزد تا بکجا بم ز چه تقصیر نمک

زباده ناب عشقم همکند تحریک
 بین بقصر سکندر چشم عبرت بین
 بدان رسید که در زلف یار می پیچید
 اسیر هست مرا از خدای بے انبار
 بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط
 ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم

بیارمی که زمان بهار شد نزدیک
 چگونه ملک جهان رفتش از بدت یک
 ز سبکه در دل من شد اسید هابریک
 که غیر من نشود در وصال یا شریک
 بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک
 ز سبکه پر تو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظمیر صاف ضمیر
 مثال آئینه حیران شد دست بر بدونیک

کسی که نبده حرص و نفس را مملوک
 دم ذخیره گمان مثل عنکبوتان اند
 کریم طبع که در وی غش کدورت نیست

ز ریخ رشته آمال کاسته است چو دوک
 که بهر زا درستان لگس کنند بدوک
 بود تبویبه اخلاص چون زمر سکوک

بخت آل محمد قسم که اهل نفاق	روند در سفر آخرت به نیات خوک
-----------------------------	------------------------------

ردیف	مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب شود ز دفتر ایام نام او محکوک	کات فارسی
------	--	-----------

دگر شب شد کز افغان دل تنگ بیمرت مانده ام کز جوشش ناله مرا از رشک طفلان غم همین است پستند آمد شبنم نادیدن خلق مرا سنگ ملاست رهنما شد	زخم مفراب بر تار غم آهنگ نیگنجی دلم در سینه تنگ که دیگر بار آمد پای بر سنگ جدا هرگز مباد آئینه از رنگ هر جا چون نشان سنگ فرنگ
---	---

ظهیر از شکر مرغان حذر کن مروگ ستاخ وارانده صفت جنگ	
---	--

بگوش بخیران از صدای شیون رنگ زهر دلی که به بینی بقیض عشق رسد ز تربیت همه سنگی نمیشود یا قوت رسیده است با ملت تو دست بدست صبا چو حیل کند ز دغنی حیرانم به آه تیره شب بر تار بود زهره	مسادی ست برنگ کلیای فرنگ بکاسه همه سر نیست مغزی از فرنگ و گرنه پر تو خورشید نیست زهره سنگ خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ که واشد دل او با وجود سینه تنگ که بستاند از شب عشاق تار با رنگ
--	--

ظهیر سوخته دم مستعد براه فناست	شرار را بفنای بود بحال درنگ
--------------------------------	-----------------------------

لعل سیراب تو گرفت از می گلزنایک	کی رود باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ
یا سودای سواد زنگبار زلف تو	سرو آید او حبش زرادان شهر زنگ رنگ
از ترش و بونت افتاده بر مارنج رنج	در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ
نقش از رنگ ترمانی گوار در خیال	کی تواند از خجالت میرود از رنگ رنگ
بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند	دو عیش از دایره بنجم رطل و چنگ چنگ
میوز روبه باز تو گم کرده بر خرگوش گوش	حمله شباز تو افکنده است از خرچنگ چنگ

ردیف	ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز تو	لام
	جمع عیسایم از ان در هر سر فرنگ سنگ	

ای رشک بجم غیرت خوبان قبائل	از خیل کد امین تو بدین شکل و شمائل
پروانه ز بیم آمد و لبیل ز گلستان	بر شمع عذار گل رخسار تو مائل
باز عشق هوس را که ز دل رفع نماید	سیقل کن دین زنگ زان آینه زائل
هر بوی من از مهر تو دور و جد و سماست	در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل
یارم چه کرم میکنی ای مایه احسان	کز در که جودت نشوم گم و سائل
از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد	آئی چو تو و مهر که شمشیر حائل
امین نتواند شد از بحر هلاکت	اگر اهل یقین از تو بجویند و سائل

در سایه مهر تو ظهیر است که از لطف	
امین کندش مهر تو زان درجه مائل	

قسم بسوره خم و آیت سنزیل	که هست مدح نبی در زبور و در نبیل
نه صبر موسی نطق و نه جذبه تو عقیل	که خوب معرفتش را نهند در زنبیل
ز آب زندگی او خضر حیات طلب	یسخ بر در دار الشفای اوست حلیل
ببارگاه کمالش که منبع نور است	بنروه پر تو خورشید ره بیک قندیل
تدبری که محالست بی اشاره او	که در بروج بود آفتاب را تحویل
میسجی که در ایام عمر در همه سال	کشیده هر نفس با ترانه تحویل

همین بس است ظهیر از کرم که باحسان	
بود ز مهر بنی شهاب را مبتدیل	

قاید شوقی از وقت رحیل	میر و م تا باشدم در ره دیسل
عکس او در دیده گریان من	سر ز ند چون یوسف از دریای نیل
بیتور من رنگ گلشن آتش است	که چه آتش شد گلستان بر خلیل
تا شد از چشمش نگاهم مرمه ساس	سر مه یسوزد ز رشک چند میل
کشته او را حیات سردیست	جدا مردی درین میدان قستیل
خوار او هرگز نمی باشد عزیز	هم عزیز او نمیکرد دلیسل

حسبه نده است ما را بر زبان	
بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل	

هر که ادعای حسن معنی نیست میل	صورت آرائی است برومی باد و میل
-------------------------------	--------------------------------

حی یلے جلوہ دارد در برابر

حی مجنون فیض می بخشد به لیل

سایه پرور خیالی سر و او

لی نیازی دارد از اسباب و نیل

از کجا دارد و بدینسان رنگ و بو

ایکه بر بستن می ماند همیسل

گریه را کردم ز مرغان رود بند

خار بن هرگز نه بند در راه سیل

سرخ من تاریک با من کن قیاس

کان نیکنجده در پیمان نه کیل

جای چاک در گریه با نم ماند

ای ظمیر امر و ز کار آید نه میل

بوی چمن می آید زین تازه دیوان و بغل

من باغبان خوشم و دارم گلستان و بغل

بهار نفس تا بلبلان بیچید بر باد صبا

عقد در آرد و چمن بوی تو پنهان در بغل

کحل خود دید صبح آینه داری ترا

آید از آن روی خورشید تابان و بغل

باد نسیم از شوق تو خفیم در آغوش هم

او بوی پیرایه بکف من بیت اخزان و بغل

بلبل مرغ از من اگر چه هم رنگش غنچه

خواهم که او را پرورم از شوق پیکان و بغل

در دیده از شوق خیال خواب کرده رنگش

از بسکه چشم سیکند او از مرغان و بغل

پروانه در آغوش او پر میزند دائم ظمیر

داریم از شمع ز شمع فروزان و بغل

دارم فراز عشق ندارم فراز دل

دارم غم تبان و نیم غمکسار دل

بر کوه بهیلول چو نم تو تپا شود

از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطره خونی بریده نام	این طفل شک نیست بجز یادگار دل
یاد مراد گشتی دل آه و ناله است	چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظہیر بر آئینه گرد غم

کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیا و لیلی عشرت نر ای دل	مجنون شوق ناله کشد از وادی دل
ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند	جز عشق نیست مرم خلوت سرای دل
و احم بیا و تشنه لبان فرات دل	خون خور دست کار سن از کر بلائی دل
تاجان بر می ز عشق بفرمان دل مبارک	بیچاره آنکسی که شود مبتلائی دل
دانی جواب در آرنی کن ترانی است	نوبیدی آورد طلب مدعای دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست	نگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا که ظہیر در طلبت جستجو کند

رحمی بکن که آید در دست پای دل

تا زیت محبت بود از حادثه محفل	محکم شده از روز ازل بر برگ بلیل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد	ایمان مژده گوشه ابروی تغافل
مستانه اگر گوشه چشمی نباشد	نی طاقت صبرست و نه یارای تحمل
شک نیست که از سوزن خار بکشد رخ	هر کس که به امان بکشد پاس توکل
خواهم که چو یعقوب در دره یوسف	در چشم کشم خاک ره صاحب دل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندانم	از دامن او تابه ابد هست تو تسل
------------------------------------	--------------------------------

آن دم که کند بروی او نیم اشاره	کافیست ظهیر از کرم او بسیر مکل
--------------------------------	--------------------------------

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل	در شکوه بلبیل نشنیدم سخن گل
نگر که صبا بوسه پیغام نسیار د	با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است	هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل
گویا بچمن ناله بلبیل درم عیسی است	روحیست که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو منون نسیم که نموده است	آشفته گل زلفت تو و باد زن گل
از موج حیا چین بچین تو به بنیم	یاد آدم از فیض نسیم شکن گل

حیران ظهیرم که بزم تو نشیند	
-----------------------------	--

هر چند ره خار بود در چمن گل	
-----------------------------	--

چند بر دزره مرا نکست جانقزای گل	طالع اگر مدد کند باده خورم بیای گل
حسن مجاز گلر خان و سوسه میکند ترا	تا که نظاره میکند بر رخ خوشنای گل
مرغ چمن همین سخن گفت بویه بهمن	حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل
دفتر بگر غنچه را داده بباد صبحدم	نیست به بلبیلان مهربان صوبت بین جفا گل

کشته شبنم ظهیر گرچه پیچیده ام گل	
----------------------------------	--

تا نکنند بلبیلان دعوی خون بهای گل	
-----------------------------------	--

موسم گل بود و از تقوی دم هیزار دیم	باز سنگ توبه بر هنگامه مینازدیم
برکت دست از طمع دون همتان آبله است	ماچو صاحب دولتان بر دهر شیت پازدیم
در حقیقت کن توانی گرچه نومیدی بود	یا بامید جوانی بانگ ازلی مازدیم
رهر و ان عقل ساحل را بجان ال سبب اند	ما بجان عاشقان عشق بر در پازدیم
عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد	کو کهن بر سر زرد و ماتیشه را بر پازدیم
که شدیم از عند لیبان در چمن مشهور تر	کاری از برگشتگی بر ره رو غنقا زدیم
چون ظهیر آخر بنجاک راه گردیدیم پست	
بسکه دائم مر حبا بر پایه اولان زدیم	
بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم	ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم
ز بس خیال تو و پر توی مانده ز ما	ادب نگر که بدور تو هاله نزدیم
سبک رسیدن آن آهوان شهرم تن	قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم
مرض نموده سبک نفس از خون فلک	مثال گریه کسین بر نواله نزدیم
چگونه دعوی پروا سنگی کنیم ظهیر	
که خویش را بچراغان ناله نزدیم	
ای بلبلان بجز تور طب اللسان هم	کز شوق میکنند زبان در دهان هم
شیرین ز شهد شکر تو منتقا رطوطیان	شکر نشان روند سوی آشیان هم
از لعلین حوریان به شنای تو مومبو	در پیچ و تاب ز فرمه سر حلقه خوان هم

منزل میکی و جاده صد جا باختلاف	داود ندر هر کی بطریقے نشان هم
ایمان و ابروان ترا اشارات چشم باز	درمانده در بیان معانی بیان هم
هر جا شمی رسید بسویت کشتد حرف	هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلف اول طهر

سر حلقه کرده اند مراد در میان هم

مشبه بطل و ماه من از ابروان هم	بستند از نظاره ز سحر بر کمان هم
تا بر دلی که ناوک قیفاج میزنند	دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم
با هم ز نار شورش خوابان عجب مدار	زیرا که می چشند نمک از زبان هم
تنها نمیخورند غمی که تو میرسد	هستند عاشقان همه شب میمان هم
هر چند گوش بر سخن خلق و شستم	غوغای شکوه بود دست و زبان هم
حرص و طمع رسیده بجای که مردان	زدند ترا نشان همه آتخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی طهر

کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم

کشاده پسته لب خنده میزند خود کام	که میکند تبو هم چشمی از کجا بادام
چه حیرتست که دامن زد دیگران پرسم	اگر سوال نماید مرا کس از نام
شناختم همه کس را و آرمودم من	کس نبود که بشناسد درین دایام
بنواکت افکند از صد زین منبا کامی	مرا سواره برین سرکش است لگام

<p>زیر بگذارد و دامن تان نشان قدم بجز متاع و فاجیح و رباطم نیست</p>	<p>توان شناخت بیابان کدام و راه کدام ولی نیکو از من کسی درین ایام</p>
<p>خاموش غمزه بر خود چو تاک می پیچد اگر باد ساقی نادیر میکند در جام</p>	<p>سودا سر زلفش در سایه خود دیدم برگوش و لب مردم افسانه خود دیدم</p>
<p>در حلقه زنجیرش دیوانه خود دیدم چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم در فرسع هر دشمن افتاده و صدم هرگز نکند دل را بر کلفت عالم تنگ</p>	<p>سودا سر زلفش در سایه خود دیدم برگوش و لب مردم افسانه خود دیدم من گردش گردون را در دانه خود دیدم در جو صلیب این چند ویرانه خود دیدم</p>
<p>گر دیده بار و خون دل میشود همچون لبر ز طمیر از من پیاپی خود دیدم</p>	<p>نسیج چیل تو کو تا که جام پاره کنم سخن همیشه را الدام و متخاره کنم</p>
<p>چو چشمه مروه دل تا بکے نظاره کنم بیاد عشقه آن چشم و پیش زلفش بوصل او چو طپیدن شد و فراموشم چو ترک خواب کنم شب زلفش بیداری شباب رفت ز دست و نسایم کار فلکده عشق چو مرکز میان دایره ام</p>	<p>نسیج چیل تو کو تا که جام پاره کنم سخن همیشه را الدام و متخاره کنم بفکر سرو کب و دیده ستاره کنم تمش مست کز آن زندگی دوباره کنم گذشت قافل فیش من چه چاره کنم گرم تو دست بگیر ی چنان چه چاره کنم</p>
<p>شمار محبت عشق تو میتوانم کرد</p>	<p>خاموش ریگ بیابان اگر شماره کنم</p>

هفت دل بزه ز کس ناز آوردم	جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم
دیدم آن لعل پریشان شده از جذبه حق	متفرق شده گانرا همه باز آوردم
دانم این جنس نیارم بحقیقت بخیر	کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم
سجده در قبله ابرو تیو میکردم دوش	ناسکان را همه از توبه نواز آوردم
تا مشام دگری راه نه بند درین	بوی زلف تو بشمای دراز آوردم
سطر باکاش بقانون نبوازی مارا	کز رگ جان حزن رشته ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچه آن چهره ظمیر
شاه بیتیست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بوخواهد شکست شیشه ام	از تر نشو و نما دارد تو گوئی شیشه ام
کس نداند ضربت طعن مرا بر بولوس	حال خار را که می داند بغیر شیشه ام
آشنا گشتم بی بیکانه باشد تو بکار	بر خلافت رای نادان بود این اندیشه ام
رشته و سواس را اندر دلم پیوند نیست	کز شرار باد دایم آتش این شیشه ام

بر سر مکتوب من عوغاست سید انجم ظمیر
ریشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطه باطل باشم	با غمت تیرگی آئینه دل باشم
سنگ شخص اثر از ناله ام کاش هنوز	چون جرس تعبیه در ناله محمل باشم
دست من حزم را دست همین میگوید	کاش در گردن آن شوخ حائل باشم

<p>برگ سوسن همه از خاک مزارم روید گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر ناخن فطرم از سودگی افتاد ز کار خانه بردوش طلبگار فنام چو حباب دل هوس پیشه اجل در طلب نفس فرین</p>	<p>بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم بلبل گلشن و پروانه محفل باشم تا یکی عقده کثافه گره دل باشم در حقیقت چه بد ریاضه بساحل باشم وای بر من که درین مهلکه غافل باشم</p>
<p>لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظمیر ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشم</p>	
<p>اگر بخت وطن لافم آن غریب منم ز بس بد ورتو گردید نست عادت من ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر ز بس بود بگریبان دریدنم عادت منم که تخم گلیم جسد خار بار آورد کسیکه گوش برفت رقیب کرد توئی</p>	<p>که چون عقیق بود آب و رنگ ز منم چو آسیای رونده همیشه در وطنم هر آنچه می شنوی از جواهر سختم بروز واقعه صد چاک بینی از کفتم چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم کسیکه نپد لسان نشنود بعیش منم</p>
<p>چنانکه عهد شکن گفت ظمیر مرا توقع آنکه به بند و زلف پر شکم</p>	
<p>یار من کو تا نظر بر سر و غنائش کنم شرم نگذار که در پیشش به بنیم روی</p>	<p>جان شیرین را بفراوان گفت پایش کنم دور اگر باشم از و شاید تما شایش کنم</p>

خواہم آن عشقیکہ خود سازم چون آتش	از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم
بگینای بی سبب رنجیده ازین آن پر	کزبان و نوازی تا دلا سایش کنم
نزد ساقی خورد و دام سوگند از بالای غم	کز شراب کف دست دو بالایش کنم
در خیالش رو برو گشتم لب از کار افتاد	بسکه مشق بوسه بر لعل شکر خایش کنم

انقدر از عمر فانی فرصتی خواہم ظہیر
 اگر شود از یادہ ست و من تماشایش کنم

بدیدہ پارہ لعل از خون جگر دارم	ز فیض عشق او لعل از بدخشان بہشت دارم
بہشت عدن بچشم بدان خسار کندم گون	کہ من این بخشش بیانیہ میراث پدر دارم
دلا پاکار و ان فیض از خود میر و مشاب	رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم
ز استخا جواہر سرمہ در چشم نمی آید	ز طوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظہیر این خار میدانم بسوزن بر نیاید
 مگر کاوش کہ من نوکی ز ترکان نظر دارم

یا و باد آن شب کہ دل در انتظار می دہم	شوق صیل و وعدہ بوس کناری دہم
کی از ان مستی بدین و د بخودی آیدم	نیم نازی گز چشم پر خارے دہم
کی با وج خاکساری میتوانستم رسید	در میان اہل دنیا گرو قاری دہم
گر نبود ی سنگ طفلان شاہد رسوائیم	در صف دیوانگان کی اعتباری دہم
با خزان ہجر نے بودم شکلیا ہی ظہیر	ہمچو بلبل گرہ امید بہاری دہم

<p>از خیال زلف او دام ملا پوشیده ام نقش من شبست گویا مهره ام در سینه و آ ناوک خار مغیلا ن را که خصم عا تا بدام افتاده ام در حلقهای زلف او</p>	<p>این لباس فرق سرتاپشت پاپوشیده ام کز لباس فقر نقش جوریا پوشیده ام تا بسوزد برق او را زیر پاپوشیده ام این زره را دام از زیر قبا پوشیده ام</p>
<p>مستعد نیستی بودم خطم این جامه را روز او را بر تن از بهر قبا پوشیده ام</p>	
<p>پیری رسید گشت چنان بیکمالیم خون در گرم نازده و مستم سیان خون رو بلا بخلق بود در بنو دهم مثلی مثال آئینه ام تو ام فنا شخص من از نزاکت او گشته چون خیال طرح کارخانه این چرخ نقشند صافی دل و بنجاک نشینی نموده و از نفع شوق وصل و زیان گذ از هر از چار سو شک خود و شوق آن غزال چون ساز مطربم که زنا سازی فلک</p>	<p>گوئی که تا جوان کند از گنه سالیم از خون همیشه چون رگ یا قوت عالم ایام بشکند چو سبوسه سفایم گویا که روح رفته بحسبم محسالم شهرت از آن شده است بازگ نمایم پایال خلق ساخته چون نقش قالم در کوزه سفال کدورت زلالیم گاه به چو ماه بدرم و گاه به ملا لیم اشکم حجاب است یعنی غزالیم آهنگ من فزون شود از گوشمالیم</p>
<p>از مهر ابل بیت بنی خانه ام حکیم</p>	<p>رفت قباب جنت و غرت معلیم</p>

من پر تو سے ز عشقم و بر حسن ما لکم	مجنون عشقم و لیلے قیسا لکم
از من سیلهاست تو آموز عشق را	خوانند عاشقان چو دعای و سا لکم
دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق	از این سبب بگردن خوبان حمالکم
من جسم غم سر شتم و عشقت جوهرم	از عشق او چگونه توان کرد ز لکم

آئینہ مصقل عشق ست پر توش

گفتم ظہیر اگر تو بدانی دل لکم

ہر شب شب خیال ترا یاد میکنم	خود را بدین سبب نفسے شاد میکنم
بویت شنیدہ ام کہ مگر ہمرہ صباست	عیم مکن کہ ہمرہ ہے باو میکنم
دارم سواد خط تو بر صنفی ضمیمہ	مشقے ز روی سر خط استاد میکنم
باد غرور را رگ گردن قوی کند	درمان او ز ضربت جلا د میکنم
خون میکشایم از رگ انسر دگان عشق	از نالہ کار شتر نقاد میکنم
وحش دلم رسیدہ و از دام جستہ است	زان رو سراع خانہ صیاد میکنم

بر چرخ رخنہ میکنم از آہ خود ظہیر

بر سنگ کار تیشہ فرہا د میکنم

من از بہر پرستیدن تہی سیمین بردام	بگردن سچہ از زنا زلف کافری دارم
بخوان من اگر طرچی بیای عشق میریز	کہ من در سینہ سوزان کفت خاکستری دارم
سری دارم بی پای تو کہ باد آن قد آ تو	سرم را اگر جدا سازی کہ من باتو سر دارم

مراد رسینه داغی بود از مهر تو ای جام | چنان نگر تو ای شد کز غمسیان محشر دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی میتواند زد

که از ترک جهان هر روز بزرگوارم

کمی در شست و نی در بوستانم

ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم

گهی با چند در یک اشیا نم

چو نبود باغ مست از باغبانم

ز بس ریز و شرار استخوانم

غز و رتوبه دارد سر گرانم

که سن بهم از شمار یکسیانم

من از آن وحشیان زان بلبانم

شیر غمستیم از نیستی جو

گهی همسایه پا مال همسانم

چو گل نبود لاک از عشق خام

همگرد و مندر طیت از عشق

سبکبارم تن ای ساتی که دیگر

بیاعتقا و با من هم سفر شو

ظهیر از ضعف اگر آید نیستی

بریز و عضو چون باد خزانم

که جام آب حیوان را ز دست خفرتانم

اگر با خوشنشین میزد نه بلبل در گلستانم

چو چشم افتاد در صحن چمن از یارستانم

مگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم

مرا یکجام می داد چنان از عشق ستانم

نمیدادم ره باد صبار را در حریم گل

بیاد آمد هزاران نارستان حق بازنیا

زدنشگی بسیر غنچه که آیم با پای خود

ظهیر از این سبب من آرزو مند نیستانم

چو مرغان چمن در انتظار ماه فروزی

بخواب بود و رخس را نقاب میدیدم	خوش آتشی که من و را بخواب میدیدم
ترا انفعال عذار تو صبح برگردون	غبار غم بر رخ آفتاب میدیدم
چهره حالتست ندانم که پیش ازین جز عشق	زباده در دل خود نهضت را میدیدم
از آن زیاده بریدم که از هوای نشاط	نشان بیغی اندر شراب میدیدم

ظلمیر باطل دشت و رسیده ام از کوه
که در که سختش در جواب میدیدم

هر که فگار ز شرم گانش میشوم	گستخ تر ز زگرش مستانش میشوم
تا عقده کشوده بکار خود فک کنم	آهسته زوزلف پریشان میشوم
هرگز نظاره جلوه او را نکونید	از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم
با ابرویش همیشه شکایت کند کمان	از بهر این نگه که بفرانش میشوم

گر زهر قهر او همه را میکشد ظلمیر
با کشته نیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل ناز پر در خار زمانه ایم	ماستم اگر چه ناخلف آما یگانه ایم
ما قاصد کمان فلک در ره است ما	تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم
ما هست برده و نظر اهل زمانه را	مانیز روی ترکش اهل زمانه ایم
هر چند چشم آئینه باریک بین بود	ما محو موشگانی مژگان شانه ایم
خاک ره عوام زیارتگر خواص	دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم

از حجلت گستاخ طویلیم ورنہ ما	بہر کشایش در رحمت بہانہ ایم
<p>فاکیم اگرچہ بس بود این فخر ما ظہیر کاخر شست صنعت این کارخانہ ایم</p>	
<p>ماہر وصل جو رقیبان نیکشیم در یاد لان چو وصل را جام گوشت بر دل ہزار تیر جگر دوز میخوم تا شیر عشق بین کہ بیوسف چہ میکند</p>	<p>دست و نازد امن ہجران نیکشیم ما بادہ جز باغر عمان نیکشیم بیرون ز سنیہ یکسر پیکان نیکشیم کز پای خوش خار غیلان نیکشیم</p>
<p>راحت مجوی دست سوزن کش ظہیر گوشی چہ ابروزن زندان نیکشیم +</p>	
<p>آنرا کہ من بخلوت دل باردادہ ام از زلف او چہ شکوہ کنم چون بدت خوش امروز آدمیت از ایشان نمیخزند آنانکہ سنجہ را بر یاد کریم کنند وز زلف او دلم با مانع نشسته است جرات نگر کہ خواب گران سنگ عشق را</p>	<p>باری بدوش این دل بیمار دادہ ام نخت جگر بند جگر خوار دادہ ام خود را بسے بدست خریدار دادہ ام من بہترم کہ سنجہ بزنا دادہ ام مارسیت کز فسانہ بزنا دادہ ام راہے بخانہ دل بیمار دادہ ام</p>
<p>رد و ضعیف و مفلس بی قیمت ظہیر فانغ چو گاو تکیہ بدیوار دادہ ام</p>	

خود را دم وصل تو خریدار ندانم

جز زائیت دیده دیدار ندانم

از خود روم از باد نازت که رستی

کیفیت آن نشه سرشار ندانم

از من بجز از سکه عشق میرسد

دیرو حرم و سبزه و زنا ندانم

دانم که سیان من ادرسم دولتی نیست

در بلخ جدائی گله از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبکار طمیرست

یک جلوه از ان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم

خار خودم و بیایه خویشم

تیرم به نشاء آشنای نیست

کز بے اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزویم

لب تشنه کربلائے خویشم

از جذبه خود بود خود را

گاه خود و کهر بائے خویشم

زین شعله وجود من شرار است

بی عشق تو در قبائے خویشم

جوهر دل کس اثر ندارد

شر منده ناله بائے خویشم

از غیر بدان طمیر که عشق

خود سنبه بند بائے خویشم

تیر نسیم اعتبار سے ندارم

خبر از خزان و بهار سے ندارم

بغیر از شقائق که با داغ روید

پس از خود و گریه کاری ندارم

چشم نیارد صبا خاک کویش

بے شد که قدر عبار سے ندارم

پس از مرگ گل بر فرازم میفشان	که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صافی ضمیرم	وگر بابد و نیک کارے ندارم
<p>ظهیر از تو خواهم شدن در کنارے</p> <p>که از آب خشمت کنارے ندارم</p>	
سحر که از پیش دل چنان ز جارفتم	که بنخیزد دل زنگ چون صد ارفتم
بر اوج محل شهباز ماه بسته نگار	بوی گفتن زنگوله در ارفتم
نسیم نخله سا بوی زلف او آورد	من گسسته نفس از پی صبا ارفتم
دیسکه از فرقه رفتم غبار کوے ترا	ز آستان تو چون گرد بر هوا ارفتم
ز بیم خویو بیگانه یار گردیدم	اگر چه بر سر کوے تو آشنای ارفتم
بران نگار چو رنگی نداشتی افسوس	ز دست آن گل سیراب چون خار ارفتم
ریمده از عقب سرفشاده از سر بام	ز بس ز بیم رقیب تو برفشای ارفتم
از آنکه راز غمت با کسی نگر و دفاش	سبک چو سایه خود از شب جدا ارفتم
<p>ظهیر اینهمه رحمت که دیدم از غم تو</p> <p>کسی نگفت چرا آدم چسبای ارفتم</p>	
بگل عقد هبان چون دماغ میسوزم	همین مے همه را در ایاغ میسوزم
اگر چه تا شب و روز را فیل کنند	بیک تبسم پنهان داغ میسوزم
نماده مجرّه سینه را با تیش عشق	بخود و سله بے عطر دماغ میسوزم

بوعده گاہ خیالش شبی که منتظر م	از شوقِ روغنِ نہ در چراغ میسوزم
نمانده و در بدنم جلے داغ تازه طمیر	
چو شعله داغ بیالای دلغ میسوزم	
ای شب نیم کز و تہنای رسم	از خشک سال عشق بدر یا نیم
بلبل رود گلشن و پروانہ نزد شمع	در کوئے تو چو من شیدانمیرسم
واسن گرم بدوش نشانزد جذب شوق	ہرگز باستانہ عذرا نمی رسم
گردون اگر ہمیشہ بگرد و بکام من	از جوش آرزو بہ مداوا نمی رسم
جای رسیدہ کہ اگر من ہزار سال	پویم ترا بسپایہ اولی نمی رسم
او میرود چو عمر و من از پی روم طمیر	
روزم ز دست رفت و بفر دانمیرسم	
چون حباب ز راویستی خانہ خالی میروم	در شراب نیستی خود لالہ بالی میروم
نقش پایے در نظری آرم از اہل کمال	من بدان رہ با وجود بیکالی میروم
گر مثال روی اورا بنیم اندر آئینہ	ہمچو روح از شوق در جسم مثالی میروم
تا مباد از شادمانی رخنے پیدا کنند	در حصار غم بعزم کو تو الی میروم
طفل شوخی بردہ از کف ختیارم ای طمیر	
در ہواے عشق او در گنہ سالی میروم	
نہ من ز نخب سید روزگار میرسم	کہ ہم ز سر نہ دُبت سالہ دار میرسم

نذر آره میا همچو صوفیان در باغ	که من ز فال بد شاخسار میترسم
چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را	ز شوخی تو بعزم شکار میترسم
کنان زخم مرا زود میکند ناسور	قبای ته چو شود پنبه دار میترسم
<p>ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل</p> <p>ز بلبل چمن تا هزار می ترسم</p>	
آنم که در هواست تو ستانه میروم	بے تو بسوی خانه غریبان میروم
وقت شهادت است شهیدان عشق را	اول بطوف روضه پیرانه میروم
شد دلی که دل بسزلف یار نیست	در جستجوی او بسوی شان میروم
تا شیوه تان ز برهن کند سوال	گاهے ازین سبب ره تخانه میروم
<p>هر صبحم ظهیر بامید وصل یار</p> <p>می آیم آشناسن و بیگانه میروم</p>	
ز پرده پوشی عشقت ز بهمان مردم	ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
ز من گذشت به تعبیل و جاسه نیز افشانند	از آنکه تان نشیند بدامنش گردم
تمام جوهر و در خانه داردم گردون	چو تیغ تیر نهان در میان نافردم
<p>ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم</p> <p>ظهیر بیکه مرا پاشسته دردم</p>	
مارند گفته جاده مفلس بسیاریم	همچون صدق تهنی شکم و معدن دریم

سوداهاش و خراش اساس تنفاخریم همچون خزان دهره در بند آخریم پنداشتی ز سادگی انیقدر کریم	شهرت از ان گذشت که از خود ز نیم لاف از چرخ غمتی نبود بار و دوشش بودی زن ضعیف سبک روح سرگران
بر وضع ما بچشم حقارت بسین ظلمیر بازن مشو که مانده سزای منسخریم	
آن زهره چهره را بخود آواز میکنم گاهے که چشم بر رخ او باز میکنم نزد سح و عوس اعجاز میکنم بی اختیار سوس تو پرواز میکنم	تاخن بدل زدن بطرب ساز میکنم بشیک بهشت در نظرم جلوه میکند از سبکه کز کرشمه او چشم من تر است هر که مرا طلب کنی از عیش این قفس
از بس چشیده شربت ناز ترا ظلمیر از من نیاز اگر طلبی باز میکنم	
دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم دائم در آفتاب قیامت سفر کنم از زیر خاک دست تظلم بدر کنم اورا کشان ز روضه جنت بدر کنم	تا چند از ان کما پنجه ابرو حذر کنم آن شبنم شرر صفتم کز هوا عیش عشق خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات بایار اگر فرشته ند پای در بهشت
نون	رودیف باشد ز عاشقان سخن عشق تا تمام زین پس ظلمیر بکه سخن مختصر کنم

هر شب بر اوج چرخ برآید فغان من	از کوچه های تنگ نی آتخوان من
در قلمزم گنه با جایت نمیرسد	تیزد عاز کشتی نجات روان من
من عاقل و سواره برین سپ تیز گام	چاکب سواره مرگ عنان رعنان من
جایی روم نمان که اگر عقل تیز بوش	پوید هزار سال و نیاید نشان من
یاد لبش که باعث تقویت دل است	مانده است این عقیق زیر زبان من
یارب ز نفیس ناله شخیر الصلوات	بیداری به بخش بخواب گران من
امشب ظهیر ناله شبگیر می زغم	
زنجیر زلفت او شده سر حلقه خوان من	
گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من	میرود هر شب بیام آسمان فریاد من
چون هوا قامت او دایم روز ازل	تخته مشق مرا از سر و کرد استاد من
آهوان از سهیت صیاد دایم رم کنند	منکه صید لا غرم رم میکند صیاد من
آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد	صاحب نصافی کجا ز چرخ گیرد داد من
اگر ظهیر از دور گردون فتنه ابر پاشود	
میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من	
هر که تصور کند نبود در خیال من	جز نقش صورت مست چو روشال من
از شوق ابروان تو پرواز میکنم	پیوست از ان شکل هلاست بال من
تا یخ بکشد دل غم دلم را نشان دهد	گر ترس و نمیشو از عرض حال من

از ترس او بگریه سبق میکنم روان	داوده است پیر عشق بسی گوشمال من
--------------------------------	---------------------------------

شادم ظہیر من ز پشیمانی گستاخ	
شد غسل توبہ ام عرق انفعال من	

در آبخانه چشم من و تماشا کن	نگاہ مردم آبے و سیر دریا کن
چون رسیدہ کتب عزیز استاد دست	تو ہم بطفیل نو آموز خود مدارا کن
بجائے نامہ بود داغ عشق بردستم	بدین نشان مرار و زحشر پیدا کن
گرہ کشائی غنچہ بسا کے نسیم صبا	ز کار بلبل شوریدہ یک گرہ واکن
چوبوی جامہ یوسف بدیدہ یعقوب	تو ہم ز خاک درش چشم خوش بنیا کن
بجنس قلب توان جس نقد باز خرید	سلاع وہم خرد را نقد سودا کن

مکن بسوے رقیبان نگاہ مستانه	
کرشمہ را ہمہ وقف ظہیر شیدا کن	

خواہم کہ بوسہ گیرم از آن دہن دہن	ہر لحظہ آورد بمیان سخن سخن
نمود بلغ حسن مرا تازہ گشت داغ	دیدم شگفتہ گشت شقائق چین چین
از رنگ آل بردہ ز حسن نگ رنگ	ز نقش حش حش بر چین چین ختن ختن
ہرگز شکستگی ز دل کم نمے شود	تاہست جعد کیسوی او در شکن شکن
یاد آدم چو از لب یا قوت خام او	از چشم من عقیق بیاردین دین
ساقی پیالہ گفت ندانم کرا دہم	چشم ز جاد گفتمش اول بن بن

	از بس ظہیر در وطنم میل غربت است هرگز نگفتہ ایم بغربت وطن و وطن	
دلیر وارم و در کنار سوختگان چو گرمی ستاک از وی سموم می سوزد ز سینه بسکه دامادم کشند شعله آه بوی شعله سمندر هزار دستان است	سباده از بنجہ شوی از شکار سوختگان اگر زہل و زو بر غبار سوختگان ہمد شمرہ ز سنگ مزار سوختگان ندیدہ بلبل و قمرے بہار سوختگان	
	بجو سرنغ کسے را کہ نیست در این عصر بجز ظہیر کسے یادگار سوختگان	
اگرچہ مدعیان اند در کین سخن بپای من نتواند حسود تیشہ زد از آنکہ لاف سخن میرند مجوشہ دی سخن طراز معنی چو ہاتف غیب است کفہم جو اہر معنی نثار بزم کند درین زمانہ دون از کمال بقیدے	ولی وسیع بود در جہان زمین سخن کہ آرزو بر سر او میکشم ز سین سخن کہ ہر گس نشیند بر انگبین سخن چو جبریل کسے گر بود امین سخن چو دست فیض بر آرم ز آستین سخن کی از کمال فتد گوہر شین سخن	
	ہزار شکر کہ ذکر تو مست تابہ ابد ظہیر نام تو ثبت است بر لکین سخن	
عاشقان دیدہ ناز معشوقان	غافلست از نیاز معشوقان	

میدهد بچو مهر از دل صبح	از دلم مهر را ز معشوقان
در تراوش بود چو کوزه تو	دیده تونسیار معشوقان
در شب خون طحیر صفت شکست	
عشوہ یکہ تاز معشوقان	
مگر دہقان سمومی برده از من	کہ بوی داغ می آید ز گلشن
برون آید بیایم گر خلد غار	مگر بر تنگ چشمیہاے سوزن
بزمش ذرہ راہے مرا نیست	چنان افتادہ ام از چشم روشن
ولی دارم کہ دارد قصد جانم	کہ جز من در بغل پرورده دشمن
ردیف	طحیر از آن براہ ویر پویدہ
	واد
کہ پرسد رسم آن بت از برہمن	
دل ز پی راحت ست ناوک بیداد کو	خون برگ بنیست نشتر فساد کو
این نفس بے اثر نیست برو کارگر	در دل سنگ فلک تیشہ فرہاد کو
طفل دل او ز دیر شد بدستان عشق	از بے تعلیم اوسیلے استاد کو
ستوت بیگانہ را شد رگ گردان خو	تا برہد کو از ان ضربت جلا د کو
از غم عشقش طحیر تا کندم گرم تر	
این دل افسردہ را شعلہ فریاد کو	
انچہ دے کاشتہ میکنی امروز درو	طمع خوشہ گندم کن از خوشہ جو

تلخ کام ازل از جام حقیقت فرهاد کودک یکشنبه در دامن مادر پیرست که تو ام اندیم فصل گل و عهد شباب رنج بهیوده میر در پی افزونی رزق آنچه تو کسب نمائی ز برابے دگرست	هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم عبرت بکشاؤ سبک بر میهنو فرصت از دست مده این سخن ازین شبنو چون مه بدر یک گرده نان قانع شو آسیار از چه خیر است ز چندین تک دو
لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظمیر زود لبیک اتا مست ز دستانه پرو	
گاهم بیدیده چهره کشاید خیال تو ترسم از آنکه آئینه گردد مثال من دست شکسته کشیدی ازان منم کمتر نیم ز برگ حنا اے نگار من	یکباره نا امید نیم از وصال تو ناگه اگر در آئینه افستد مثال تو گردن بکش ز باز که هستم و بال تو ای کاش چون حنا شدی پایال تو
ردیف	حالی من از غنا بغمای شود بدل قانع بود ظمیر بیک نقطه خالی تو های هوز
تا پیله داد زلفت ترا بر سمن گره از بزم او بکلبه زاهد نمیسروم چشم مرا به بستر خون رختین خطاست انگشت فکر ناخن تدبیر پیوده شد	شد بهر بستن دل با آن رسن گره ترسد قد چو سبزه بز نارسن گره گردد ز شوق روتیو از جان بدن گره نمکشوده دست هیچ کس از کار من گره

ساز عراف کن که دلت واشود طهیر		
کی بنیواست تا بود اندر وطن گره		
دارم سبزه فرنگی تحفه زاده	کار دلی نه فهم زبان ترک ساده	
بربط نواز گوشه نشینان چله دار	ایمان فروش عجب بزار داده	
ای کاشکے به نسبت سر حلقه خودم	برگردن سگان تو بودم قلا ده	
مستان بجه بازی دهنابین به بین	وز دام زلف معرکه گیر کثا ده	
این قطره بین که حوصله بحر میبرد		
دارم من و گدا هوس شایه داده		
از کد این چمن اوی گلبن ناز آمده	که بدل بردن مایل نیاز آمده	
چکند حوصله با حسن چنین روز افزون	که بعد خوبی دیر و ز تو باز آمده	
جلوه در وقت خرامت همه عالم را خست	بس فرازنده قد شعله طراز آمده	
این قدر باش که آبی ز دلم شعله زند	گر بدستورے این سینه گداز آمده	
روایت	مختلف گشته چنان حال و بالی تو طهیر	لام الف
	کز حقیقت همه در راه مجاز آمده	
صیقل عم سید بد آئینه دل را جلا	تیره آنکس شد آسودگی پشلا	
عاشقان از سایه بال عمارت می کنند	کم سباد از سر من سایه ابر بلا	
گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم	گفتمش آیم بطوف آستان گفت لا	

<p>بسکه چشم غم سر شکم بالبلآ میخند است شکن از نخوت دل رو خندان خاک را</p>	<p>خاک من دارد شرف مانند خاک کر بلا گر سبک آلوده گردد بشکند قدر طلا</p>
<p>با وجود معصیت نویسد توان شد طحیر</p>	<p>رحمتش عام است و محفوظم که ایم در بلا</p>
<p>فلک خون شفق پالایه از این شقه والا سراپا در هوای قاست اویم عجب بنود چو وصف زلف او در دل نویسد کلمه کلام شب در روزم قرین پروانه است بلبل و قمر</p>	<p>تو هم پر کاله دل از خبر بر دیده بیبالا بود در مرکز دهری شرارے میل بر بالا بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا عشق آتشین روی گل اندامی سمنی بالا</p>
<p>ردیف</p>	<p>ز عجز او طحیر دل شکسته اشک می بارد صدق تا بشکند بیرون بریزد لولوی لالا</p>
<p>نه در سرشورش عشقی نه در دل فکر سودا بکار خجسته زخمی نیاید ناز امیدم ستاع زندگی صرف شک سراپاگان کردم نوازی عندلیم را کله نشینده در گلشن ندانم کاتب تقدیر را در سر نوشت خود بیابان گرد خود بر لوبی رتن پروری دار</p>	<p>بفطرت عمر خود بگذشت و مردم در تنگائی ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی بناکامی شد از دستم ندیدیم حسن زیباتر نه در و دل نمی افتد بدایم سر و بالائی کز ابرو سیاه چشمی نمی آرد بطنزائی خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پاسائی</p>
<p>طلحیر از حادثات چرخ تن پر و عجب دارم</p>	<p>که بر سر زانیم زین سنگ باران سنگ سودا</p>

برو ما غش کن از بونی گریان مدد	بہر عقیوب دل ای یوسف کنوان مدد
لیکہ بی ز خصت او نیست ز دوران مدد	شاید امروز کند روح گریان مدد
ای تبسم کن از پتہ بخندان مدد	چند خمیازہ کشد زخم با سید نمک
بہر سیرابیم ای ابر بہاران مدد	دانہ تشنہ جگر چسند بالہ بر خاک
ای نسیم اثر از شام غریان مدد	بر دلم صبح وطن تیرہ ترست از شبِ غم

نا امید ز درد دوست روانیت ظہیر
سیکند حادثہ گوے گریان مدد

ہر سر خار یکے بندہ پاپ ہر گلے	خار خار حسرت دیگر بود بر لبے
ماندہ از روز ازل سین بر سر سلسلے	از سر زلفش نشاید منع کردن شانہ را
عار باشد عاشقا ز امت گشتن از ہلے	تا نباشد گردش چشمے نمے نوشم شراب
گر نباشد اہل دل رازان خم ابرو ہلے	سوج آب حسن او جاریست طوفان بلا

تا تو تبسم و رع برگردن افگندی ظہیر
از گلوی شیشہ خالی نیامد قلقلے

عسکبوتے نکند غیر شکار گے	نکر بیکانہ عشقت نبود جز ہوسے
نزد ہر کسکہ رسیدم ز سیدم یکے	بحر و بر را ہمہ در زیر قدم پیو دم
آہنے گرم نگر و زر سموم نفسے	آہ افسردہ با فلاک چہ خواہد کردن
پس چرا لالہ صراست بشکل جرے	گر نہ ہامون خبر از محل لیلے دارد

<p>روز وصلش دل ازین سینه مدچاؤ رنگ عشقم نباید برنج از فیض شراب</p>	<p>ہمچو بلیل کہ کند سیر چمن رقصے شہرت خوشی خواہم ز غمت بردے</p>
<p>بی خزان باد بہار چمن طبع ظہیر کہ بہر تازہ نہال تو بود تازہ رسے</p>	
<p>آزردہ تو میشود از چشم خود برے بگذر ز آب خضر کہ در عین ظلمت است گو چشم از شکنجہ عشقش ضعیف باش یاد آور از خزان کہ بکا فور میشود</p>	<p>کشتی نخواہد آنکہ نداند شناورے آنکس کہ خورد در طلب او سکندرے شادم کہ میکند غم او روح پرورے امروز اگر بہار کند خطا چہرے</p>
<p>آن بادہ کہ در خم عشقت سرمہ جام دل ظہیر برود کردہ ساغرے</p>	
<p>گرچہ پامال کسا غم بچمن ہمچو خسے زین قلم و نتواند کہ برون آید کس گر نہ است نبود مقصد او آہست روح راتازہ کن از فیض صغیر می طلب دوش سیب قنت را بخیاں آورد انچہ از درد نماند آفت آن اردہ است</p>	<p>شاد از انم کہ نشد رنجہ ز من پاکی عارفان گرچہ دویدند درین شہت لبے دست بر سر زند از ہرچہ ہر دم گسے کہ دست در تن بی روح زند ہر نفسے باتو این سینه چنین پیش سر بستے زلخت تو را ہرن چشم تو باشد سے</p>
<p>لبلی نیست درین باغ خوش آنک ظہیر</p>	<p>لیک باشد کہ صغیر یکہ زد در قفسے</p>

تا شده زلف تو صیاد تمناے کسے	بر سر کوی تو دگر نبود جاے کسے
ای بت من بچیان بسته شکر خند زبان	که رسد از لب تو بوسه بهای کسے
عاشقان مست بنار از تو بخار آلودند	نیست در سیکده ناز تو پردای کسے

بار در طوق هم از گردن قمری ست ظہیر

ز آنکه بالدمه دم سرور بالای کسے

اگر بکوی تو قدر عیار دشتی	ز صدر مجلس فغفور عیار دشتی
پیران که مرا نچہ داشت چون خورشید	اگر چه ماه بقرعے عیار دشتی
نئے قناد نهالم ز پادریں زودی	اگر بوسے ازین جو عیار دشتی
ہزار گل ز گلستان عمرے چند	اگر چه طاقت یک نوک خار دشتی
بحرف راست نیم من جریند کج سخنان	اگر حرف زبان فدا الفقار دشتی

رقیب بست نیافت بر ظہیر آسان

معشوق اگر قدمے استوار دشتی

بر فلک از آہ من میرفت دور کاشکے	بلکہ اصل آسمان رامی نمودے کاشکے
تا یکے خورشید را بنید کسے در زیر ابر	بند برقع از رخ اومی نمودے کاشکے
دختر دشنیز گل میبہد از خواب با	بلبلان را خواب غفلت میر بودے کاشکے
بشو و از عشق اول را کشایش شیر	در دل تنگم غم اوے فرودے کاشکے
زین دو چشم سرمہ خورده بر نمی آید صدا	اگوش دل ایامی اورامی شنودی کاشکے

	<p>دیگری را کی تو انم دید نزد او ظہیر بود بر جای رقیب من نبود ی کاشکی</p>	
<p>باسی غیر دل خویش نگفتم رازے گلشن عشق پے بلبل بی آوازے بنما از لب عیسی دم خود آوازے چون شدم روز ازل خانه خراب انارے</p>	<p>منکه در عشق خواهم بجهان انارے کو دماغی که بعشرت بنوازم سازے</p>	<p>عمر گزشت و ندیدم بجهان دسازي از غم شمع تو پروانه پر سوخته را از فسون سبز زلفت بطلبم فتام کاش میبود مرا حوصله نیم نگاه باتو گفتم که درین بزم مده راه رقیب قاہتم چنگ و رگم تا رودلم بر آہنگ</p>
	<p>با خبر باش که ماه رمضانست ظہیر میروم بر در میخانه بنگ اندازے</p>	
<p>دلبری سرو قدی ماه رخ طنازے مژہ پیکان و کمان ابروی تیر اندازے میدهد ہر نفسے زلفت ترا پروازے در گلستان تو بلبل نمکند پروازے سطری کو کہ نوا میکشد از شہبازے جان من در قدرت هست بپا اندازے</p>	<p>زانکہ در دست تو افتاد چنین شہبازے</p>	<p>دیشب آمد بر من شوخ سراپا نازے سرکش آہوی پر عشوہ قیفلج نگاه چہرہ پرد از چہن از قلم موسی سیم فکر پروانہ بفانوس جمالت پر شد در حصار من نہفت آمدہ آن بستہ نگار شاگردی ز کرم کلبہ در ویش مرا</p>
		<p>امریغ دولت بستر سایہ فلکندہ است ظہیر</p>

بیتی دارم فرنگی زاده شنش کافرستانی
ملاحت در ملاحت شور حسن او مکن ارد
دوغچه از سمن پیچیده برگ یا سمن درو
نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خار

نگارستان بهارستان گلستان گلستان
لبش از بس حلاوت در حلاوت سرکشان
نه آسبی درو چون ست پستان نارنگان
نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستان

مزن مطرب نی بهیوده در بزم ظهیر شب
که آهیم میزند هر دم شر را ندر غیبتان

گر قنارم بدلم چین زلف عنبرین سو
دل از یوسف بری مجنون بی کوهن شو
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعاش
سراپا ناز دلداری تدروی کبک ز قنار
رسیده گوشه در ابرو بچشم سرمه سایی او
دوستان ز چاک پیرین دیدم بدل گفتم
برو چون همه برو چون گل معاذ الله غلط
با هو نسبت چشمش چو کردم چین با بر وز
میان خور و یان سر بلندی می نرد او

فرنگی زاده شوخی کافری ز تارگی
ز لبت طلعتی لیل و شبی شیرین سخنگو
که گویا بر لب آب بقا بسته بند
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابرو
تو نپرداری کماندار سیت در نبال آهو
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیمو
ندارد و نه چین روی ندارد گل چین بو
که چشم شیر گریه ماندارد هیچ آهو
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعا گو

رباعی

سرخل امید سوخت در بشیه دل

پیوند غمت بجاست در ریشه دل

هر چند زباده می خورم خون جگر	یک قطره نمیرود ز شیشه دل
ایضا	ایضا
ده روزه عمر بجز خوف و خطر است	از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن همیت	زیرا که خطر در آن طرف بسیار است
ایضا	ایضا
چون تیر خدنگ است رو باش مدام	تا بریدن داد خودش یا بے کام
گرافت نه ظهیر ترسم فکنند	بر خاک ترا جو دردی از ته جام
خاتمه طبع	خاتمه طبع
<p>پس از حمد این دشمن آفرین و نعت فخر الاولین و آخرین بر آفرین روشن سوادان و شناس محتجبا و که از روز اجرای مطیع نامی پوسته نیت حق طوبیت مالک مطیع بخیر گالی رفاه عام باشاعت نو اور کتاب از علوم هر قسم صرف بوده از نجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب بی نام و در الوجود صرف ز کثیر و یا تکلیف بی حجاب علم دوست بتمت بر گماشته نام و در کتابی از هر علم و فن مفید عام و سودمند نام بهرینه و ما اکلن طبعش نبل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذۀ فارسی گو که وجودش از کلیات غنی و ثمال بود درین مطیع بطبع رسیدند مانند کلیات شیخ علی خزین و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعد شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب بلوی و کلیات ملا عبدالرحمن جان</p>	

و کلیات نظیری نیشاپوری و کلیات مزراحم علی صائب کلیات امیر خسرو دهلوی
و کلیات و تصانیف انوری و کلیات و تصانیف دیوان حکیم فضل الدین خاقانی شروانی
و کلیات و شعری و رسالهجات امام شمس صهبائی و دیگر کلیات متعدد که در فهرست
مندیجست مکرر که بطبع رسیده بحمد تعالی کلیات یعنی قصائد و دیوان
و قطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شهنشاه اقلیم سخن و
روز به روز نازک خیال زبان آبریش حکیم ابوالنصر طاهر فارابی که
در سخن سرانی بهر خویش نظیری ندشت و پایه بلاغت و فصاحت نظرش به
به ارجندگی سر بر افراخت استادی کامل سلم الثبوت بود و ازین در کمالات
علوم حکمیه فلسفیه هم پائیه اش نبود از نبیجت و یرالقلب صدر الحکما ملقب گردید
مادح سلطان قزل ارسلان بود باری از سلطان افسر دل شده بخدمت
اتابک ابوبکر بن جهان پهلوان محمدرقت و بلوازم اکر ام اختصاص فیت سال
وفات این سخنور بکتابی روزگار ۵۵۸ هجری بود المختص کلیات مذکور بصدر
باصفات متذکره بالا حسن و صفائی خوش خط و واضح و مصرع بار دوم در مطبع
فیض منبع جامع کلامی و بهر فشی نوکش و مقام لکھنؤ ماه - مئی ۱۸۹۰
مطابق ماه - رمضان المبارک ۱۳۰۰ هجری از طبع آراسته و پیراسته شده آوازه
گوش عالم و عالمیان گردید قبول جهان جهانیان باد مبنه و کرمه

انتخاب دیوان صائب - از مرزا محمد علی صائب تبریزی -	و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہر کتاب غیرہ -
کلیات شیخ سعدی شیرازی -	دیوان شمس تبریزی - متوسط قلم مصنفہ حضرت شمس تبریزی -
قصائد شیخ سعدی شیرازی -	کلیات عربی - از کلام سید محمد عربی -
قصائد مفت خوان نظامی مصنفہ مولوی عبد الاحد صاحب مطبوعہ مطبع نظامی	دیوان عربی - کلام سید محمد عربی -
دیوان حضرت احمد جام زندہ پیل سرخیل عارفان	کلیات جامی - از ملا عبد الرحمن جامی
دیوان خواجہ معین الدین چشتی -	کلیات نظیری - نیشاپوری -
دیوان حضرت غوث الاعظم -	کلیات نظم غالب دہلوی - کلام مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -
نام مبارک از شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی -	کلیات مولوی غلام امام شہید مجموعہ منتخب و دواوین عناصر -
دیوان مخفی - استاد اہل زبان مخفی رشتی کا کلام ہے -	از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند - خلاصہ چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان تحفہ الصغر کلام صغر سن - (۲) دیوان وسط الحیات کلام شباب - (۳) دیوان عزت الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری -
دیوان غنی - از ملا محمد طاہر غنی کشمیری -	کلیات صائب - از میرزا محمد علی صائب تبریزی -
دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر بیدل -	
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -	
دیوان کشفی - از مولوی سلاست کشفی -	

بیچ صاحب کی عجیب و غریب گولیان



سالہا سال سے بیچ صاحب کی جاتی ہیں اور انکی باری دنیا کی تمام صدی میں کوئی دوا ایسی سریع الاثر جیسی یہ گولیاں گولیاں ہیں جن کو لیا ہو وہ اور کسی دوا کو چھوٹے ایک ایک کپڑے ایک ایک شرفی کو بھی برابر فائدہ پہنچا رہا ہے اس کے کوئی

دواؤں سے بدرجہا زیادہ ہے جس میں مفید اور عمدہ ایجاد نہیں ہوئی ہو گون نے انکا ایک مرتبہ استعمال بھی نہیں اور متفق ہیں کہ ان گولیوں کا ستارہ ہر عمر و مزاج کی ضرورت ہے نقصان نہیں ۲۰ سنت میں مرض کو فائدہ دیتی ہیں یہ صرف نباتات سے بنتی ہیں نہ انہیں کشتہ ہی نہ پارہ نہ چربی اور نہ کوئی ایسی شے جس کے کسی نام سے کسی کو شک ہو نہ فیت بہت ارزان ہر کس میں جو ۱۲ کروڑ ملتا ہو ۲۰ گولیاں گویا ہر روز کی خوراک جتنی بیماریاں خون کی خرابی سے پیدا ہوتی ہیں اور جقدر لطافت شکم اور جگر کی نادرستی سے ہوتی ہیں انکے استعمال سے بالکل دور ہو جاتی ہیں کسی شخص کو اگر امراض مزہ ذیل کی شکایت ہو تو انکا استعمال کریں ہم ضمانت کرتے ہیں کہ اسکو ضرور ضرور فائدہ ہوگا ترکیب استعمال کا پورہ یکس کے ہمراہ ملے گا شکم میں بادے سر کا درد سر کا چکرنا کھانا کھانے کے بعد معدہ کی گرانی گھٹری انگھائی سردی زکام کھانسی زہر پتی بکھا اچھلنا بھوک کی کمی اپنا قبض کھسار بدن پر سیاہ داغ ہونا نیند کا اچھا ہونا بد خوابی گھبراہٹ کچھنی کھوٹا ناسور خارشت رجائی امراض سکوری بد بھنی جگر کی خرابی گلے کی بیماری گلا میٹھ جانا سانس رک رک کے آنا ایام کا خلل معمول ہونا یارک جانا مینہ کا بلغم سے بھاری ہونا وغیرہ وغیرہ سب لکھتے ہیں واقع امر یہ لاکھوں کروردن مرینون کو فائدہ پہنچا رہا ہے ایک دفعہ آزمانا شرط ہے ہر کس پر سرکاری مہر و اس میں لفظ بیچ صاحب سید ملنس منقوش ہے اگر یہ نہ ہو تو جعلی سمجھو اور مت خریدو ہر جگہ پر باطنی اور انگریزی دوا فروشوں کے ملکتے ہیں پلرس گراہس اینڈ کمپنی ۳۰ ماسٹرٹ ملکتے ۲۰ دوا کے واسطے آئینٹ ہیں گزرا بھی وقت ہو تو ایک روپیہ کے ٹکٹ آوہ آنے والے انکو بھیج دو ۱۲ روپیہ اور ۲۰ روپیہ وصول تمہارے نام ایک کس فوراً ارسال ہوگا غور و فکر فروش تھوک کے نرخ کو اسی دکان سے دریافت کر سکتے ہیں جس میں اس کے پیش پر ویلز اینڈ کو انگریزی کتاب میں فروخت کریں وہاں بیچ صاحب کی گولیاں مل سکتی ہیں



10

11

12

10

11

10 > 10

11

10

11

11

11

